



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

فرزدان ابوطالب

نوشته ابوالمعج علی بن الحسن اصفهانی

ترجمه جواد فاضل

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرزندان ابوطالب (عليه السلام) ترجمه مقاتل الطالبين

نويسنده:

علی بن حسین ابوالفرج اصفهانی

ناشر چاپي:

علمي

ناشر ديجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	فرزندان ابو طالب جلد ۲
۸	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۰	دنبالۀ دوران بنی عباس
۱۰	دنبالۀ عهد منصور
۱۰	دنبالۀ محمد بن عبد الله
۱۰	پیروان نفس زکیه
۳۶	حسن بن معاویه
۴۷	ابراهیم بن عبد الله
۸۵	خبر قتل محمد
۸۵	اشاره
۱۰۲	همراهان ابراهیم
۱۱۰	حسین بن زید بن علی
۱۱۳	موسی بن عبد الله
۱۲۰	علی بن حسن
۱۲۱	حمزۀ بن اسحاق
۱۲۲	عهد مهدی
۱۲۲	علی بن عباس
۱۲۳	عیسی بن زید
۱۵۲	عهد موسی هادی
۱۵۲	حسین بن علی
۱۵۴	سلیمان بن عبد الله
۱۵۴	حسن بن محمد

۱۵۵	عبد الله بن اسحاق
۱۵۵	واقعه ی فح
۱۶۹	سخنی از مقتل حسین بن علی
۱۹۹	عهد هارون
۱۹۹	یحیی بن عبد الله
۲۵۳	محمد بن یحیی
۲۵۴	حسین بن عبد الله
۲۵۵	عباس بن محمد
۲۵۵	موسی بن جعفر علیه السلام
۲۵۵	اشاره
۲۵۹	موسی بن جعفر علیه السلام در زندان
۲۷۲	اسحاق بن الحسن
۲۷۳	عهد محمد امین
۲۷۴	عهد عبد الله مامون
۲۷۴	اشاره
۲۷۴	محمد بن محمد
۲۷۴	حسن بن حسین
۲۷۵	حسن بن اسحاق
۲۷۵	محمد بن الحسن
۲۷۵	علی بن عبد الله
۲۷۵	داستان ابو السرایا
۳۱۷	محمد بن جعفر
۳۲۴	بماجرای ابو السرایا بازمی گردیم:
۳۴۲	شخصیت های این نهضت
۳۴۵	عبد الله جعفر
۳۴۵	علی بن موسی الرضاء

٣٥٩	محمد بن عبد الله
٣٦٢	عهد معتصم
٣٦٢	محمد بن قاسم
٣٨٨	عبد الله بن الحسين
٣٩٠	عهد هارون واثق
٣٩٢	عهد جعفر متوكل
٣٩٢	اشاره
٣٩٩	محمد بن صالح
٤٠٩	محمد بن محمد
٤١٠	قاسم بن عبد الله
٤١٤	درباره مركز

فرزندان ابو طالب جلد 2

مشخصات کتاب

نام کتاب: فرزندان ابو طالب / ترجمه

نویسنده: ابوالفرج اصفهانی / مترجم جواد فاضل

وفات: 356 ق / مترجم معاصر

تعداد جلد واقعی: 3

زبان: فارسی

موضوع: دوازده امام علیهم السلام

ناشر: کتابفروشی علی اکبر علمی

مکان نشر: تهران

سال چاپ: 1339 ش

ص: 1

اشاره

دنباله دوران بنی عباس

دنباله عهد منصور

دنباله محمد بن عبد الله

پیروان نفس زکیه

از آن دسته که اهل علم و خبر بوده اند. و از آن دسته که قلبا نهضت محمد را تقدیس و تصدیق می کرده اند. حسن بن زید می گوید: از فرزندان امام حسن بن علی چهار نفر با محمد بن عبد الله همکاری و همفکری داشته اند: 1- خودم «حسن بن زید» 2- برادرم عیسی 3- موسی بن جعفر [1] 4- عبد الله بن جعفر. حسین بن زید می گوید: «عبد الله بن جعفر «علیه السلام» را دیده ام که همدوش با محمد می جنگید و دیده ام که مردی سیاه پوست را از سپاه منصور به قتل رسانید عیسی بن عبد الله می گوید: از بنی هاشم «پسران معاویه بن عبد الله بن جعفر» این سه نفر در نهضت محمد شرکت داشتند.

1- حسن بن معاویه 2- یزید بن معاویه 3- صالح بن معاویه از پسران زید بن علی «مصلوب» عیسی و حسین همراه محمد بر ضد ابو جعفر قیام کرده بودند. هنگامی که در دیوان نامها چشم منصور به نام این دو مرد افتاد حیرت زده گفت: -ای عجب پسران زید هم برخلاف من قیام کرده اند. مگر نمی دانند که ما قاتل پدرشان را کشته ایم و به کیفر کردارش بدارش زده ایم. و بعد همان طور که نعش زید را سوزاندند ما هم نعش قاتلش را در آتش سوزانیم. حمزه و زید از فرزندان حسن بن زید حسنی نیز همراه محمد بن عبد الله نهضت کرده بودند. در عین اینکه پدرشان حسن بن زید طرفدار منصور بود. ابو جعفر منصور به حسن بن زید گفت: -می بینم پسران تو با شمشیر برهنه در رکاب محمد بر ضد من می جنگند. حسن در جواب گفت: -یا امیر المؤمنین من این دو پسر را عاق کرده ام. دیر بازیست

که شکوه شان را به پیشگاه خلافت معروض داشته ام. منصور گفت: -بله. همین طور است. این خلاف هم نتیجه ی همان شکوه هاست. قاسم بن اسحاق از نسل جعفر بن ابی طالب و علی بن جعفر هر دو با محمد بن عبد الله همکار بوده اند. ابو جعفر به جعفر بن اسحاق گفت: -فرزند تو علی که نفیش «مرجی» است نیز چنین از آب درآمده جعفر در پاسخ گفت: -او پسر من است یا امیر المؤمنین و اگر بخواهی من او را از فرزندی خود «نفی» می کنم. منذر بن محمد زبیری نیز از طرفداران محمد بن عبد الله بود. پس از قتل محمد روزی حسن بن زید را دیدار کرد و دست به گردنش انداخت و سخت گریست. حسن بن زید گفت: ابن منذر هوشیارترین پیروان محمد بود. حسین بن علی «صاحب فح» می گوید: -خواستم با محمد در این جهاد شرکت کنم. بمن گفت:

-نه پسرک من! تو باش تا پس از مرگ من باشد که زمام امر را به مشت گیری. «ابن هرmez» که پیری فرسوده بود دستور داده بود او را بر عماری نشانیدند و همراه با سربازان محمد به میدان جنگ بردند. گفته شد. -از تو چه کاری ساخته است؟ -جواب داد: -از من کاری ساخته نیست ولی مردم جاهل که مرا در چنین حال عازم جنگ بینند همت خواهند کرد و به جهاد خواهد شتافت. مالک بن انس می گوید: هروقت به سراغ «ابن هرmez» می رفتم فرمان می داد که کنیزش در خانه را ببندد و بعد از خاطرات صدر اسلام و عدل و تقوای آن دوره حکایت ها می گفت و گریه می کرد. آن قدر گریه می کرد که گریانش از اشک چشمانش جنس می شد. او با همه ضعف پیری دنبال محمد بن عبد الله به میدان رفت. می گفت: -باشد که جوانان بمن اقتدا کنند و از همت من تاسی جویند.

ص:6

واقدی می گوید: تشکیلات انتظامی مدینه در نهضت محمد بن عبد الله بعهدہ ی عبد المجید بن جعفر بود. ابن عبد المجید از علمای روات بود. گروهی اهل خبر از وی احادیثی روایت کرده اند. «هیشم» هم از او روایاتی دارد. حسین بن زیاد می گوید. - پس از قتل محمد بن عبد الله بدستور عیسی بن موسی «ابن هرمز» را احضار کردند. عیسی بوی گفت: آیا علم و فقه تو کافی نبود که ترا از این خروج باز دارد. «ابن هرمز» در جواب عیسی هاشمی گفت: - فتنه ای بود برخاست و ما را هم به فتنه انداخت. عیسی بوی گفت: - پرخبر و محترمانه بخانه ات باز گرد. علی بن برقی می گوید: - من دیده ام که یکی از سرهنگان نیروی منصور با جمعی سرباز بخانه ی «ابن هرمز» آمدند او را تقریباً یکتا پیراهن بر اسب نشانند و با خودشان بحضور عیسی بن موسی هاشمی بردند.

اما می دانیم که عیسی نسبت بوی تعرضی نفرمود. قدامه بن محمد می گوید: عبد الله بن یزید بن هرمز و محمد بن عجلان هر دو را در نیروی محمد بن عبد الله دیده ایم که کمان بدوش انداخته بودند. ما چنین گمان بردیم که این دو نفر می خواهند خودشان را مرد نبرد به مردم نشان بدهند. محمد بن عجلان با محمد بن عبد الله همفکر و هم قدم بود. در لشکر محمد ابن مرد بر قاطری سوار بود و در صف سربازان قرار داشت پس از قتل محمد هنگامی که جعفر بن سلیمان فرماندار مدینه شد دستور داد که ابن عجلان را با زنجیر دست به گردن بستند عیاد بن کثیر می گوید: -من به دیدار فرماندار رفتم و گفتم اگر والی بصره حسن بصری عالم معروف را با زنجیر ببندد مردم بصره در حق او چه خواهند گفت: جعفر بن سلیمان جواب داد. -خیلی بد. خیلی بد. بخدا. گفتم: -مقام محمد بن عجلان در مدینه همچون مقام حسن بصری در بصره است. مردم مدینه هم وقتی ابن عجلان را زنجیر بسته ببینند

بد خواهند گفت: والی مدینه حرفم را شنید و محمد بن عجلان را آزاد کرد. داود بن قاسم می گوید: -قاضی مدینه در نهضت محمد بن عبد الله عبد العزیز مخزومی بود و دیوان عطایا در اختیار عبد الرحمن بن مسور قرار داشت. عبد الحمید بن جعفر می گوید: -در آغاز کار فرمانده قوای انتظامی محمد بن عبد الله من بودم. پس از چندی مرا به سمت دیگری گماشت و قوای انتظامی را بدست عثمان بن محمد زبیری سپرد. عبد الله می گوید. عیسی بن علی بن الحسین از همراهان محمد بن عبد الله بود. این مرد به محمد می گفت: - هرکس از فرزندان ابوطالب که به بیعت تو تسلیم نمی شود فرمان کن تا با شمشیر گردنش را بزنم. گفته اند: مالک بن انس امام مذهب مالکی فتوی داده بود که مردم با محمد بن عبد الله بر ضد منصور نهضت کنند.

گفتند آخر بیعت ابو جعفر بر گردن ماست چگونه بر ضدش قیام کنیم. مالک توجیه کرد که بیعت ابو جعفر يك الزام حکومتی بود. مردم جبراً با وی بیعت کرده بودند بنابراین آن بیعت مشروع و قانونی نیست. به همین جهت مردم گروه گروه بسوی محمد می رفتند. از هر بن سعدی می گوید: متصدی امور اسلحه در دولت محمد بن عبد الله «عبد العزیز بن محمد در آوردی» بود. عبد الحمید بن جعفر نیز از پیروان محمد بن عبد الله بود: می گوید در آن روز که با عیسی بن موسی هاشم نبرد می دادیم شمار ما سیصد و چند نفر بود تقریباً برابر همان عده که در روز «پدر» در رکاب رسول اکرم با بت پرستان قریش می جنگیدند. عبد الله بن عمر بن علی می گوید: حسن افطس در رکاب محمد بن عبد الله با سپاه منصور می جنگید. يك پرچم زرد رنگ بدست داشت که بر آن پرچم صورت ماری نقش شده بود. پیروان محمد بن عبد الله آنان که از نسل امیر المؤمنین علی علیه السلام بودند هرکدام پرچمی بدست داشتند.

شعار این قوم در روز جنگ «احد احد» بود. و این بود شعار اصحاب رسول الله در آن جهاد که به جهاد «حنین» معروف است. داود بن قاسم می گوید: منذر بن محمد زبیری از همراهان محمد بن عبد الله بود. و این مرد شخصیتی صالح و فقیه بود. وی در شمار علمای اخبار و روایت قرار دارد. هارون بن موسی می گوید: -مصعب ثابت زبیری شاعر معروف در نهضت محمد بن عبد الله بر ضد خلیفه منصور شرکت داشت. مصعب در میان مردم اشعار خود را که حاکی از مذمت آل عباس و مناقب آل علی بود انشاد می کرد و مردم را بر ضد منصور می شورانید. هارون بن موسی می گوید: «ابوبکر بن ابی سیره» فقیه معروف که «واقدی» از وی حدیث روایت می کند در رکاب محمد بن عبد الله با سپاه منصور می جنگید. بدستش پرچی بود که حاشیه اش با نخ سرخ رنگ سوزن کاری شده بود. ابن سلمه عمری می گوید:

یزید بن هرمز و عبد الواحد بن ابی عون که برده ی آزادشده ی قبیله ی ازد بود هر دو با محمد بن عبد الله در قیام ضد منصور شرکت داشتند. عبد الله بن عامر اسلمی نیز از طرفداران محمد بن عبد الله بود. و همچنین. 1- عبد العزیز بن محمد 2- اسحاق بن ابراهیم 3- عبد المحمد بن جعفر 4- عبد الله بن عطا و فرزندانش ابراهیم. اسحاق. ربیعہ. جعفر. عبد الله. عطا. یعقوب. عثمان. عبد العزیز همه از پیروان محمد بن عبد الله بودند. هارون بن موسی قروی می گوید: عبد الواحد بن ابی عون هم. از قبیله ی «دوس» بود. او نیز طرفدار محمد بن عبد الله بود. پس از قتل محمد در جستجوی او کوشش بسیار بکار رفت اما نتوانستند گیرش بیاورند. وی در خانه ی محمد بن یعقوب «عینہ» پنهان بود. در همان جا زندگی را بدرود گفت. تاریخ وفات او صد و چهل و چهار هجرت است. مردی از علمای روایت و درایت بود. واقدی می گوید: «ابن عجلان از علمای عابد و عامل مدینه بود. همه بوی اعتماد و

اتکا می داشتند. ابن عجلان در مسجد مدینه انجمنی داشت و در آنجا برای مردم فتوی می داد و اختلافات مردم را حل و فصل می کرد و از رسول اکرم بر ایشان حدیث می گفت. وقتی محمد بن عبد الله بر ضد منصور قیام کرد او هم در رکاب محمد با همراهانش پیوست. پس از قتل محمد جعفر بن سلیمان والی مدینه او را به دارالاماره جلب کرد و گفت: -این تو بودی که با «دروغگو» همکاری داشتی؟ و بعد دستور داد که دست ابن عجلان را قطع کنند. ابن عجلان در برابر این فرمان وحشت انگیز سخنی نمی گفت. یعنی از خود دفاع نمی کرد. فقط لبهای خود را تکان می داد آن چنانکه گوئی به ذکر دعائی مشغول است. در این وقت گروهی از فقها و اشراف مدینه که همنشین والی مدینه بوده اند از جای خود برخاستند و پس از عرض تشریفات گفتند. -محمد بن عجلان فقیه اهل مدینه است و در این شهر به عبادت و زهد شهرت دارد. در ماجرای اخیر این مرد عالم عابد به اشتباه رفته. خیال کرده که محمد بن عبد الله همان مهدی موعود است. او در این اقدام گناهکار نیست.

فقهای مدینه آن قدر سماجت و اصرار بکار بردند تا جعفر بن سلیمان را از تصمیمش باز گردانیدند. محمد بن عجلان خود را آزاد دید بی آنکه سخنی بگوید به خانه اش رفت و در بروی خود بست. واقدی می گوید: -من محمد بن عجلان را دیده ام. و از وی حدیث نیز شنیده ام. واقدی می گوید: عبد الرحمن بن ابی الموالی با سادات بنی الحسن آمیزش داشت. وی محل اختفای محمد و ابراهیم فرزندان عبد الله را می شناخت بعلاوه از دعوات آل حسن نیز بود. این گزارش بعرض ابو جعفر منصور رسید و دستور داد که او را نیز بازداشت کنند. واقدی از قول عبد الرحمن می گوید: هنگامی که ابو جعفر منصور آل حسن را دستگیر کرد و به ریاح بن عثمان فرمان داد که اسرای بنی الحسن را به «ریذه» اعزام دارد به ریاح گفت: -بفرست عبد الرحمن ابی الموالی نیز بحضور من بیاورند. ریاح این فرمان را بمن ابلاغ کرد و مرا تقریبا بصورت اسیر از

مدینه به ربه فرستاد. من در ربه بنی الحسن را بسته در طناب و زنجیر میان آفتاب قهار دیدم. ابو جعفر مرا بحضورش طلبید. فقط مرا در میان جمع بحضور خود خواست. هنگامی که بر او وارد شدم عیسی بن علی «عموی منصور» در خدمتش نشسته بود. تا چشم عیسی بمن افتاد منصور به او گفت. -خودش است؟ عیسی جواب داد: -خودش است یا امیر المؤمنین و اگر بر او سخت بگیری محل اختفای محمد و ابراهیم را نشان خواهد داد. من جلو رفتم و سلام کردم: ابو جعفر گفت: لا سلم الله عليك این الفاسقان خدا سلامتت ندارد. بگو آن دو فاسق کجا هستند. گفتم یا امیر المؤمنین اگر راست بگویم راستی نجاتم خواهد داد. چه می خواهی بگویی؟ گفتم همسر مطلقه باشد اگر من از محل استتار فرزندان عبد الله با خبر باشم. منصور باین قسم من اعتنا نکرد و انکار مرا پذیرفت و فریاد کشید

-تازیانه. تازیانه. تازیانه آوردند و جلادهای خلیفه مرا میان دو چوب «عقابین» قرار دادند و چهارصد ضربه تازیانه بر من زدند. من در همان ضربات نخستین از هوش رفتم. دیگر نفهمیدم چه بر سرم آوردند تا لحظه ای که مرا به بازداشتگاه سادات آل حسن باز گردانیدند. هارون قروی در خبر مخصوص خود می گوید: -عبد الله بن عطا از خواص اصحاب امام محمد بن علی «صلوات الله علیهما» بود. وی از عبد الله بن الحسن «پدر همین محمد بن عبد الله» نیز روایت حدیث کرده و باین خاندان خصوصیت و صمیمیتی داشته است. حمید قروی می گوید: -هنگامی که محمد بن عبد الله به قتل رسید عبد الله بن عطا از اجتماعات بدور شد و همچنان متواری و مستور ماند تا از این جهان رخت بر بست. هنگامی که جنازه ی او را از محل استتارش بدر آوردند تا بگورستانش ببرند جعفر بن سلیمان والی مدینه آگاه شد. دستور داد پیکرش را از لای کفن بدر آوردند و بدارش زدند. این جنازه تا سه روز به بالای دار ماند. بالاخره رجال مدینه با

جعفر بن سلیمان سخن گفتند و از وی اجازت یافتند که پیکر بی جان عبد الله بن عطا را بخاک بسپارند. هارون بن موسی می گوید: - عثمان بن محمد زبیری نیز از آن کسان بود که در نهضت محمد بن عبد الله شرکت داشت. ابن عثمان از علمای روایت است. عبد الله بن مصعب و ضحاک بن عثمان از وی نقل حدیث کرده اند. مردی راستگو و صریح بود. او را بحضور ابو جعفر منصور بردند. از وی پرسید: - آن پولها که پیش تو بود چه شد؟ عثمان بن محمد با صراحت حیرت انگیزی جواب داد: - آن پولها را به امیر المؤمنین تسلیم کرده ام. منصور گفت: - امیر المؤمنین کیست؟ - امیر المؤمنین محمد بن عبد الله منصور خشمناک شد و گفت: - زنازاده! عثمان زبیری به منصور چنین جواب داد:

-زنزاده آن کس است که از مادر تو سلامه بوجود آمده است. ابو جعفر در این وقت فرمان داد گردن او را با شمشیر بزنند. محمد بن عثمان. «پسر همین عثمان» می گوید: - پدرم به ابو جعفر منصور گفته بود: - من و تو با هم دست بیعت در مکه به مردی دادیم. «یعنی محمد بن عبد الله» من به بیعت خود وفا کردم اما تو آن بیعت را در هم شکستی و به طغیان کردن افراسیتی. منصور خشمناک شد و به پدرم دشنام داد پدر من هم دشنام های او را برگردانید و به همین جهت منصور دستور داد گردنش را زدند. واقدی می گوید: عبد الله بن جعفر از آل مسور بن مخزومه از اصحاب محمد بن عبد الله بود طرف اعتماد و اعتبار محمد بود. وی از جایگاه محمد بن عبد الله خبر داشت محمد پنهان از چشم مردم هر وقت به مدینه می آمد در خانه عبد الله بن جعفر نزول می کرد عبد الله که با امرا و رجال شهر رابطه داشت برای محمد اخبار و اطلاعات تازه ای از اوضاع دولت فرا می گرفت و بوی گزارش می داد. این مرد بالاستحقاق از فقهای مدینه بود هم در فقه دانش سرشاری داشت و هم مردی پارسا و راستگو بود و در فتوی بر همه ی فقها تقدم و

برتری داشت و بعدالت قضاوت می کرد. واقدی می گوید: -هر قاضی که در مدینه از کارش برکنار می شد یا جهان را بدرود می گفت مردم گمان می بردند که عبد الله بن جعفر بر جایش خواهد نشست زیرا کمال او در علم و شایستگی اش در مروت و عفاف برای همه آشکار بود. عبد الله بن جعفر در طول حیات خود برای آل عباس نه قضاوت کرد و نه بخاطر قضاوت با دربار عباسی ها تماس گرفت تا روزی که هم رکاب با محمد بن عبد الله بر ضدشان قیام کرد. پس از قتل محمد روزگاری در پنهانی بسر برد. بالاخره امانش دادند و او هم خود را آشکار ساخت. پس از قتل محمد هنگامی که بر جعفر بن سلیمان والی مدینه در آمد جعفر از او پرسید: -تو با این همه دانش و فقه چرا با محمد بن عبد الله بر ضد خلیفه قیام کرده ای؟ جواب داد: -من در آن وقت که محمد را برگزیدم وی را مطمئنا مهدی موعود می شمردم اما وقتی کشته ی او را دیدم باشتباه خود پی بردم. دیگر پس از کس را مهدی ننمیده ام. دیگر فریب نخورده ام.

جعفر بن سلیمان از اعتراف و صراحت او شرم کرد و دستور داد که آزادش کند. محمد بن اسماعیل می گوید: -سال صد و چهلم هجرت سفیان بخاطر پاره ی از احتیاجات زندگیش مرا بخانه اش طلبید و در ضمن از من سراغ محمد بن عبد الله را گرفت که او چگونه است؟ در پاسخش گفتم: -خوب است. سفیان گفت: -اگر خدا بخواهد که امت اسلام را بسعادت برساند زمام امرش را بدست محمد خواهد داد. -گمان نداشتم که این همه خوشحالم کنی. سفیان گفت: -سبحان الله، مگر در میان بندگان خدا از ملت شیعه ملتی گرامی تر می شناسی؟ و بعد نام زبید و سلمة بن کهیل و حبیب بن ابی ثابت و ابو اسحاق سبعی و منصور بن معتبر و اعمش را بر زبان آورد. باو گفتم: - ابو الحجاج فراموشت نشود.

گفت: - او (یعنی ابو الحجاج) شك و تردید را در این عقیدت كفر می شمرد. و بعد گفت: - فقط رافضیه و معتزله ملت شیعه را در چشم مردم کریه جلوه داده اند. یحیی بن سعد می گوید: عبید الله بن عمر و هشام بن عروه و محمد بن عجلان با محمد بن عبد الله در نهضتی که کرده بود همکاری داشتند. ابن فضاله نحوی می گوید: اصل بن عطا و عمرو بن عبید در خانه ی عثمان بن عبد الرحمن مخزومی انجمنی کردند و در آنجا از ظلمت محیط و ستم حکام و انحراف خلفا سخن گفتند: عمرو بن عبید گفت: - آن کس که امروز بر پا خیزد و باصلاح امور پردازد و بخاطر این قیام صلاحیت و اهلیت داشته باشد کیست؟ اصل بن عطا گفت: - سرآمد امت محمد در فضائل یعنی محمد بن عبد الله حسنی. عمرو بن عبید گفت:

-ما فقط با کسی بیعت خواهیم کرد که عفاف و زهد و سیرت و صلاحیتش را آزمایش کرده باشیم. و اصلاً چنین جوابش داد: -اگر برای صلاحیت محمد جز گواهی عبد الله بن حسن دلیل دیگری نبود همین کافی بود. عبد الله بن حسن با همه سن و فضل و مقام خانوادگیش این پسر را صالح و فاضل شناخت و او را بر خود رجحان داد. ابو عبد الله بن حمزه چنین می گوید: -از مردم بصره پیرو مذهب اعتزال واصل بن عطا و عمرو بن عبید بسراغ عبد الله بن حسن بسویقه رفتند و از او خواستند که با پسرش محمد صحبت کنند. عبد الله دستور داد که بخاطر مشایخ معتزله خیمه ای برافراشتند و آنان را در آن خیمه جا دادند. و بعد با خواص اصحاب خود بمشورت نشست که آیا محمد را باین قوم نشان بدهد یا نه. سرانجام چنین مصلحت دیدند که ابراهیم را بجای محمد به سوی شان بفرستند. ابراهیم بن عبد الله بسوی آن خیمه که مجمع علمای معتزله بود رفت و بر عصائی که بدست داشت تکیه کرد و لب به حمد و ثنای الهی آن وقت از اینکه محمد نتوانست در آن مجمع حضور یابد پوزش خواست

و دست آخر علمای بصره را بیعت با محمد دعوت کرد. ابراهیم حق این وظیفه را آن چنان دلپسند ادا کرد که مشایخ بصره دست بسوی آسمان برداشتند و گفتند: -خدایا، ما با مردی که یک چنین نماینده ی صالح و لایق دارد از صمیم قلب بیعت می کنیم و به حکومتش رضایت می دهیم. و بعد با ابراهیم بیعت می کردند [1] حسن بن حماد می گوید: ابو خالد واسطی و قاسم بن مسلم سلمی در رکاب محمد بن عبد الله بر ضد منصور نهضت کردند. این دو تن از اصحاب زید بن علی بن الحسین علیهم السلام بودند. قاسم بن مسلم باری به محمد بن عبد الله گفته بود که مردم ترا در علم فقه جاهل می شمارند. محمد بن عبد الله تازیانه اش را از روی زمین برداشت و گفت: - ای قاسم بن مسلم، من دوست نمی دارم که ملت اسلام خود را همچون این تازیانه بدست من تسلیم سازد و اگر از من در باب حلال و حرام مسئله ای پرسد از عهده ی جواب آن نیایم. ای قاسم بن مسلم، من عقیده دارم که گمراه ترین و شاید - کافرترین مردم در میان امت اسلام آن کس باشد که بیش از همه دعوی دانش

کند و در عین حال نتواند به سؤالشان از حلال و حرام پاسخ گوید. معهدنا محمد بن عبد الله در جواب مسئله ای از مسائل فقه در مانده بود و نتوانست آن مشکل فقهی را حل کند. عیسی بن عبد الله از قول پدرش می گوید: ابو جعفر منصور دو بار با محمد بن عبد الله بیعت کرد: يك بار در مدینه. و بار دیگر در مکه. من در بیعت دوم حضور داشتم. ابو جعفر منصور در مسجد الحرام دست بیعت بدست محمد بن عبد الله داده بود. هنگامی که محمد بن عبد الله از مسجد بدر آمد و خواست بر مرکبش بنشیند ابو جعفر منصور پیش دوید و رکابش را گرفت. محمد بن عبد الله در این وقت بابو جعفر گفت. -در آن روز که زمام امر را به مشت گیرید روزگار امروز را فراموش خواهید داشت. عبد الله بن عمر می گوید: هنگامی که عبد الله محمد حسنی بچنگ ابو جعفر منصور گرفتار شد وادارش کرد که اصحاب پدرش را نام ببرد.

او در محضر ابو جعفر منصور پیروان پدر خود را نام برد. در میان آنان نام عبد الرحمن بن ابی المولی نیز بر زبانش ادا شد. ابو جعفر دستور داد که عبد الرحمن را بزندان بیندازند. گفته اند که علی و حسن پسران صالح شمشیر به کمر بسته از محمد بن عبد الله استقبال کرده اند و گفته اند: -یا بن رسول الله برای اجرای فرمان تو آماده ایم. محمد در پاسخشان گفت: -شما به وظیفه ی خویش قیام کرده اید، بخانه ی خویش باز گردید. آن دو نفر بخانه ی خود باز گشتند [1] حارث بن اسحاق می گوید: در دولت محمد بن عبد الله این سازمان برقرار شده بود. 1-عثمان بن محمد زبیری والی مدینه بود. 2-عبد العزیز بن مطلب مخزومی قضاوت شهر مدینه را بعهدہ داشت. 3-ابو القاسم عثمان بن عبد الله عمری قوای انتظامی شهری

را اداره می کرد. 4-امور مالی در دست عبد الله بن مخزومه بود. گفته اند: عیسی بن زید در دولت محمد بن عبد الله می گفت: اگر محمد بمن اجازت دهد هرکس از آل ابوطالب که از بیعت وی سر برتابد گردنش را خواهم زد. در آن روز که عبد الله بن حسین حسینی را بحضور محمد آوردند. محمد بن عبد الله پلکهای خود را بهم نهاد و گفت: -قسم خورده بودم هر جا این مرد را دستگیر کنم بکشمش. عیسی بن زید با شمشیر برهنه گفت: -بگذار گردنش را با این شمشیر بزنم. ولی محمد نگذاشت. و گفته اند: هشام بن عروه زبیری با محمد بن عبد الله بیعت کرد و از وی فرمان حکومت مدینه را دریافت داشت. مردی مطمئن و موثق بود. احادیث بسیاری بسیار داشت. وی در مدینه به سال صد و چهل و هشت و یا نه در عهد خلافت ابو جعفر زندگی را بدرود گفت.

واقدی می گوید: عبد الله بن عمر عمری و برادرانش ابو بکر نیز در رکاب محمد بن عبد الله می جنگیدند و پس از قتل محمد در گوشه ای پنهان شدند اما سرانجام بچنگ عمال منصور افتادند. ابو جعفر دستور داد که عبد الله را در «مطبق» زندان وحشتناک خود چند سال بازداشت کرد و بعد او را بحضور خود خواند و گفت: -پاداش آن همه افضال و اکرام که در حق تو روا داشته ام این بود که با کذاب «یعنی محمد بن عبد الله» بر ضد من قیام کنی. عبد الله در جواب گفت: -فتنه ای بود با امیر المؤمنین که گریبان گروهی را گرفت و من نیز در این فتنه فرو افتادم. بی آنکه حقیقتش را بشناسم. اکنون اگر امیر المؤمنین بر من بیخشاید و شخصیت عمر و بن خطاب را در حق من رعایت کند روا باشد. ابو جعفر از گناهِش گذشت و آزادش ساخت. کنیت ابن عبد الله ابو القاسم بود ولی کنیه خود را به «ابو عبد الرحمن» عوض کرد و گفت: روا نمی دارم که کنیه ی رسول الله را بخود به بندم و به مقام شامخش

جسارت کنم. واقدی می گوید: ابن عبد الله بن عمر عمری «از نسل عمر بن خطاب» مردی کثیر الحدیث بود. از «نافع» فراوان روایت کرد. روزگاری دراز در این جهان بسر برد و حوادث بسیار دید. به سال صد و هفتاد و دو در خلافت هارون الرشید دیده از جهان فرویست. عبد الله بن زبیر اسدی از اصحاب محمد بن عبد الله بود. وی می گوید: محمد بن عبد الله را دیدم که شمشیری آذین بسته و آویزه دار به کمر بسته بود. گفتم: -آیا شایسته است که يك چنین شمشیری حمایل کرد. جوابم داد: مانعی ندارد اصحاب رسول الله هم از این شمشیرها به کمر بسته می بسته اند. ابن عبد الله بن زبیر همان ابو احمد محدث است. وی از رجال محدثین

شیعه شمرده می شود. عباد بن یعقوب و گروهی مانند او از وی حدیث روایت کرده اند.

حسن بن معاویه

وی نواده ی عبد الله بن جعفر بن ابی طالب بود. او و دو برادرش یزید و صالح از فاطمه دختر حسین و حسن علیه السلام بدنیا آمده بودند. حسن بن معاویه از سادات آل ابو طالب است که به گناه همراهی و اطاعت از محمد بن عبد الله حسنی محکوم به حبس و تازیانه و عذاب شده بود. حسن بن معاویه در دولت محمد بن عبد الله نامزد حکومت مکه بود. و پس از قتل محمد بدست منصور ابو جعفر اسیر شد. بفرمان خلیفه تازیانه خورد و به زندان رفت. تا روزی که ابو جعفر زنده بوده ابن حسن در زندان بسر می برد. پس از مرگ منصور خلیفه ی بعد مهدی او را از زندان آزاد ساخت. عیسی بن عبد الله می گوید: -عیسی بن موسی هاشمی به ابو جعفر منصور گفت: -مژده ای برای تو دارم.

ص: 29

- کدام مژده؟ - من خانه ی عبد الله بن جعفر را از نواده هایش حسن و یزید و صالح خریده ام. منصور با لحن توییخ کننده ای گفت: - خللی خوشحالی؟ نمی دانی که فرزندان معاویه خانه شان را چرا فروخته اند؟ بخدا با پول همین خانه که از تو دریافت داشته اند می خواهند بر ضد خانواده ی تو تجهیز سپاه کنند. این سخن راست بود زیرا حسن و یزید و صالح هر سه با محمد بن عبد الله بر ضد بنی عباس نهضت کرده بودند. محمد بن اسحاق جعفری می گوید: محمد بن عبد الله در دولت خود حسن بن معاویه را بحکومت مکه و عموی او قاسم بن عبد الله را بحکومت بمن گماشته بود. عبد الله بن یزید جعفری حکایت می کند. پس از قتل محمد بن عبد الله پسران معاویه بن عبد الله بن جعفر تصمیم گرفتند بر ضد منصور قیام کنند. پدرم یزید به عمویم حسن گفت بصلاح ما نیست که دست جمعی ظهور کنیم زیرا در این صورت جعفر بن سلیمان ترا دستگیر خواهد ساخت «جعفر در این هنگام والی مدینه بود» اما عمویم حسن جواب داد من مسلما با

شما ظهور خواهم کرد. پدرم گفت: - پس بگذار من پنهان شوم زیرا جعفر بن سلیمان تا روزی که مرا پیدا نکند به شما تعرض نخواهد کرد. حسن گفت: - نه. من آن زندگانی را که با تو نباشد دوست نمی دارم. بالاخره با هم ظهور کردند. جعفر بن سلیمان هم عمویم حسن را دستگیر کرد. و او را هدف بازجویی قرار داد: - کو آن پولها که در مکه دریافت کرده ای؟ جواب داد: - آن پولها به مصرف رسید و امیر المؤمنین از این ماجرا در گذشت. ابو جعفر منصور به جعفر بن سلیمان قبلا نوشته بود: «وقتی حسن بن معاویه را دستگیر کرده ای تازیانه اش بزن. جعفر بن سلیمان از نو با حسن بن معاویه به گفتگو پرداخت. او با حسن حرف می زد و حسن در پاسخش اهمال می ورزید. جعفر فریاد کشید: - من با تو سخن می گویم و تو از جواب من سرباز می زنی؟

حسن گفت: - پر من دشوار است که با تو صحبت کنم. من با تو هرگز سخن نخواهم گفت. جعفر بن سلیمان احساس کرد که باید فرمان ابو جعفر را به جریان بیندازد. جلاد خواست و گفت: - حسن را چهارصد تازیانه بزنید. و بعد به زندانش فرستاد. حسن بن معاویه در زندان مدینه ماند تا ابو جعفر منصور بهلاکت رسید و مهدی بر تخت خلافت نشست و از قید زندان خلاصش کرد. عیسی بن عبد الله می گوید: - وقتی که جعفر بن سلیمان حسن بن معاویه را زیر تازیانه خوابانیده بود اروی می پرسید تا کنون کجا بودی. او از ابراز این راز مضایقه می کرد. جعفر گفت: - چنین و چنان باشم اگر از تو دست بردارم إلا آن که بگویی کجا بودی؟ حسن بن معاویه بناچار گفت: - در خانه غسان بن معاویه پنهان بودم.

جعفر بی درنگ دستور داد خانه ی غسان را ویران سازند. عیسی بن عبد الله می گوید: -حسن بن معاویه در خانه ی غسان بسر نمی برد بلکه محل اختفای او قصر نفیس بود. این غسان بن معاویه برده ی آزادشده ی عبد الله بن حسن بود و اما قصر نفیس به نفیس بن محمد منسوب به انصار تعلق داشت. قصر نفیس دو میل دور از شهر مدینه بنا شده بود. عیسی بن عبد الله می گوید: -حسن بن معاویه در زندان جعفر بن سلیمان «والی مدینه» همچنان بسر می برد تا سالی که ابو جعفر منصور برای ادای مناسک حج به مدینه آمد. در مسیر موکب ابو جعفر ناگهان «حماده» دختر معاویه و خواهر حسن خودش را در برابر منصور آشکار ساخت و فریاد کشید: -مدت حبس حسن بطول کشید یا امیر المؤمنین منصور که تا آن وقت نام حسن بن معاویه را بیاد نداشت یکباره خاطرات گذشته بخاطرش باز گشت و دستور داد حسن بن معاویه را از زندان مدینه به زندان بغداد انتقال دهند.

تا روزی که منصور خلیفه بود حسن در زندان بسر می برد. پس از منصور که نوبت به مهدی افتاد این زندانی بینوا را از قید حبس رها کردند. عبد الله حسن بن قاسم علوی می گوید: حسن بن معاویه در زندان منصور محبوس بود که خبر مرگ برادرش یزید بوی رسید. در این هنگام يك قطعه شعر برای منصور فرستاد که در آن از کودکان خردسال برادرش و زندان خودش و فقر بینوائی خانواده با لحن استرحام یاد کرده بود. باشد که منصور وی را از زندان خلاص کند اما منصور باین شعرها نیز اعتناد و التفاتی نکرد و گذاشت این مرد جعفری در حبس بماند. در اینجا ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی کتاب از اشعاری که در رثای محمد بن عبد الله حسنی انشاء شده چند قطعه نقل می کند ولی مترجم چون در نقل و ترجمه ی این اشعار فایده ای جز تطویل نمی بیند و نادیده اش می انگارد و به فصل آینده می پردازد. عبد الله اشتر عبد الله معروف به اشتر پسر محمد و محمد پسر عبد الله و عبد الله

پسر حسن مثنی پسر امام حسن بن علی علیها الصلوٰت و السلام بود. مادرش ام سلمه دختر محمد است که از سادات حسنی و علوی به شمار می آید. ام سلمه دختر عموی محمد بن عبد الله بود. پس از قتل محمد بن عبد الله پسرش همراه عبد الله بن محمد بن مسعده به هندوستان رفت تا در آنجا بسر ببرد. اما در آنجا بدستور منصور سر از تنش جدا کردند و به بغداد فرستادند پسر این عبد الله که نامش محمد کودکی صغیر بود. او را به عموی پدرش موسی بن عبد الله سپردند. این «ابن مسعده» که عبد الله اشتر را با خود به هندوستان برده بود روزگاری معلم و مربی فرزندان عبد الله بن حسن بود. «ابن مسعده» همین مرد است که ابراهیم بن عبد الله «برادر محمد نفس زکیه» در این قطعه شعر از او یاد می کند. زعم بن مسعدة المعلم انه

سبق الرجال براعة و بیانا

ابن مسعده ی معلم گمان می کند که بر همه در فصاحت و بیان سبقت جسته است و هو الملقن للحمامة شجوها

و هو الملحن بعدها العزبانا

ص: 35

گمان می کند که معلم کبوتران و انتقادکننده از غراب ها اوست. اشاره باین حکایت است که يك روز کلاغی قارقار می کرد. ابن مسعده به قارقارش گوش داد و آن وقت گفت: -وای بر تو ای کلاغ چرا می گوئی «غاق غاق»؟ این غلط است. گفته شد: -پس بگویند چی؟ ابن مسعده توضیح داد که باید بگویند: -غاقن غاقن همین ابن مسعده تعریف می کند -وقتی محمد بن عبد الله به قتل رسید با پسرش عبد الله اشتر از مدینه به کوفه رفتیم و از آنجا بسمت بصره سرازیر شدیم. و از راه بصره به «سند» سفر کردیم. چند روزی در یکی از کاروانسراهای سند اقامت گرفتیم. عبد الله اشتر بر دیوار آن کاروانسرا که محل اقامت ما بود سه بیت شعر با خط خود نوشت که معنی اش این است. مردی آواره با چکمه های دریده در بیابانها می گردد و از

ترس دشمنان خود سرگردان است و کیفر مردم ترسناک نیز جز این نیست. هرچند که مرگ برای او آسایشی ابدیست. مرگ. آن مرگ که بر بندگان خدا حتمی و قطعی است. ابن مسعوده می گوید که عبد الله نام خود را نیز زیر این شعرها نوشت و بعد ما از آنجا به «منصوره عزیمت کردیم و چون در آنجا وسیله زندگی بدست نیاوردیم به قندهار رخت کشیدیم. من قندهار را قلعه ای تسخیرناپذیر شمرده بودم و گمان داشتم که به آنجا پای کسی نخواهد رسید. اقوامی که در قندهار دیده بودیم که همچنان بروش جاهلیت زندگی می کردند مثلاً يك نفر دنبال خرگوشی می دوید و آن خرگوش هراسان به سایه ی خانه ی دیگری پناه می برد. اینجا بود که میان صیاد خرگوش و صاحب خانه جنگ در می گرفت. صاحب خانه شمشیر بدست پیش می دوید و در برابر صیاد خرگوش خصمانه می ایستاد و می گفت: -از پناهنده ی من دست بردار در اینجا من دنبال حاجتی که داشتم قندهار را ترك گفتم. در غیبت من گروهی از تجار عراق با عبد الله اشتر خلوت کردند

و

به او گفتند که مردم منصوره بتو دست بیعت دادند. آن قدر از این ترهات بگوش آن جوان خواندند که او را از قندهار به منصوره باز گردانیدند. در این هنگام به منصور گزارشی رسید که شعری بر دیوار کاروانسرای بامضای عبد الله بن محمد دیده شد ابو جعفر منصور گفت: - این خود اوست. و بعد هشام بن عمرو ثعلبی را به سمت فرمانفرمای سند منصوب ساخت ساخت و به او گفت: - من ترا بر سرزمین سند حکومت داده ام. عبد الله بن محمد در آن سرزمین بسر می برد. بینم چه خواهی کرد. هشام ثعلبی به سمت سند عزیمت کرد و در آنجا عبد الله بن محمد را دستگیر ساخت و سرش را برای منصور فرستاد. ابن مسعده می گوید: در مدینه بودیم که سر عبد الله اشتر به آنجا رسید. در این وقت حسن بن زید حسنی «یعنی پسر عم همین عبد الله» فرماندار مدینه بود. خطبا و شعرای مدینه در مدح ابو جعفر منصور و مذمت دشمنانش داد سخن می دادند.

من دیدم که حسن بن زید بر منبر نشسته بود و سر عبد الله اشتر دم پای او بر پله منبر قرار داشت. شبیت بن شبیه خطیب حکومت در خطابه ی خود می گفت: - مثل امیر المؤمنین منصور و مثل شما ای مردم مدینه شعریست که فرزدق می سراید. «هنگامی که دو دریا به هم موج می اندازند قبله ی وائل به حساب نمی آید» و بعد حسن بن زید به سخن در آمد و در ستایش منصور و محاسن اطاعت و تسلیم سخن سرائی کرد و گفت: - هرکس بر ضد امیر المؤمنین سر بردارد و از اطاعت او گردن به پیچد خداوند او را از میان بر خواهد داشت. همچنان ابن مسعوده حدیث می کند: - عبد الله اشتر و همراهانش سپیده دم در سرزمین سند به مزرعه ای رسیدند و در آنجا فرود آمدند و خوابیدند. اسبهایشان به مزرعه تاخته بود. برزگران که از این پیش آمد خشمناک شده بودند بر عبد الله و همراهانش حمله ور شدند و با چوب دستی آنان به قتل رسانیدند. هشام بن عمر. والی سند که این جریان را شنید دستور داد سر از پیکر

عبد الله و همراهانش برداشتند و برای منصور فرستادند. ابن مسعده می گوید: من و محمد فرزند عبد الله در قلعه قندهار بسر بردیم تا روزی که ابو جعفر منصور به هلاکت رسید. در این وقت من محمد و مادرش را از قندهار به مدینه رسانیدم.

ابراهیم بن عبد الله

وی برادر محمد بن عبد الله مشهور به نفس زکیه است. کنیه اش ابو الحسن بود و مادر او هم هند دختر ابو عبید یعنی همان هند که مادر برادرش محمد بود. عمر بن شبه می گوید: -ابراهیم بن عبد الله کنیه اش ابو الحسن بود و در میان فرزندان ابو طالب هرکدام که ابراهیم نامیده می شدند کینه ای جز ابو الحسن نداشتند. هرچند سدیف بن میمون شاعر معروف آل هاشم که عهد بنی امیه نیز را گذرانیده بود در شعر خود ابراهیم را «ابو اسحاق» می نامد و باید دانست که سدیف در این گفتار بر سبیل «مجاز» به ابراهیم چنین کینه ای می بخشد. ابراهیم بن عبد الله در شجاعت و سطوت و علم و فقه و دین همانند

برادرش محمد بود. بعلاوه طبعی شعرآفرین نیز داشت. در يك قطعه ی منظوم که با همسرش بحیره دختر زیاد شیبانی سخن می گوید قدرت طبع او در شعر آشکار می شود. سعید بن هریم می گوید: محمد و ابراهیم در خدمت پدرشان عبد الله ایستاده بودند. شتران محمد از صحرا باز گشته بودند. میان این گله يك شتر ماده سرکش بود. آن چنان که هیچ کس قدرت نداشت به بینی اش مهار بیندازد. ابراهیم به این شتر با دقت نگاه می کرد. محمد رو به ابراهیم کرد و گفت: -به گمانم فکر می کنی که می توانی این شتر را از سرکشی باز بداری و به بینی اش مهار بزنی.؟ اگر يك چنین قدرت در بازوی تو بینم همان شتر را بتو می بخشم. ابراهیم پا برچین پا برچین بطرف گله رفت. در گوشه ای کمین گرفت. همین که «ناقه ی سرکش» خواست از کمین گاه بگذرد پرید و دمش را به مشتش گرفت. شتر سرکش ابراهیم را با خود برداشت و سر به صحرا گذاشت.

محمد با پدرش عبد الله این ماجرا را تماشا می کردند. شتر همچنان ابراهیم را با خود می برد. تا آنجا که از چشم انداز ناپدید شد. وقتی که از چشم اندازشان ناپدید شد پدرش عبد الله به محمد رو کرد و گفت: -برادرت را بهلاکت انداختی. اما دیری نگذشت که دیدند ابراهیم با همان شنلی که بتن داشت از صحرا بازگشت. پدر و برادرش با خورسندی مقدمش را پذیرفتند. محمد گفت: -دیدم که نتوانستی این هیولای عاصی را از عصیان بازگردانی. ابراهیم از زیر شنل خود دم شتر را در آورد و جلوییشان انداخت و گفت: -به گمانم کسی که تا این اندازه از خود مقاومت نشان دهد عذرش پذیرفته باشد. مطهر بن حارث می گوید: همراه ابراهیم بن عبد الله از مکه بسوی بصره می رفتیم. در موصل شبی ابراهیم از ما پیشی گرفت او تنها ببصره رفت و ما

فردا در پی او براه افتادیم. ابو نعیم می گوید: من از «مطهر» پرسیدم آیا ابراهیم را در کوفه یافتید. جواب داد: -نه بخدا، اصلا به کوفه پا نگذاشت از همان موصل به انبار رفت و از انبار بیغداد و از بغداد به مدائن رفت و بعد به نیل و بعد واسط این همه راه را در يك شب طی کرد. بکر بن کثیر می گوید: -ابراهیم بن عبد الله در خانه ی ابراهیم بن درست و ابو مروان و معاد بن عون الله پنهان بود. نصر بن قدید می گوید: ابراهیم بن عبد الله در خانه ی ابو فروه مردم را بسوی خود خواند. نخستین کسی که دست بیعت باو داد نمیله بن مره بود. و بعد عفو الله بن سفیان و بعد عبد الواحد بن زیاد و بعد عمرو بن سلمه ی جهنی و بعد عبد الله بن یحیی رقاشی با او بیعت کردند و این هیئت مردم را بیعت او خواندند. جوانان عرب دعوت ابراهیم را با اشتیاق و حرارت پذیرفتند. آن چنان که گفته شد در دیوان سازمان ابراهیم نام چهار هزار جوان سلحشور

که با وی بیعت کرده اند ثبت شده است. شهرتش بالا گرفت. بصره را ترك گفت و در واسط بخانه ی ابو مروان نقل مکان داد و آنجا را ستاد تشکیلات خود ساخت. عفو الله بن سفیان می گوید: يك روز حضور ابراهیم بن عبد الله را دریافتیم. او را مرعوب و پریشان دیدیم. نامه ای برادرش محمد را نشانم داد. محمد بن عبد الله در آن نامه برادرش نوشته بود که نهضت علنی خود را آغاز کرده است و اکنون دستور می دهد که او هم در بصره ظهور کند. ابراهیم اندوهناك بود. گفتم: -غصه مدارید، تشکیلات ما ناقص نیست. -اینکه من و طهوی و مغیره و گروهی دیگر در خدمت تو آماده ی کار هستیم. شب هنگام به زندان حمله می آوریم. در زندان را می شکنیم و زندانیان را آزاد می سازیم. در روشنائی روز خواهی دید که مردم جهان همه در رکاب تو گوش فرمان تو خواهند ایستاد.

ابراهیم از سخنان من شور و نشاطی گرفت و غصه ی خود را فراموش کرد. ابو جعفر منصور دستور داده بود که مردم کوفه سیاه بپوشند. جامه ی سیاه شعار بنی عباس بود. این دستور را در نهضت سادات بنی الحسن با شدت اجرا می کردند. مردم کوفه را مخصوصاً بنام اینکه از پیروان علوی هستند بیشتر تحت شکنجه و فشار می گذاشتند. کار بر مردم کوفه چنان سخت شده بود که اگر دسترسی بپارچه ی سیاه نداشتند بناچار جامه های خود را با مرکب سیاه می کردند. عباس بن مسلم می گوید: -ابو جعفر منصور هرکس از مردم کوفه را که پیروی ابراهیم ابن عبد الله متهم می کرد پیدرم فرمان می داد او را از میان بردارد. پدرم شبانه بدیوار آن خانه نردبان می گذاشت و بسراغ او می رفت و کارش را می ساخت و انگشتریش را از انگشتش در می آورد. «جمیل»، برده ی آزادشده ی ابو العباس بعباس بن مسلم می گفت. -اگر پدرت آن انگشتریها را برای تو میراث نمی گذاشت امروز به قوت لا یموت نیازمند بودی. سهل بن عقیل از قول پدرش تعریف می کند:

-سفيان بن معاويه از طرف ابو جعفر والی بصره بود. ابن سفيان آمده بود که ابراهيم را دستگیر کند. وی دو نفر از امرا را نیز که فرستادگان ابو جعفر بود و «فرزندان عقيل» نامیده می شدند با خود داشت. اما با ابراهيم قراری گذاشته بود که شب موعود «فرزندان عقيل» را بازداشت کند. آن شب فرزندان عقيل را بازداشت کردند و ابراهيم ظهور خود را اقدام کرد. خالد، برده ی آزادشده ی بنی ليث حکایت می کند: کودکی بودم که در خانه ی ابی مروان ابراهيم بن عبد الله را دیدم نشسته بود. مردی هم بر بالای سرش ایستاده بود. گروهی از اصحاب او هم در پیرامونش نشسته بودند. ابراهيم بن عبد الله شمشیری حمایل کرده بود که تسمه ی حمایلش از يك بند انگشت پهن تر بود. يك اسب هم دم در آمده بود. هنوز يك ماه مانده بود که وی ظهور کند. اما آن شب. آن شب که می خواست ظهور کند، ناگهان بانك تکبیری به-

گوشمان. این صدا چند دفعه پس از مغرب بگوش ما رسید. و بدنبال این تکبیر بازهم صداها بتکبیر بلند شد. ابراهیم و پیروانش از خفاگاه خود بدر آمدند و تکبیرگویان پیش می رفتند تا به مقبره ی «بنی یشکر» رسیدند. در آنجا نی می فروختند. پیروان ابراهیم چهار سوی این مقبره را فرا گرفتند و بعد دسته های نی را آتش زدند. شعله های آتش سراسر آن مقبره را روشن ساخت. این وعده ای بود که ابراهیم با اصحاب خود داشت. هر دسته از اصحاب و یاران او که می آمدند الله اکبر می گفتند. بالاخره جمع آنان تکمیل شد. آنگاه بسمت دارالاماره یورش بردند. در این وقت پاسی از شب گذشته بود. نصر بن قدید روایت می کند: ابراهیم بن عبد الله شب دوشنبه غره ی ماه مبارك رمضان سال صد و چهل و پنجم هجرت قیام کرد. با چهار نفر سوار بقبائل بنی یشکر رفت. در آنجا عبد الله بن یحیی رقاشی بدو پیوست.

عبد الله بر اسبی سمند سوار بود. عمامه ای سیاه بسر داشت. در مقبره از آغاز شب تا نیمه شب بانتظار نميله ایستاد. وی از بنی نمیم هم انتظار می کشید. سرانجام دوستانش رسیدند و عدت او را تکمیل کردند. یونس بن نس بن بن نجده می گوید که اصحاب ابراهیم در میدان جلوی قصر آتش افروختند و بدین وسیله قصر را آتش زدند. عبد الله بن سنان می گوید: ابو جعفر منصور سپاهی بفرماندهی جابر بن توبه برای سرکوبی ابراهیم بن عبد الله فرستاد. هنگامی که ابراهیم کاخ دارالاماره را محاصره کرد هفتصد رأس اسب و شتر از مال جابر و همدستانش در آنجا یافت. این غنیمت را بنفع نهضت خود تصرف کرد. ابو عاصم بنیل می گوید: سفیان بن معاویه والی بصره از کاخ دارالاماره فرود آمد و از ابراهیم امان گرفت و بصره را ترك گفت. خالد لیشی می گوید: مردم یکباره به دارالاماره ریختند و در آنجا هرچه بود به- غارت بردند. ابراهیم از دارالاماره بمسجد رفت.

محمد بن مسعر حکایت می کند: وقتی ابراهیم بن عبد الله بدار الاماره رفت تا از مردم بیعت بگیرد من هم با همراهانش بانجا رفته بودم. در دیوان دارالاماره حصیری افتاده بود. ابراهیم بسمت آن حصیر رفت تا مراسم بیعت انجام شود. ناگهان طوفانی افتاد و آن حصیر را پشت و رو کرد. از رو پشت انداختش. مردم این حادثه را بفال بد گرفتند. اما ابراهیم بی اعتنا باین پیش روی همان حصیر واژگون نشست و آماده ی بیعت شد. با همه کوششی که بکار می برد خود را خون سرد نشان دهد آثار اضطراب و کراهت بر چهره اش آشکار بود. محمد بن ابی حرب می گوید: ابراهیم بن عبد الله بمسجد رفت و بر منبر نشست و بایراد خطابه ای پرداخت. در طی ایراد خطابه ناگهان مردی از در در آمد و گفت: - اینک جعفر و محمد با گروهی از غلامان خود بسوی مسجد می آیند. ابراهیم بر سر «مضا» و طهوی» که از خواص درگاهش بودند

فریاد کشید: - بروید بجعفر و محمد بگویید پسر دائی شما می گوید اگر می خواهید در کنار ما دوستانه بسر ببرید با امان و برکت بیش بیائید. از هیچ کس و هیچ چیز نترسید ولی اگر این دیدار دوستانه نیست هرچه زودتر دور شوید. بجای دیگری روی آورید زیرا من نمی خواهم که میان ما خونی ریخته شود. و بعد به «مضا» و «طهوی» گفت: - تا این دو نفر بجنگ اقدام نکردند هرگز پیشدستی نکنید عبد الله بن مغیره می گوید: - من بر در خانه ی عمر بن شبه نشسته بودم. محمد و جعفر را دیدم که چند قاطر بار کرده را بان سمت می رانند. بار این قاطرها تیر بود. آمدند و از جلوی من گذشتند. پس از چند لحظه دیدم دارند برمی گردند. «مضا» از پشت سرشان نیزه ی بدست دارد و تقریباً آنها را باین طرف میراند و می گوید: - فرار کنید، ای پسران کنیزك ها فرار کنید. سمید بن مشعر می گوید: محمد در برابر «مضا» با لحن حماسی می گفت:

نا الغلام القرشی ولی وقتی «مضا» دستگیرش کرد به او گفت: - برای من از حسب و نسب خود تعریف می کنی بخدا اگر عمومی تو عبد الله بن علی بر گردن من حق نداشت امروز معنی مفاخره را بتو می آموختم. عمر بن شبهه می گوید: وقتی «مضا» با این قوم به جاده ی وسیع تری رسید. عمر بن سلمه خود را به غلامان محمد زد و با نیزه اندکی جنگید و آنگاه بازگشت. «مضا» با لحن توییخ کننده ای بوی گفت: - گمان نمی کنم ای ابو حفص که بیش از امروز نبردی کرده باشی. عمر جواب داد: - چرم نبرد کرده ام. مضا گفت: - من نمی دانم اما وصیت می کنم دیگر این جور با دشمن جنگ مکن زیرا بدین ترتیب حریف ترسورا وقتی به سختی و تنگی بلنداری ترا خواهد کشت. ابراهیم بن عبد الله در بیت المال بصره ده میلیون درهم به چنگ

آورد و بوسیله ی این ذخیره هنگفت تجهیزات نظامی تهیه دید و نیروی خود را تقویت کرد. و مالیات را پنجاه پنجاه تعیین فرمود. مردم از این طرز مالیات خوشنود بودند می گفتند خمسون و الجنة حکم بن بندویه می گوید: مغیره بن فزع «فررز هم می گفتند» از طرف ابراهیم والی اهواز شده بود. والی اهواز از طرف ابو جعفر منصور محمد حصین بود. دو فرسنگ مانده به اهواز. در کنار نهری که از شهر «فرخ» می گذشت این دو حریف همدیگر را دریافتند. مغیره بر محمد بن حصین حمله کرد و او را تا «اهواز» عقب راند. محمد به اهواز رفت و مغیره هم همچنان تعقیبش می کرد تا بالاخره به «صیارفه» رسیدند. در این هنگام مغیره بمسجد رفت. و بر منبر نشست. طرفداران محمد بن حصین وی را هدف تیر قرار دادند. او از منبر فرود آمد و از نوبه جنگ پرداخت و محمد بن حصین را تا در خانه اش و از آنجا تا دم پل تار و مار ساخت. ابن حصین از دست مغیره شکست خورد. به پل هندوان رسید. در آنجا ایستاد و پسرش حکم را دستور داد که با مغیره به جنگند. بالاخره شب رسید و محمد بن حصین از دست مغیره در هم شکست و نیرویش پراکنده شدند.

مغیره جهازات جنگی او را بغارت برد. می گویند: -ابو ایوب موریانی محمد بن حصین را دوست می داشت. از وی طرفداری می کرد. در پس این واقعه به ابو جعفر منصور گفت: -ابن محمد بن حصین را نمی بینی یا امیر المؤمنین چه رشادتی بکار برده. در جنگ با مغیره هیجده زخم برداشت و معهدا استقامت بکار برد. و این حرف دروغ بود. به ابو ایوب گفته شد: -اگر امیر المؤمنین شخصا بدیدار محمد بن حصین می رفت و می دید که هیچ زخم برنداشته. آن وقت چه می کردی؟ ابو ایوب موریانی جواب داد: -در این صورت خودم بیش از همه چیز به سراغش می رفتم و هیجده ضربه را بر او فرود می آوردم تا بدروغ نیفتم. ربیع حاجب می گوید: ابراهیم بن عبد الله وقتی ظهور کرد ابو جعفر منصور حازم بن خزیمه را با چهار هزار نفر مرد مسلح به اهواز فرستاد. علی بن سوید می گوید:

با مغیره «مبعوث ابراهیم» در اهواز چند روزی بسر بردیم. به ما خبر دادند که خازم خزیمه بر سر ما سایه انداخته است مغیره با نیروی خود بر ساحل «دجیل» اردو زد و به خزیم بن عثمان فرمان داد که پل را قطع کند. و بعد دستور داد کشتی ها را از ساحل شط جمع کنند و همه را از ساحل شط جمع کنند و همه را تحت نظر بگیرند. گمان بردیم که اصلا در سواحل این شط کشتی نیست. اما خازم بن خزیمه. به دهکده ای که مال قبیله ی هجیم بود و «قرقوب» نامیده می شد اردو زد. میان آن دهکده و اهواز بیش از يك فرسنگ راه نبود. نیروی خازم در آنجا به دوازده هزار نفر سواره «سواى پیاده» می رسد مغیره در برابر يك چنین نیرو فقط پانصد نفر سرباز در اختیار داشت. پیادگان را به پشت اردو جا داد و عفو الله بن سفیان را بجای خود در اهواز گذاشت و آماده ی نبرد شد. خازم بن جزیه به طلب کشتی فرستاد تا از دجیل بگذرد هرچه گشتند از کشتی ها نشانی ندیدند. مردی گفت: -بمن کمک نظامی کنید تا برای شما کشتی تهیه کنم. این مرد با گروهی سپاه که حمایتش می کردند در دهکده ای

بنام «دارقطن» (نزدیک جندی شاپور) چند دستگاه کشتی تهیه کرد و شبانه باردوی خازم رسانید. و بدین ترتیب نیروی خازم بن خزیمه از شط دجیل گذشتند. سپیده دمید. علی بن سوید می گوید: وقتی روز روشن شد مغیره خود را در برابر دشمن یافت. آن روز یکشنبه بود. باد مخالف بر اردوی دشمن می وزید. صفوف ما آراسته شد. ناگهان باد از طرف دشمن بطرف ما دامن کشید. خازم بن ابی خزیمه لشکر خود را آراست و مغیره هم در مقابل به صف آرائی پرداخت. عصب بن قاسم را بر میمنه ی سپاه و ترجمان بن هریمه را بر میسره گماشت و خود در قلب سپاه ایستاد. در این هنگام عقابی بال کشان بر بالای سر ما پرواز کرد و قارقار منکر خود را برای ما سرداد. من این پیش آمد را بفال بد گرفتم. عمر بن ضحاک می گوید. خازم بن خزیمه هرچند پی گشتی گشت کشتی بدست نیاورد. بالاخره بدسته های نی را بهم بست و نفرات خود را روی آن

دسته های نشانید و از آن سمت شط باین سمت فرستاد. بیش و کم سیصد نفر از سپاه او بدین ترتیب از شط «دجیل» گذشتند. او با مغیره در برابر هم قرار گرفتند. مغیره بسپاه خود می گفت: -مگر نمی خواهید بجنگید؟ سپاه مغیره آماده ی جنگ شد. من بخازم نگاه می کردم. او با دست خود ریشش را دانه دانه می کند و به زبان فارسی می گفت: -جنگ نکنید. -او با زبان فارسی نفرات خود را از جنگ باز می داشت. دسته های دیگری از نی آماده شد. این بار پانصد نفر توانستند از شط بگذرند. من يك تن از این پانصد نفر بودم که در بار دوم از نهر گذشته بودم. نیروی مغیره در حدود هزار تن مرد مبارز بودند که در برابر ما صف آراسته بودند. ولی ما در زمان کوتاهی توانستیم مغیره را در همان بشکنیم. شیب بن شبه می گوید:

ص:56

خازم بن خزیمه دشمن خود مغیره را بنیکی و شهامت می ستود. می گفت: -خدا برکت باو دهد، این مغیره بن فزع، چه مردی بود. هرگز زنها مانند او فرزندی نتواند آورد. بنخدا من سپاه خود را بسوی او برانگیختم. گروه پشت گروه بطرف او حمله می بردند. من او را می دیدم. در آن دست شط بالشکر من می جنگید. دیدمش که دارد او را ادرار می کند. اسبش پهلویش ایستاده است. همراهانش مردمی فرومایه بودند. اما او همین که از کارش فراغت یافت دوباره بر اسبش سوار شد و حملات خود را آغاز کرد. من می دیدمش که خود را بر صفوف سپاه من می زند، می جنگد. تا سرانجام این جنگ بنفع ما خاتمه یافت. اما وقتی بحساب افراد خود رسیدم دیدم در این پیکار هزار تن از سپاه من بخاک و خون غلطیدند. محمد بن خالد می گفت: مغیره بن فزع بسواران خود فریاد زد و آنان را بحمله واداشت. سپاه مغیره بر سپاه خازم حمله ای سنگین آورد، گروهی از سواران خازم را بدجیل فروریختند.

خازم بن خزیمه دامادی داشت «شوهر خواهرش بود» نامش «عبدویه کردا» از مردم خراسان بود. این مرد میان دو صف برای جنگ تن بتن ایستاد. مغیره شخصا به جنگش رفت. عبدویه شمشیر خود را بر خود مغیره فرود آورد. کلاه خود از سر مغیره فروافتاد ولی او بنوبت خود شمشیرش را بر گردن «عبدویه» زد. این شمشیر تا ریه ی عبدویه را درید. در این هنگام خازم بن خزیمه را دیدم از شدت جزع و افسوس ریش های خود را می کند. عفو الله بن سفیان از قول پدرش که در جنگ بود می گوید: -بخدا من در آن روز جنگی نکرده ام من پانصد تن از همراهان مغیره را دیدم که خود را بآب زده بودند. خازم بن خزیمه بحیله های سیاسی و نظامی پرداخته بود. گروهی از سپاه خود را در دامنه ی کوه گذاشته بود تا موضع گرفته بودند. در این هنگام کودکی را دیدند که از دور جیغ می کشد. -خازم بن خزیمه به اهواز آمد. اهواز را گرفت: اصحاب مغیره وقتی این فریاد را شنیدند به کشتی ها نشستند و از دحیل گذشتند و بر روی کشتی خودشان علامت صلح نصب کردند.

یعنی به سپاه خازم تسلیم شدند. مغیره بن فزع بسوی اهواز بر می گشت سالم بن غالب قمی هم که از اصحاب مغیره بود باو گفت: -خازم بن ابی خزیمه باهواز رسیده. در این وقت مردی از سپاه خازم بر مغیره حمله آورد تا او را با نیزه او را فرواندازد. مغیره از اسب خود پائین پرید. و این طعن نیزه را از خود رد کرد. مغیره ایستاده بود. تقریباً کمین گرفته بود که حریف او باسب خود مهمیز کشید و آمد از جلویش بگذرد مغیره و با شمشیر انداخت. این شمشیر کار آن مرد را ساخت اما او همچنان اسب می دوانید. در این هنگام مغیره فریاد کشید: -من ابو الاسود هستیم. و مردی که می خواست او را از اسب فرویندازد در اثر ضربت مغیره از پشت اسب خود بزمین غلطید، مغیره از آنجا باهواز آمد و بر منبر رفت و تا مردم را با خطابه ی امیدبخش خود آرام سازد. در این وقت باو خبر دادند که نیروی خازم بن خزیمه گوسفندان مردم را هدف تیر قرار داده اند. -در کجا. ؟ -در کوچه ی «باب ازار»

مغیره غلام سیاهی داشت که اسمش «کعبوبه» بود. به کعبوبه گفت: - برو جلوی این ها را بگیر. کعبوبه بفرمان مغیره شد این قوم را از سر گوسفندان مردم کند. مغیره از منبر پیاده شد و ما همراه او از اهواز راه بصره به پیش گرفتیم. بنا بگفته ی مغیره ابو جعفر منصور حکومت رامهرمز را بدست سالم بن غالب قمی سپرده بود. بدین ترتیب خازم بن خزیمه بر اهواز غلبه کرد و چون این شهر را جبراً کشور فرمان قتل و عام و غارت داد. این فرمان را سه روزه مقرر کرد اما قتل و غارت عام در اهواز بیش از همان شب و فردایش دوام نداشت. خازم فرمان دیگری فرستاد که دیگر قتل و غارت بس است. محمد بن خالد می گوید: - آن روز که مغیره از اهواز به بصره آمد درست با روز قتل ابراهیم مصادف بود. در همان روز ابراهیم بن عبد الله یعنی هدایت کننده این انقلاب نیز بقتل رسیده بود.

عمر بن هراز می گوید: -مغیره بن فزع از اهواز به بصره آمد و بمسجد رفت و بر منبر نشست. او می خواست برای مردم بصره خطابه ای ایراد کند. «سوار» در این هنگام دور از بصره در مسجد دهکده ای نشسته بود. باو خبر دادند که مغیره بن فزع هم اکنون در مسجد بصره برای مردم صحبت می کند. بی درنگ از آن دهکده به شهر آمد و به مسجد رفت و بسوی منبر دوید و سر مغیره فریاد کشید: -از منبر بیا پائین ای ستمکار دیگر نمی دانی که امیر تو «یعنی ابراهیم» کشته شده است؟ مغیره از منبر فرود آمد. ابو الهیثم که مردی از خاك فارس بود چنین می گوید: -انسانی بنام عمرو بن شداد با سی نفر از همراهان خود بفارس آمده بودند. این قوم از طرف ابراهیم بن عبد الله به فارس سفر کرده بودند. والی فارس تا نام ابراهیم را شنید مقام حکومت خود را ترك گفت و از شهر گریخت و تقریباً فارس را باین عمرو بن شداد تسلیم کرد رجال فارس هم با عمرو سازش کردند و بحضورش شتافتند.

پس از چندی خبر قتل ابراهیم و شکست این نهضت بمردم فارس رسید. عمرو بن شداد در این وقت به شهرهای دور افتاده فارس برای سرکشی رفته بود. اعیان فارس دور هم نشسته و گفتند: - ما کشور فارس را که تحت فرمان ابو جعفر منصور بود باین شداد تسلیم داشته ایم و این گناه عظیمی است که کیفر عظیمی هم به همراه دارد. برای کناره این گناه هیچ چیز مناسب تر از این نیست که عمرو بن شداد را به ابو جعفر تسلیم کنیم. تا خشمش را نسبت بخود فرو نشانیم. بی درنگ تجهیز کردند و بسوی او حرکت کردند. عمرو بن شداد از خبر قتل ابراهیم آگاهی یافته بود. وقتی که بعرضش رسید که اشراف و از رجال فارس می خواهند. از او دیدار کنند مطلب را دریافت. به آرامی ناهارش را خورد و آن وقت اجازه داد رجال فارس بحضورش باریابند. پس از اندکی گفت و شنود به غلام خود فرمان حرکت داد. مردم فارس هم با اطمینان از اینکه عمرو بن شداد از جریان ماجرای بی خبر است آرام بودند و بانتظار فرصت همراهش براه افتادند. مردمی که همراهش بود از هفتاد هشتاد نفر تجاوز نمی کرد ولی

يك لشكر جرار از مردم فارس در تعقيب وی راه می پيمودند. بالاخره شب فرارسيد. اين کاروان همچنان راه می پيمود. عمرو بن شداد طی راه همراهان خود را از جریان امر آگاه ساخت. گاهی از میمنه به میسره می رفت و گاهی از میسره به میمنه. آهسته آهسته مطلب را تعريف کرد و قرار گذاشت که همراهانش دو نفر سه نفر از اين کاروان برکنار شوند و در محل مخصوصی يکديگر را ببينند. هنوز روز ندميده عمرو بن شداد با همراهانش از دست مردم فارس گريختند و از فارس بکرمان رفتند. عمرو بن شداد دست و پای والی کرمان را با همان هفتاد مرد که در تحت فرمان داشت بست و آنچه اندوخته در خزانه ی دارالاماره بود برداشت و بعد از راه دریا ببصره آمد و در آنجا با همراهانش پنهان شد. ملت فارس هرچه در جستجویش کوشيدند اثری از او بدست نياوردند. محمد بن اسماعيل می گوید: - هنگامی که بدستور ابو جعفر منصور عمرو بن شداد دستگیر شد من حضور داشتم. ابن دعلج دستور داد دست و پای عمرو بن شداد را قطع کنند. عمرو با شهامت حيرت انگیزی دست راستش را پيش آورد.

قطعش کردند و بعد دست چپش را جلو برد. این دست را هم بریدند. بعد نوبت پاهای عمرو رسید. بر پاهایش را هم ابتدا راست و بعد چپاره گذاشتند. صدایش در نمی آمد. بالاخره کار به اینجا رسید که گفته شد: -گردن بکش. او مردانه گردنش را پیش آورد. شمشیری که بر گردنش زدند کند بود. کاری از پیش نبرد. عمرو بن شداد آن چنان که گوئی شاد و آزاد نشسته گفت: -شمشیر برنده ای بیاورد که کاری صورت بدهد. شمشیر دیگر آوردند. آن شمشیر هم نتوانست گردن عمرو را ببرد. عمرو دوباره گفت: -از این برنده تر. ابن دعلج که مأمور این جنایت بود شمشیر خود را از غلاف کشید و به جلاد داد. جلاد با آن شمشیر سر از بدن عمرو برداشت در این هنگام ابن دعلج به سر بریده ی عمرو گفت: -بخدا هیچ شمشیری از تو برنده تر نبود.

محمد بن معروف از قول پدرش می گوید: - خدمتکار عمرو به جاسوسان منصور محل اختفای عمرو بن شداد را نشان داد. جنازه ی عمرو را در موضعی که به «خانه ی اسحاق بن سلیمان» معروف بود بدار زدند. عبد العفار بن عمرو ققی می گوید: ابراهیم بن عبد الله بر هارون بن سند خشمناک بود. با او حرف نمی زد. وقتی که ابراهیم بن عبد الله ظهور کرد هارون بن سعد خود را باو نزدیک کرد و بهر ترتیبی بود او را از خویش رضا ساخت و در دولت او حکومت واسط را بعهده گرفت. هشام بن محمد روایت می کند. ابو جعفر منصور گروهی را که در میانشان صالح بن یزداد و ابن مرزبان بودند به جنگ مردم واسط فرستاد. این گروه تحت فرمان مردی موسوم به «عامر» می جنگیدید. پیکار عامر با مردم واسط تا قتل ابراهیم دوام داشت. پس از ابراهیم عامر با هارون بن سعد صلح کرد و به او امان داد. و مقرر داشت که از مردم واسط کسی را نکشد.

هارون بن سعد با امانی که از عامر داشت معهدا به بصره گریخت و تا روز مرگ در بصره بسر می برد. معاذ بن شهبه از قول پدرش خبر می دهد: که ابراهیم بن عبد الله وقتی بر ضد ابو جعفر قیام کرد محمد بن عطیه را بحضور طلبید. البته محمد از طرف ابو جعفر منصور بر بعض شهرهای فارس حکومت داشت داشت. باو گفت: - آیا از خراج فارس چیزی پیش تو موجود است. محمد بن عطیه بخدا قسم یاد کرد که نه. ابراهیم او را آزاد ساخت. محمد بن عطیه وقتی از حضور ابراهیم باز می گشت بفارسی چنین می گفت: - این مرد از جنس ابو جعفر نیست. (یعنی با این همه فتوت و گذشت نمی تواند از جنس ابو جعفر باشد) ابو سلمه ی نجار از اصحاب ابراهیم بن عبد الله بود: گفت: - در آن وقت ها که ابراهیم در بصره بسر می برد روزی در حضورش بودیم. گروهی از مردم «دهگران» بخدمتش آمد و گفتند:

-یا ابن رسول الله ما مردمی هستیم که عرب نیستیم و با هیچ کس و هیچ فرقه عهد و پیمانی نداریم بما کمک کنید ما مستمندیم. دهگرانی ها مردمی مرتع دار بودند. ابراهیم باصحاب خود فرمود: -برای هرکس مقدور است می تواند از برادرش دستگیری کند و بعد گفت: -آیا این سیرت من سیرت علی بن ابی طالب نیست؟ بمحمد بن طلحه ی عذری گفت: -آیا در پیش تو از خراج مبلغی موجود است که بما پردازی. -این محمد خود را از ابراهیم پنهان داشته بود. در جوابش گفت: -بله، من از خراج پول بسیاری دارم ولی اگر بتو تحویل کنم ابو جعفر نیز همان را از من خواهد خواست. -ابراهیم فرمود: -از تو گذشت کردیم. بعبد الحمید بن لاحق گفت: -گزارش داده اند که پیش شما از اموال ظلمه یعنی (موریانی ها) مبلغی موجود است.

عبد الحمید گفت: - این طور نیست. ابراهیم بن عبد الله نام خدا را بر زبان آورد. - بخدا؟ عبد الحمید در جواب گفت: - بخدا. ابراهیم از تعقیب وی در گذشت و گفت: - اگر آشکار شود که سخن بدروغ گفته ای ما ترا يك آدم دروغگو خواهیم شمرد. عبه الحمید بن جعفر می گوید: ابراهیم بن عبد الله مردی را که محمد بن یزید نامیده می شد و از افسران نیروی ابو جعفر بود باسارت گرفت. این مرد اسب قشنگی داشت. اسبش آن قدر گردن بلند بود که وقتی سوارش می شدند سرش با سر سوارش محاذی بود. باو گفت: - این اسب را بمن بفروش. محمد بن یزید اسب را باو تقدیم کرد: - تقدیمش می کنم یا ابن رسول الله.

ولی ابراهیم قبول نکرد. از اصحاب خود پرسید: - این اسب بچند می‌ارزد؟ گفته شد: - بدو هزار و پانصد درهم. دستور فرمود باین مرد اسیر دو هزار درهم پرداختند و اسب را از وی خریدند. و در آن روز که خود می‌خواست بجنگ منصور برود محمد بن یزید را آزاد ساخت و قیمت اسب را هم باو پرداخت. شبیه که منشی مسعود موریانی بود می‌گوید: - گروهی از پیروان مذهب «زیدیه» پیش من آمدند و گفتند: - از مال ظلمه (یعنی موریانی‌ها) هرچه داری تسلیم کن. گفتم: - مرا پیش ابراهیم ببرید. بخدمت ابراهیم رفتیم. آثار کراهت در چهره اش آشکار بود. قسم داد. من هم قسم خوردم که از مال موریانی‌ها دیناری ندارم دستور فرمود آزادم کنند.

من از آن تاریخ همیشه سراغ او را می گرفتم و در حق او دعا می کردم. ولی مسعود موریانی مرا از این کار باز داشت. بکر بن کثیر می گفت: - ابراهیم بن عبد الله، حمید بن قاسم را باز داشت کرد. این حمید از عمال ابو جعفر منصور بود. مغیره بن فزع گفت: - حمید را بمن بسپارید. ابراهیم پرسید: - با او چه جور رفتار خواهی کرد؟ مغیره گفت: - شکنجه اش خواهم داد. ابراهیم گفت: - نه، من در آن ثروت که با شکنجه و عذاب مردم بدست آید برکتی نمی بینم. ابراهیم بن محمد جعفری می گوید: ابراهیم بن عبد الله در بصره بر جنازه ای نماز خواند و در نمازش چهار تکبیر گفت:

عیسی بن زید بن علی (ع) باو اعتراض کرد. چرا عوض پنج تکبیر چهار تکبیر گفته ای در عین اینکه خانواده ی تو همه در نماز میت پنج تکبیر می گویند؟ ابراهیم توضیح داد که این عمل با ذوق مردم مناسب تر است و ما با اجتماع مردم احتیاجمندیم. عیسی بن زید باین جواب و توضیح قناعت نکرد و از ابراهیم دوری جست. ابو جعفر منصور که این برودت را میان دو پسر عم دید بعیسی بن زید پیغام داد که زیدیه را از دور ابراهیم پراکنده سازد. عیسی بن زید با اینکه نسبت بابراهیم دلسرد بود این فرمان را اطاعت نکرد. پس از قتل ابراهیم و تمرکز قدرت در دست منصور گفته شد: - یا امیر المؤمنین عیسی بن زید را دستگیر کن زیرا او از فرمان تو سر باز زده است. ابو جعفر گفت: - هرگز این کار را نخواهم کرد. پس از محمد و ابراهیم کسی را هدف تعرض قرار نخواهم داد. آیا این مردم (مانند عیسی بن زید) شایسته اند که پس از محمد و ابراهیم یاد شوند. ابو الفرج اصفهانی می گوید:

گمان می‌کنم جعفری در این روایت باشتباه رفته باشد زیرا عیسی بن زید با ابراهیم ایمان داشت و هرگز از وی جدائی نمی‌جست. در رکابش به «باخمی» رفت و در همان جا بشهادت رسید و کنار ابراهیم بخاک رفت. وقتی نوبت باو برسد از سرگذشتش یاد خواهیم کرد. سفیان بن یزید می‌گوید: می‌شنیدم که ابراهیم بن عبد الله در مسجد بصره خطابه ای ایراد می‌کند و می‌گوید: -ای مردم بصره شما غریبی را که در آسمان و زمین مأوایی نداشت بخود راه دادید. اگر من بر دشمن چیره شوم و حکومت بدست آورم البته پاداش محبت شما را خواهم داد و اگر در این پیکار از میان بروم خدای متعال وفای شما را بی‌جزا نخواهد گذشت. فرقه‌ی زیه پس از قتل ابراهیم، گفتار او را همین گفتار را بصورت نوحه زمزمه می‌کردند و بر او می‌گریستند: یا اهل البصرة عملتم الحسنى و آویتم الغریب. لا ارض و لا سما. فان املك فلکم الجزاء و ان اهلك فعلى الله عز و جل الوفاء.

ابراهیم بر منبر مسجد بصره می گفت، -آل عباس آن را که پروردگار متعال کوچک شمرد بزرگ شمردند و آن را که خداوند بزرگ و محترم دانست تحقیر کردند. هنگامی که از منبر فرود آید این آیت شریفه را از کلام کریم تلاوت کرد: **وَإِنَّمَا تَزْعُمُونَ فِيهِ إِلَى اللَّهِ ثُمَّ تُوَفَّى كُلُّ نَفْسٍ مَا كَسَبَتْ وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ**. از آن روز بترسید که بخدای خود بازمی گردید. در آن روز هرکس هرچه کرده همان را خواهد دید و بر هیچ کس ستم نخواهد رفت. همچنان بر منبر بصره می گفت: -من در آنچه مردم بنام خیر می جویند و رضای خدای خویش را می طلبند بیش از سه حقیقت نیافته ام. آن سه حقیقت که می تواند خیر حیات را در بر داشته باشد و رضای الهی را تأمین کند، گفتار است و سکوت است و نظر است. 1- آن گفتار که با یاد خدا توأم نباشد گفتاری بیهوده است. 2- آن سکوت که از تفکر تهی باشد ارزشی نخواهد داشت. 3- آن نظر که عبرت نگیرد غفلتی بیش نیست.

ای خوش به آن کس که منطقتش ذکر نیست و سکوتش فکر است و نظرش عبرت آموز است. ای خوش به آن کس که می تواند در خانه اش بنشیند بر خطاها و گناهانش بگریزد. مردم از سخنان ابراهیم لذت می بردند. ابراهیم بن عبد الله هر چه می گفت برای مردم اعجاب انگیز و شایسته ی تحسین بود. در پایان خطابه اش فریاد کشید: اللهم انك ذاكر اليوم آباء بابنائهم و ابناء بابائهم فاذا ذكرنا عندك بمحمد صلى الله عليه وآله. اللهم و حافظ الابناء فى الآباء و الآباء فى الابناء. احفظ ذرية محمد نبيك صلى الله عليه وآله. خداوندا تو پدران را بنام پسران یاد می کنی و در ذکر پسران از پدرانشان نام می بری. خداوندا ما را که فرزندان محمد رسول الله باشیم بنام پدران یاد کن. پروردگارا حق پدران را در زندگی پسران و حق پسران را بحرمت پدران یاد دار. خداوندا ذریه ی محمد صلی الله علیه و آله و سلم را نگاه دار. در این هنگام مردم مسجد با صدای بلند بگریه درآمدند.

موفق حکایت می کند: ابراهیم بن عبد الله مرا با چند نامه بکوفه فرستاد. نامه های او را به هم پیمان هایش رسانیدم و جواب هایش را هم دریافت داشتم. من جواب ها را توی پالان شترم پنهان کردم و بسوی بصره براه افتادم. ناگهان دوازده تن از جاسوس های ابو جعفر منصور راه را بر من بستند. بازجوئی ام کردند. برگه ای بدستشان نیامد. من در برابرشان قسم خوردم. گفتم: -زنم مطلقه باد. آنچه در ملك من است از ملك من بیرون باد. قسم بمکه، بکعبه که من پیرو ابراهیم نیستم، دوستش نمی دارم، از عقیده اش پیروی نمی کنم. بدین ترتیب از چنگ قراول های ابو جعفر منصور خلاص شدم اما سخت دل شکسته بودم چون هرچه گفتم همه دروغ بود. در روز سوم وقت نماز صبح بحضور ابراهیم رسیدم. او تازه نمازش را خوانده بود.

من گریه می کردم. ابراهیم نگران شد و شمشیرش را برداشت و بطرف من پرید و گفت: - مگر چه شده یا ابا عبد الله چرا گریه می کنی؟
گفتم: - خبر بدی ندارم. - ابراهیم گفت: - اگر خبر بدی نیست پس این گریه چیست؟ گریه همیشه مقدمه ی خبرهای ناگوار است. برایش
تعریف کردم که در راه بر سر من چه آمد و من چه قسم هائی بدروغ یاد کرده ام. گفتم: - بنا باین قسم هم هم زن من مطلقه است و هم
اموال من از آن من نیست. ابراهیم آرام گرفت و گفت: - این طور نیست یا ابا عبد الله، نه زن تو مطلقه شده و نه اموالت از دستت رفته. در
روز رستخیز در پیشگاه عدل الهی بگو خدایا ابراهیم بن عبد الله بمن فرمان داد که نسبت باو وفادار باشم. - بخدا دشمنان ما هستند که
باید کفاره قسم بپردازند.

محمد بن سلیمان می گوید: -مفضل ضبی مهمان دار ابراهیم بن عبد الله بود. در طی مدتی که ابراهیم بحال استتار زندگی می کرد در خانه ی همین مفضل بسر می برد. مفضل مذهب زیدی داشت. ابراهیم باو گفته بود: -حوصله ام در این کنج عزلت سر می رود. برای من از کتابهایی که داری چند جلد بیاور تا با مطالعه خود را سرگرم بدارم. مفضل چند کتاب از اشعار عرب با اختیار ابراهیم گذاشت. ابراهیم از آن کتاب ها چندین قصیده بذوق و سلیقه ی خود انتخاب کرد. مفضل قصائد انتخابی ابراهیم را در جزوه ای جا داد و بصورت کتاب جداگانه ای درآورد. مفضل می گوید: -پس از قتل ابراهیم من بر آنچه او انتخاب کرده بود چند قصیده ی دیگر افزودم. تعداد این قصائد بصد و بیست و هشت قصیده رسید. آن وقت این کتاب را بنام خود انتشار دادم و اسمش را

خبر قتل محمد

اشاره

خبر قتل محمد به برادرش ابراهیم رسید و او بسوی باخمی حرکت کرد. و ابو جعفر منصور بطرف او نیرو گسیل ساخت. مسعود بن حارث می گوید: - آن روز روز عید فطر بود. ابراهیم در مسجد جامع بصره بر منبر قرار داشت. من و عبد الواحد بن زیاد بر منبر از همه نزدیک تر نشسته بودیم. شنیدم که ابراهیم بن عبد الله این شعر را بر روی منبر انشاد کرد. ای شهسوار. آن کس مَرک ترا ببیند در حقیقت فاجعه ای را دیده است خدا می داند اگر من از این قوم می ترسیدم. با قلب من دچار تشویش شده بود. هرگز ترا نمی کشتند و هرگز برادرم را بدستشان تسلیم نمی کردم

تا هر دو بمیریم یا هر دو زندگی کنیم این شعرها از يك شاعر عرب است. و ابراهیم بن عبد الله بعنوان مثل آن را خوانده بود. مسعود بن حارث می گوید. -ابراهیم وقتی این شعرها را انشاد کرد بر روی منبر گریست. و بعد گفت: خداوندا. تو می دانی که برادرم محمد بخاطر رضای تو بر ضد این سیه پوشان نهضت کرد. خداوندا او را بیامرز و در آن جهان خوشنودش بدار. در این هنگام آب دهانش به گلویش جست. اندکی مکث کرد و یکبارہ با صدای بلند بگریه افتاد. قومی که در پیرامون منبرش نشسته بودند همه بگریه افتادند. عبد الواحد بن زیاد پهلوی من نشسته بودم. بخدا دیدمش که می لرزید و می گریست. آن قدر این مرد گریه کرد که ریشش از اشک چشمانش خیس شد. ابراهیم بن عبد الله برای آنکه کارش را با منصور یکسره کند در «مأجور» اردو زد. برد بن ولید لشکری را بر میسری سپاه و عیسی بن زید را بر میمنه ی سپاه خود گماشت.

در این وقت عیسی بن موسی هاشمی هنوز از مدینه بازنگشته بود. ابو جعفر منصور بوی نوشت. «نامه ی من وقتی بتو رسیده بی درنگ مدینه را ترك كن و بسوی من بشتاب. عیسی بن موسی هم بی درنگ آهنگ عراق کرد. ابو جعفر منصور به مسلم بن قتیبه که در «ری» بسر می برد نامه ای نوشت و او را با نیروئی که در اختیار داشت ضمیمه ی سپاه جعفر بن سلیمان ساخت. بنا این بود که جعفر بن سلیمان هم با سپاه خود به نیروی عیسی بن موسی پیوندد ولی جعفر از اطاعت عیسی سرپیچی کرد و خود اردوئی جداگانه بوجود آورد. عیسی بن موسی از حجاز بعراق می آمد. عبد الواحد بن زیاد بپراهمیم بن عبد الله پیشنهاد کرد که بر عیسی هاشمی شبیخون بزند ولی فرقه ی زیدیه این پیشنهاد را قبول نکردند و گفتند: - شبیخون کار دزدهاست. دوباره بپراهمیم پیشنهاد داد: - تو ببصره برگرد و ما را با عیسی بن موسی وا بگذار. اگر از

دست او شکست خوردیم برای ما کومک بفرست. از نو فرقه ی زیدیه این پیشنهاد را هم رد کردند و گفتند: -آیا از دشمن خود با اینکه در برابرت قد علم کرده روی برمی گردانی؟ عبد الواحد بن زیاد گفت: -پس در پیرامون اردوی خود خندق می زنیم تا هدف حملات ناگهانی قرار نگیریم. زیدیه گفتند: -میان خودمان با خدای خودمان هیچ چیز را حائل نخواهیم ساخت. عبد الواحد بن زیاد که دید هرچه پیشنهاد می کند مردود می شود گفت: -اگر مردم مرا به خیانت و ضعف متهم نمی داشتند تکلیف خودم را می دانستم. ابراهیم بن سلم از قول پدرش حکایت می کند. -عبد الواحد بن زیاد این پیشنهاد را هم داده بود که سپاه خود را خوبست به چند قسمت تقسیم کنیم تا همیشه نیروی تازه نفس به اختیار داشته باشیم. ولی فرقه ی زیدیه خلاف این پیشنهاد گفتند ما در يك صف

قرار خواهیم گرفت آن چنانکه پروردگار متعال در کلام عظیم خود تعریف می کند. **كَانَتْهُمْ بُنْيَانٌ مَرْصُوصٌ** محمد بن جعفر می گوید: مردی زاغ چشم و بلندبالا از سپاه عیسی بن موسی به میدان اسب دوانید و فریاد کشید: **قاتل محمد بن عبد الله من هستم**. از سپاه ابراهیم چهار نفر بسوی این مرد حمله بردند. این چهار سرباز همچون چهار شهباز بطرف او پرواز کرده بودند. از چهار طرف شمشیر بر او فرود آمد. طی چند لحظه سرش را پپای ابراهیم انداختند. از سپاه عیسی هیچ کس به کومک این مرد که مدعی قتل محمد بود جلو نیامده بود. مسعود در حال کوفی می گوید: من در باخمی شاهد معرکه بوده ام. به ابراهیم نگاه می کردم.

او در خیمه ی خویش بود شنیدم که گفت: -ابو حمزه کجاست. پیر مردی کوتاه قامت اسب به پیش جهانید. جلو آمد. وقتی نزدیک شد دیدم این همان پیر مردیست که در خانه ی «ابن مسعود» در کوفه کلاه فروشی داشت. ابراهیم به او گفت: -این پرچم را بگیر و برو در میسره ی سپاه. همان جا بایست. از جای تکان نخور. آن پیر مرد «ابو حمزه» پرچم را برداشت و به میسره رفت. جنگ آغاز شد و ابراهیم بن عبد الله به قتل رسید و سپاهش پراکنده شدند اما ابو حمزه ی پرچمدار همچنان سر جای خود ایستاده بود. به او گفته شد: -مگر نمی بینی فرمانده سپاه بقتل رسید و اصحابش هم تار و مار شدند. ابو حمزه چنین پاسخ داد: -بمن ابراهیم بن عبد الله گفت از جای تکان نخور. بالاخره سپاه ابو جعفر بوی حمله آوردند. او به جنگ پرداخت.

دست و پای اسبش را با شمشیر قلم کردند پیاده شد و با پای پیاده آن قدر جنگید تا به قتل رسید. شراحیل بن وضاح گفت: -در سپاه ابو جعفر می جنگیدم. از دست لشکر ابراهیم شکست خوردیم. امیر ما عیسی بن موسی هاشمی پشت سر هم می گفت: -آیا این همانست؟ و من در دلم می گفتم: -خدایا این شکست را محقق فرمای. بالاخره به نهر رسیدیم و من و عیسی با هم از آن نهر گذشتیم. سلم بن فرقد روایت می کند. سپاه عیسی بن موسی از ابراهیم بن عبد الله چنان عقب نشستند که به شهر کوفه رسیدند. ابو جعفر منصور با اسبهای زین کرده و شتران آماده شده انتظار می کشید که چه وقت باید فرار کند. سلم بن فرقد می گوید.

سپاه ابراهیم به دنبال نیروی ابو جعفر می تاختند. محمد بن ابی العباس هم با گروهی از نیروی منصور در گوشه ای اردو زده بودند. وقتی که دید عیسی بن موسی در حال فرار است او هم پا به گریز نهاد. همچنان گریزان به «منساة» رسیدند. در آنجا جاده به انحنائی برمی خورد. از آن انحناء که پیچیدند به پشت سر نگاه کردند. گمان بردند که اینجا کمین گاه سپاه ابراهیم است. فریاد کشیدند. کمین کمین. و بعد به فرار ادامه دادند. توی این گیرودار ناگهان تبری به پیشانی ابراهیم اصابت کرد و او را از اسب به زمین افکند. بشیر رحال ابراهیم را به آغوش کشید. سر خونین ابراهیم بر سینه بشیر تکیه داشت که در همان حال جان سپرد. بشیر و ابراهیم با هم در معرکه به قتل رسیدند. آخرین سخنی که ابراهیم بن عبد الله بر زبان راند این آیت شریف از کلام کریم بود.

وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا خَبَرَ شَكَسْتَ عَيْسَى وَقْتِي بِهٖ أَبُو جَعْفَرٍ مَنْصُورٍ غَزَارِشِ شَدَّ فَرِيَادَ كَشَيْدٍ: -وای بر تو ای ربیع! پس کوبازی کردن کودکان با خلافت؟ چه شد که خلافت به فرزندان ما نرسیده؟ [1] هشام بن محمد می گوید: - چهارصد نفر از اصحاب ابراهیم در رکاب او سخت پافشاری بکار می بردند. هنگامی که ابراهیم بن عبد الله از اسب فروغلطید این چهارصد تن می گفتند: - ما می خواستیم ترا به سلطنت برسانیم ولی خدا خواست تو شهادت را دریایی. این چهارصد تن همچنان به جهاد خویش ادامه دادند تا به قتل رسیدند. عبد الحمید می گوید

از ابو صلابه پرسیدم که ابراهیم چگونه به قتل رسید. او در جواب من چنین گفت: من نگاهش می کردم. ابراهیم سپاه ابو جعفر منصور را در هم شکسته بود. پرچم سیاه را می دیدم که عقب می نشست. می دانستم ابن عیسی بن موسی هاشمی است که عقب نشینی می کند. ابراهیم قبائی زرد رنگ ببر کرده بود. هوا گرم بود. او بند قبای خود را گشود تا اندکی خنک شود. در این هنگام تیری از صف دشمن برکشید و بر پیشانی اش نشست. و او دست به گردن اسب خود انداخت و از میدان بسوی خرگاه اردو برگشت جنگجویان زیدیه دورش را گرفته بودند. این ابی الکرام جعفری حکایت می کند که اقطع غلام آزادشده ی عیسی بن موسی را دیدم تو بره ای به گردن اسبش انداخته بود وی می گفت: -بجان تو سر ابراهیم بن عبد الله در این تو بره ی من است. من حالا بیا این سر را ببین. قسم یاد کن که اگر سر او بود تصدیقم کنی و اگر سر او نیست خاموش باشی و اشتباه مرا فاش نسازی.

با هم به گوشه ای رفتیم. او دست توی توپره کرد. گوشت های چهره اش از ناراحتی اعصابش لرزش داشت سر ابراهیم بود که توی توپره اش پنهان بود. گفتم وای بر تو چطور شناختی اش. -چه می دانم دیدم تبری به او اصابت کرد و او از اسب فروغلطید. اصحابش دورش را گرفتند و دست و پایش را می بوسیدند. از محبوبیت او میان اصحابش فهمیدم که ابراهیم بن عبد الله همین است. بعد خودم را به کناری کشیدم ولی در عین حال مصرع ابراهیم را از نظر دور نمی داشتم. اصحاب او می جنگیدند و کشتار می دادند اصحاب او بی باکانه خود را به مرگ می زدند. پیدا بود که دیگر زندگانی را دوست نمی دارند. بالاخره پیروانش کشته شدند. آن محیط خلوت شد. من از خفاگاه خودم بدر آمدم و بسراغش رفتم و سر از پیکرش برداشتم. ابراهیم بن عبد الله در ماه رمضان سال صد و چهل و پنج هجرت قیام کرد و در ذی الحجه همان سال به شهادت رسید. شعار اصحاب ابراهیم هم مانند اصحاب برادرش محمد «احد

احد» بود. ولی ابو نعیم می گوید: ابراهیم بن عبد الله در بیست و پنجم ماه ذی القعدة چاشتگاه روز دوشنبه به سال صد و چهل و پنج هجرت کشته شد و شب سه شنبه سرش را جلوی ابو جعفر منصور گذاشتند. باید دانست که میان کوفه و باخمری سیزده میل راه فاصله بود و این مسافت در يك نیمه روز پیموده شد تا مژده ی فتح به ابو جعفر داده شود. منصور دستور داد سر ابراهیم را در بازار کوفه نصب کردند. این سر به حنا خضاب شده بود. عبد الحمید می گوید: از طرف منصور مردی کنار سر بریده ابراهیم فریاد می کشید: این سر به يك فاسق که پسر فاسق است تعلق دارد. بر پیشانی ابراهیم از سجده های بسیار نشانی تیره رنگ افتاده بود. ابن الکرام بدستور منصور سر ابراهیم را به مصر برد. یونس بن ابی یعقوب می گوید: -از دهان مقدس امام ابو عبد الله جعفر بن محمد شنیدم. او

می گفت: پس از قتل ابراهیم در باخمیری منصور دستور داد هرچه مرد علوی دو مدینه بسر می برند همه را از مدینه به کوفه اعزام دارند. والی مدینه علویون را یکباره به کوفه فرستاد. پیش و کم يك ماه در کوفه بسر بردیم و طی این مدت انتظار می کشیدم که چه وقت حکم قتل ما امضاء شود. بالاخره يك روز ربیع حاجب به بازداشت گاه ما آمد و گفت: -علویون کجا هستند. از میان خود دو مرد خردمند انتخاب کنند تا با امیر المؤمنین که می خواهد آنان را ببیند صحبت کنند. امام صادق می گوید: من و حسن بن زید انتخاب شدیم که با منصور حرف بزنیم. وقتی چشمش بمن افتاد گفت: -این تو هستی که علم غیب می دانی؟ گفتم: -جز خدا هیچ کس علم غیب نمی داند -پس خراج کشورهای اسلامی را بتو تسلیم می کنند. -هرگز خراج کشورها را به امیر المؤمنین تحویل می دهند. منصور اندکی مکث کرد و گفت: -می دانید با شما چه روشی می خواهم به پیش گیرم.

گفتم نه. - می خواهم خانه های شما را ویران کنم. قلب های شما را بترسانم. نخلستانهای شما را زیر و رو کنم و درخت های شما را از ساقه قطع کنم. شما را بیچاره وار تحت نظر بگیرم. اجازه ندهم که هیچ حجازی هیچ عراقی به شما نزدیک شوند. زیرا ممکن است این تماس ها مایه ی فساد گردد. امام صادق فرمود: من گفتم یا امیر المؤمنین خداوند به سلیمان حشمت الله نعمت و دولت عطا کرد و او در برابر نعمای الهی شکر گذاشت و ایوب پیغمبر به بلا مبتلا شد و بر رنج فقر و مرض صبر کرد. تو از نسل پیامبران هستی. باید صبر و شکر همیشه پیشه ی تو باشند. منصور لبخندی زد و گفت: -دوباره بگو ببینم. این سخن را تکرار کردم. گفت: -مانند تو شایسته است که پیشوای قبیله ی باشد شما را بخشیدم و از گناه مردم بصره همه بخاطر شما درگذشتم هم اکنون بنشین و برای من حدیثی از پدران گرامی خود بگوی. از آن احادیث که مصدر روایتش رسول الله است.

گفتم:

حدیثی ابی عن آباءه عن علی عن رسول اللہ ص صلاة الرحم تعمردیاری و تطیل الاعمار و ان کانوا کفاراً رسول اکرم فرمود صله ی ارحام خانه را آباد می کنند و بر عمرها می افزاید هر چند که صله کنندگان کافر باشند گفت این را نخواستم گفتم همچنان پدرم از پدران خود و سرانجام از رسول اکرم روایت می کند که فرمود: خداوند متعال رحمان است و کلمه ی رحمان مشتق از رحم است. پروردگار متعال می گوید: -رحم را آفریدم و از اسم خود نامی بر او گذاشتم. آن کس که رحم را وصل کند مرا خوشنود کرده و بمن پیوسته و آن کس که قطع رحم کند از من بریده است. منصور گفت: -نه. این حدیث نیست. گفتم. -پدرم از پدرانش و از رسول اکرم چنین روایت کرده که پادشاهی عمرش پایان رسیده بود. پیش از سه سال از عمر او بجا نمانده بود. این پادشاه صله ی رحم کرد و خداوند متعال عمر سه ساله اش را تاسی

ص: 92

سال دوام داد. منصور گفت: -این حدیث را می خواستم بشنوم. و بعد از من پرسید: -دوست می دارید در کدام شهر بسر ببرید؟ بخدا من می خواهم با شما صله ی رحم کنم. گفتم ما را بهمان مدینه باز گردانید. خداوند ما را از شر منصور خلاص فرمود. عیسی بن رویه می گوید: -هنگامی که سر ابراهیم را بحضور منصور آوردند گریه کرد. من اشکهای او را می دیدم که قطره قطره بر چهره ی ابراهیم می چکید. منصور می گفت: -بخدا دوست نمی داشتم چنین روز را بینم ولی چکنم که دست تقدیر من و ترا در برابر هم قرار داد. زید بن حسن می گوید: -هنگامی که سر ابراهیم را برای منصور آوردند من در آن محفل

حضور داشتم. سر ابراهیم را روی سپری گذاشته بودند. از اعماق قلب من گریه بالا آمد و گلوی مرا بست. سخت فشرده شدم و در عین حال سعی می کردم که منصور این انقلاب را در چهره ام نبیند. اما منصور بجانب من التفاتی کرد و گفت: -این خودش است ای ابو محمد! گفتم: -خودش است. و دوست می داشتم که خداوند او را به اطاعت امیر المؤمنین وا می داشت و ترا بخون او مبتلا نمی ساخت. منصور گفت: مادر موسی مطلقه باد اگر دروغ بگویم «این بزرگترین قسم منصور بود» من هم دوست می داشتم او دست طاعت بدست من می سپرد و مرا بخون خود مبتلا نمی کرد اما چه کنم. او همی خواست ما را از اوج عزت فرو کشد. دیدیم که نفس ما از نفس او عزیزتر است. عبد الله بن نافع گفت: وقتی چشم منصور به سر ابراهیم افتاد باین شعر تمثال جست فالقت عصاها و استقرت بها النوی

كما قرعنا بالایاب المسافر

کنایت از خوشنودی او بود. حسن بن جعفر می گوید: من در کوفه بسر می بردم. نیروی منصور بفرماندهی عیسی بن موسی هاشمی آن روز بکوفه باز گشته بودند. شب هنگام بخواب دیدم که نعشی از زمین به آسمان می رود و مردم می نالند: -ای ابراهیم پس از تو چه کسی برای ما خواهد ماند. در این هنگام برادرم مرا از خواب بیدار کرد گفتم: -ترا چه شده که بیدارم کردی؟ گفت: -از در قصر ابو جعفر صدای تکبیر می شنوم. درست در همان وقت سر ابراهیم بن عبد الله را برای منصور آورده بودند.

همراهان ابراهیم

آنان که از علما و روایت احادیث در رکاب ابراهیم با نهضت او شرکت داشتید. ابراهیم بن مسلم از قول برادرش محمد بن مسلم می گوید: -پدرم بمن گفت که ابراهیم بن عبد الله حسنی در بصره ظهور کرده

ص: 95

زود برای من عمامه و قبائی از پشم تهیه کن. برایش عمامه و قبا را خریدم. او و سه نفر دیگر بهوای ابراهیم از حجاز بسوی کوفه عزیمت کردند. حسنی بن حسین عرفی می گوید: - گروهی از طایفه ی زیدیه با لباس ناشناس همراه قافله ی حج براه افتادند. وقتی ببصره رسیدند در صف پیروان ابراهیم قرار گرفتند. از این گروه سلام بن ابی واصل و عیسی بن ابی اسحاق و ابو خالد احمر را می شناسیم. ابن سلام بن ابی واصل در دولت ابراهیم متصدی امور بیت المال بود؟ عبد الله بن محمد می گوید: - قطر بن خلیفه هم از پیروان ابراهیم بود. وی در این هنگام سن و سالی بسیار داشت. کان یومئذ شیخا کبیرا عربان ابی سفیان می گوید: ابراهیم به عبد الله جعفر مدائنی گفت: - برخیزیم و در اردوی خود گشتی بزنیم.

با هم توی اردو می گشتند. از گوشه ای صدای سازی به گوششان رسید. ابراهیم به عبد الله بن جعفر گفت: -سربازانی که در جبهه ی جنگ ساز بزند هرگز پیروز نخواهند شد. از همراهان ابراهیم بن عبد الله گروهی را بنام می شماریم: 1-سلام بن ابی واصل 2-هارون بن سعد 3-عواد بن عوام 4-یزید بن هارون 5-هشیم بن بشیر 6-حجاج بن بشیر 7-عبد الواحد بن زیاد 8-ایوب بن سلیمان 9-ابو حنیفه، پیشوای مذهب حنفی که بهمراهی و پیروی از ابراهیم فتوی داده بود. 10-مسلم بن سعید 11-اصیغ بن یزید 12-عباد بن عوام 13-عامر بن کثیر

14- حمزه ترکی 15- سالم حذاء 16- خلیفة بن حسان 17- اسحاق بن یوسف 18- شعبة بن حجاج ابو اسحاق فزاری می گوید: پیش ابو حنیفه رفتیم و گفتم: -از خدا نترسیدی که برادرم را بیروی ابراهیم بن عبد الله تشویق کردی. او رفت و در رکابش بخون غلطید. ابو حنیفه گفت: -آن چنانست که برادر تو در روز بدر. همراه رسول اکرم بشهادت رسیده باشد. گفتم: -پس چرا خود تو همراه ابراهیم به میدان جهاد نشتافتی؟ گفت: -من، نتوانستم. گفتم: -چرا؟

ابو حنیفه توضیح داد که امانت های مردم پیش من بود و اگر من بقتل می رسیدم این اموال بهدر می رفت. سلیمان بن مهران معروف به «اعمش» می گفت: - چرا بکومك ابراهیم نمی شتایید؟ بخدا اگر چشمان بینا داشتم از نصرت او باز نمی نشستم. ابو حنیفه بابراهیم نوشت: فرقه ی زیدیه را وادار ساز یا ابو جعفر را ناگهانی بقتل رسانند و یا دستگیرش کنند و زنده بتو تسلیمش سازند. باز هم بابراهیم نوشته بود. - وقتی بنیروی عیسی بن موسی دست یافتی روش پدرت علی بن ابی طالب را در جنگ جمل بکار مبر بلکه روش او را در صفین سرمشق خویش ساز که فراری ها را می کشت و از دشمنش اسیر می گرفت و اموالشان را تاراج می کرد. این نامه بدست ابو جعفر منصور افتاد. دستور داد ابو حنیفه را احضار کردند. چندی تحت بازداشت نگاه داشت و بعد مسمومش ساخت. ابو حنیفه در زندان منصور جان سپرد و در بغداد بخاك رفت.

مفضل ضبی می گوید: -ابراهیم بن عبد الله در خانه ی من پنهان بود. من او را تنها می گذاشتم و خود بدنبال کارهایم می رفتم. يك روز بمن گفتم: -مفضل از تنهایی حوصله ام سر می رود کتابی در اختیار من بگذار تا مطالعه اش سرگرم باشم. از دواوین شعر آنچه داشتم در اختیارش گذاشتم. وی از آن کتاب ها هفتاد قصیده انتخاب کرد و من بر آن هفتاد قصیده قصیده هائی افزودم و نامش را «مفضلیات» گذاشتم. هنگامی که ابراهیم ظهور کرد من هم در رکابش روان شدم. در طی راه به «مرید» رسیدیم. خانه ی سلیمان بن علی (عموی منصور) در «مرید» بود. ابراهیم بن عبد الله تشنه شده بود. از خانه ی سلیمان آب خواستیم برای ما آوردند. در این هنگام چند كودك از كودكان خاندان سلیمان بن علی بیرون دویدند. ابراهیم بچه ها را باغوش کشید. و بر سینه ی خود چسباند و گفت: خدا این بچه ها از ما هستند و ما از آنانیم. خون ما در رگهای

این کودکان جریان دارد منتها پدرانشان حق ما را ربودند و این وقایع را میان ما بوجود آوردند. در اینجا ابراهیم قطعه ای انشاد کرد. مهلا
بنی عمنا ظلامتنا

ان بنا سوره من العلق

شعرها عالی بود. گفتم: یا ابن رسول الله سراینده ی این شعرهای فخیم کیست. جواب داد: - این شعرها را ضرار بن خطاب سروده در
جنگ خندق و پس از او علی بن ابی طالب در صفین و ابو عبد الله الحسین در یوم الطف و زید بن علی در روز قتل خود و پسر زید یحیی
در جوزجان انشادکننده این شعرهایند. و اکنون من دارم برای خود از این اشعار شاهد می آورم. ناراحت شدم زیرا آنانی که باین شعرها
استشهاد کرده بودند همه بقتل رسیدند. از آنجا بباخمیری عزیمت کردیم. در باخمیری خبر قتل برادرش محمد باو رسید. رنگش برگشت و
بر مرگ برادر گریه کرد و گفت: - خداوندا اگر محمد در این نهضت رضای ترا طلب می کرد او را بیامرزد و آخرتش را از دنیایش روشن تر و
شاداب تر فرمای.

ص: 101

من ابراهیم را تسلا دادم. ابراهیم همچنان باشعار شعرا تمثیل می جست. در این هنگام لشکر ابو جعفر منصور همچون مور و ملخ صحرا را فرا گرفت. ابراهیم تصمیم داشت شخصا بمیدان بتازد. گفتم: این کار بمصلحت شما نیست زیرا بقای سپاه بسته ببقای تست. اما او که از مرگ برادر سخت دل شکسته بود از من خواهش کرد شعری انشاد کنم تا برای نبرد تحریم شود. من شعرهایی از عویف قوافی انشاد کردم. بسیار تکان دهنده بود. ابراهیم وقتی این شعرها را شنید آن چنان بر تسمه ی رکاب ایستاد که تسمه گسیخته شد. و بعد خود را بقلب سپاه عیسی بن موسی زد. درین گیرودار تیری بر پیشانیش نشست و از زین به خاک درش انداخت. آخرین لحظه ای که من او را دیدم همان روز بود. جعفر بن سلیمان ضبی می گوید: از برادرم شنیدم، او می گفت که ابراهیم بن عبد الله از مردم بصره

صد هزار سرباز جنگجو در اختیار داشت. نام این سربازان در دیوان نظامیش ثبت شده بود [1]

حسین بن زید بن علی

از آنان که با محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن حسن همفکر و همدست بودند باید نام حسین بن زید بن علی بن الحسین علیهما السلام را یاد کنیم. وی روزگاری پنهان بسر می برد، کسی از او سراغ نمی گرفت تا بالاخره امان یافت. و آن وقت ظهور کرد. نامش حسین و کنیه اش ابو عبد الله بود. در آن تاریخ که زید بن علی علیهما السلام در عهد بنی امیه بشهادت رسید کودک بود. امام ابو عبد الله جعفر بن محمد صلوات الله علیهما حسین بن زید را دامن خود پرورش داد. حسین زید در کنار امام صادق نشو و نما یافت. برادر این حسین محمد بن زید با ابو جعفر منصور همفکر بود، از سیاه پوشان بود. در انقلاب محمد و ابراهیم شرکتی نداشت اما حسین بن زید

ص: 103

بر ضد ابو جعفر و خلاف روش برادرش از محمد و ابراهیم بن عبد الله پیروی می کرد. میان این دو برادر مکاتبه و مراسله برقرار بود. حسین بن زید در مدینه بر ضد خلیفه ی عباسی ابو جعفر منصور بنهضت پرداخت. اما در پذیرفتن مردم بسیار سخت گیر بود. وی تا از کسی اطمینان نمی یافت او را به همکاری با خود نمی پذیرفت. این حسین بن زید (ذو الدمه) می نامیدند. از بس گریه می کرد. پسرش یحیی می گوید: مادرم از پدرم پرسید: -چه بسیار گریه می کنی. او در جواب می گفت: -مگر قتل پدر و برادرم می گذارند مسرور باشم. حسین بن زید می گوید: عبد الله بن حسن «پدر محمد و ابراهیم» را دیدم داشت نماز می خواند. خواستم بگذرم با دست اشاره ام کرد. نشستم تا نمازش پایان رسید.

رویش را بمن کرد و گفت: گوش کن ای برادرزاده، خداوند متعال ترا در موقعیت ممتازی قرار داد. تو با همه جوانی خود در معرض خبر و شرار قرار گرفته ای. نیکوئی و بدی از دو طرف بسوی تو می شتابند تا تو کدام یک را برگزینی. اگر تو زنده بمانی و در وجود خویش نشان از پدران گذشته ات ببینی خوشبخت خواهی بود. نزدیک ترین پدران تو زید است. آن زید که در خانواده ی ما بی مانند بود و بعد هرچه در سلسله ی نسب خود بالاتر فکر می کنی پدران خود را هرکدام از دیگری بزرگتر و شریف تر می یابی. پدر تو زید بود و پدر زید علی بن الحسین بود. پدر علی حسین بن علی «سید الشهداء» بود و پدر حسین علی بن ابی طالب. چشم مردم را که نگران تست درست بنگر و نام پدران خویش را زنده بدار. [1]

از این حسین زید روایت می کنند که گفته: -از فرزندان ابو عبد الله الحسین در نهضت محمد و ابراهیم چهار سرشناس شرکت کرده بودند. 1-موسی بن جعفر صلوات الله علیه. 2-عبد الله بن جعفر 3-عیسی بن زید 4-حسین بن زید این چهار نفر در رکاب محمد بن عبد الله و ابراهیم بن عبد الله می جنگیدند.

موسی بن عبد الله

او پسر عبد الله و عبد الله پسر حسن بن حسن مجتبی علیه السلام بود. او برادر محمد و ابراهیم هدایت کنندگان نهضت عظیم بر ضد ابو جعفر منصور افتاد. کنیه اش ابو الحسن بود. از هند دختر ابو عبیده (که وصفش در جلد اول گذشت) بدنیا آمده بود. هند در شصت سالگی حامله شد و این موسی را بدنیا آورد.

گفته می شود که زنان قرشی تا سن شصت فرزند می آورند. اما زنان دیگر از عربستان فقط تا پنجاه سالگی می توانند حامله شوند. مادرش وی را در قنذاق می رقصانید و این شعرها را می خواند: تو اگر سیاه کوچولوی من باشی شایسته ای که روی شخصیت تو حساب کنند شایسته ای که زندگی خوشی داشته باشی چه تنها باشی و چه میان مردم بینه ی شبانی می گوید: هنگامی که موسی از شام به بصره آمد در خانه ی من ورود کرد. خانه ی بینه در محله ی «بنی عنبر» بود. باو گفتم: - پدرم فدای تو باد، برادرت را کشتند و اکنون محمد بن سلیمان والی بصره است، تو دائی محمد هستی، برای تو چندان خطری نیست. بینه می گوید: - موسی بن عبد الله مردی را فرستاد که برایش از کوچه غذا بخرد. آن مرد رفت و غذا را خرید و داد.

بيك پسرک حمال که غلام سیاهی بود بخانه بیاورد. آن پسرک از حمالهای میدان بود. کرایه ی حمالی اش بچند شاهی پول طی کرده بود. اما وقتی که این سیاهک کوچولو، بار را بمنزل رسانید دبه درآورد و عوض چند شاهی چند درهم گرفت و رفت. غذا را روی سفره چیدیم و پای سفره نشستیم، اما هنوز موسی را دستش را از آرایش غذا نشسته بود که ناگهان سربازان والی بصره خانه ی ما را محاصره کردند. موسی از احساس این خطر سخت به هراس افتاد. من نگاهی به کوچه انداختم و گفتم: -به ما مربوط نیست، این سربازها آمده اند همسایه ی ما را جلب کنند. اما هنوز حرفم تمام نشده بود که دیدم به داخل حیاط ما حمله ور شدند. روی اسب یکی از این سربازها چیزی توی يك چادر پیچیده شده بود. موسی بن عبد الله با پسرش و نوکرش و مردی از دوستانش در خانه ی من بودند. بی آنکه با ما حرفی بزنند آن چیز بسته را که روی اسب بود پائین آوردند و بازش کردند.

چشم ما به آن غلام سیاه افتاد که حمالی کرده بود. تا پیاده شد گفت: - این موسی بن عبد الله است و آن یکی هم پسرش عبد الله و این هم نوکرش. اما آن مرد را نمی شناسم. این غلام سیاه موسی بن عبد الله را چنان شناخته بود که گوئی همراه خود او از شام آمده بود. موسی بن عبد الله بدین ترتیب دستگیر شد و بدار الاماره رفت. تا چشم محمد بن سلیمان باو افتاد گفت: - هرگز يك چنین خویشاوند زنده مباد. همه جای دنیا را گذاشته اید و بیصره آمده اید تا مرا دچار محذور سازید. اگر از شما چشم بپوشم و حق رحامت را رعایت کنم بامیر- المؤمنین خیانت کرده ام و اگر فرمان امیر المؤمنین را انجام دهم حق رحم را زیر پا گذاشته ام و این کار برای من آسان تر است زیرا من نمی توانم نسبت بخلیفه خیانت کنم. محمد بن سلمان موسی را از بصره بکوفه فرستاد. منصور دستور داد که موسی بن عبد الله را زیر تازیانه بخوابانند. پانصد تازیانه بر پیکر موسی نواخته شد و او در زیر این ضربات طاقت فرسا کاملاً خاموش بود.

ابو جعفر منصور از این بردباری غرق حیرت شد. به عیسی بن علی گفت: -این عرب های بیابانی اگر زیر ضربات تازیانه تحمل کنند عجیب نیست اما این عجیب است که موسی بن عبد الله نازپرورده این همه تازیانه بخورد و صدایش در نیاید. موسی بن عبد الله گفت: -یا امیر المؤمنین در آنجا که اهل باطل وقتی در زیر شکنجه صبر کنند مسلم است اهل حق بصبر کردن سزاوارترند. ابو جعفر دستور داد که موسی بن عبد الله را بیرون برانند. ربیع حاجب در این هنگام به موسی گفت: -گمان داشتم که تو از نجبای قوم هستی اما کیفیت تو را زیر تازیانه ها خلاف گمان مرا نشان داد. -چطور؟ -آخر این همه تازیانه، انگار بتن دیگری فرود می آمد. موسی بن عبد الله جواب داد: انی من القوم الذین تزیدهم

قسوا و صبرا شدة الحدثان

من از آنانی که هستم که حوادث هرچه شدیدتر باشد بر بردباری و سنگین طبعی آنان می افزاید.

ص: 110

گفته شد که موسی بن عبد الله چندان در زندان منصور بسر برد تا پسرش مهدی بخلافت رسید. و مهدی او را از حبس آزاد ساخت. و گفته شد که موسی بن عبد الله پس از مرگ پدر و قتل برادرانش همچنان در بیابانها آواره ماند تا در همان آوارگی جان سپرد. موسی بن عبد الله از ذوق شعر و ادب نیر بهره مند بود. در نامه ای که به همسرش ام سلمه دختر محمد بن طلحه می نویسد قطعه ی شعری نیز دیده می شود.

لا تتركيني بالعراق فانها

بلاديهها اس الخيانة و الغدر

مرا در عراق مگذار زیرا عراق سرزمینی است که کانون خیانت و حيله است موسی بن عبد الله تا زمان هارون الرشید زندگانی کرد. روزی از خدمت هارون برمی خاست، در تالار خلیفه ناگهان پایش بر فرش لغزید و بر زمین غلطید. غلامان و خدمتکاران و گارد محافظ خلیفه بر موسی خندیدند. موسی بن عبد الله بی آنکه با این قوم سخنی بگوید رویش را به

ص: 111

هارون برگردانید و گفت: ضعف صوم لا ضعف سکر این لغزش من نتیجه ی ضعف من است اما ضعف من با امیر المؤمنین از روزه داری است نه از مستی و شراب خواری. (در اینجا کنایه ای بامیر المؤمنین زده بود چون هارون اهل می و مستی بود). اسماعیل بن یعقوب می گوید: ابو جعفر منصور وقتی عبد الله بن حسن را دستگیر کرد و بزندان انداخت اموالش را نیز مصادره کرد. پس از مرگ عبد الله در زندان همسرش عاتکه مادر عیسی و سلیمان و ادریس يك نوبت در فصل مناسك حج هنگام طواف با سر و روی پوشیده بمنصور گفت: -یا امیر المؤمنین یتیمان تو یعنی فرزندان عبد الله بن حسن که پدرشان در زندان تو بدرود زندگی گفته گرسنه اند و اموال آنان در ضبط دولت است. منصور از این سخن متأثر شد و دستور داد اموال عبد الله بن حسن را به فرزندان او واگذارند. موسی بن عبد الله در این هنگام گفت: -بخدا نمی گذارم این اموال براساس قرآن تقسیم شود زیرا پدرم

عبد الله فرزندان هند را همیشه بر فرزندان دیگرش رجحان می داد. عاتکه گفت: - این حرف معنی ندارد زیرا اموال عبد الله تحت توقیف حکومت بود و اکنون آزاد شد و باید علی ما فرض الله میان فرزندان تقسیم شود. اما موسی بن عبد الله پافشاری کرد تا آنجا که ابو جعفر منصور دستور داد این اموال بدخواه موسی عبد الله قسمت شود.

علی بن حسن

وی نواده ای زید بن علی بن الحسین علیهما السلام بود. کنیه اش ابو الحسن بود. مادرش کنیزی بود که «کنیز حمید» نامیده می شد. این علی بن الحسن با پدرش مغضوب ابو جعفر منصور واقع شدند بزندان افتادند. او در زندان جان سپرد اما پدرش آزاد شد. حسن بن زید حکایتی طولانی دارد که مادر «کتاب کبیر» خودمان آن حکایت را نقل کرده ایم. از آنجایی که حسن بن زید در ردیف مقتولین آل ابی طالب قرار ندارد و این کتاب ویژه ی کشته شدگان و آوارگان این طایفه است از ذکرش در اینجا خودداری کرده ایم.

این حمزه پسر اسحاق و اسحاق پسر علی و علی پسر عبد الله بن جعفر بن ابی طالب است. وی از يك كنيز بدنیا آمده بود. حمزة بن اسحاق هم از سادات آل ابی طالب است که در زندان منصور زندگی وداع گفته است.

علی پسر عباس و عباس پسر حسن بن حسن مجتبی علیه السلام است. کنیه اش ابو الحسن بود. مادرش عایشه دختر محمد بن عبد الله از نسل ابو بکر ابی - قحافه بود. علی بیغداد آمد و محرمانه مردم را بسوی خود خواند. گروهی از پیروان مذهب زیدیه دعوتش را اجابت کردند. مهدی خلیفه ی وقت از این جریان آگاه گردید. او را بازداشت کرد. علی بن عباس در زندان مهدی خلیفه ماند تا حسین بن علی (مقتول فخ) به بغداد آمد و با مهدی صحبت کرد و خواهش کرد علی

را آزاد کند. مهدی هم بنا به خواهش حسین بن علی این مرد را آزاد ساخت. اما پنهانی دستور داد که وی را مسموم سازند. زهری که بکام علی بن عباس ریختند وی را به تدریج از- میان برداشت. هنگامی که علی بن عباس از بغداد بمدینه برگشت گوشت بدنش فروریخته بود. بیش از سه روز در مدینه نماند که زندگانی را بدرود گفت.

عیسی بن زید

عیسی پسر زید بن علی بن الحسین علیهما السلام بود. از آن دسته است که آواره شده و در آوارگی جان سپرد. کنیه اش ابو الحسن بود. مادرش کنیز بود. وی در وقتی بدنیا آمد که پدرش زید بدیدار هشام بن عبد الملك بدمشق رفته بود. مادر عیسی بن زید در این سفر همراهش بود. توی راه در دیر يك راهب مسیحی درست در شب میلاد مسیح این پسر بدنیا آمد و به همین جهت نامش را «عیسی» گذاشتند. علت آوارگیش را باختلاف نوشته اند.

گفته شد که چون ابراهیم بن عبد الله بر جنازه ای چهار تکبیر گفت وی از پیروانش جدا شد و به تنهایی خو گرفت و گفته شد که با ابراهیم وفادار ماند و پس از قتل ابراهیم از سطوت منصور هراس کرده و آواره شد تا از این جهان رخت کشید. محمد نوفلی از قول پدرش می گوید: وقتی به منصور گزارش دادند که حسین و عیسی پسران زید به طرفداری از ابراهیم و محمد فرزندان عبد الله بن حسن برخاسته اند حیرت زده گفت: - مگر ما نبودیم که قاتلین پدرشان را به قتل رسانیدم؟ مگر ما نبودیم که خون زید را از کشندگانش باز جسته ایم؟ ما را با پسران زید چه کار که بر ضد ما قامت برافراشته اند. محمد بن عمر بن علی می گوید: عیسی بن زید به محمد بن عبد الله حسنی گفته بود: - بگذار مرا تا هرکس از آل ابو طالب بیعت ترا نمی پذیرد گردنش را بزنم. علی بن سلم می گوید: - هنگامی که از سپاه ابو جعفر منصور شکست خوردیم در پیرامون عیسی بن زید جمع شدیم.

عیسی ایستاده بود. اندکی مکث کردیم. گفت: - پس از این حوادث دیگر ملامتی نیست. و بعد رو به راه نهادیم. در طی راه به قصر خرابی گذرمان افتاد. همراه عیسی به آن قصر رفتیم تا شب را در آنجا بسر ببریم. وقتی شب به نیمه رسید عیسی ناپدید شد. هرچه بدنبالش گشتیم وی را پیدا نکردیم. یا فقدان عیسی سازمان نهضت ما هم یکباره پاشید. عیسی بن زیاد در عهد خود از همه فاضل تر و زاهدتر و دانشمندتر و روشن بین تر بود. وی از پدرش زید بن علی و امام جعفر بن محمد و عبد الله بن محمد و سفیان ثوری و حسن بن صالح و شعبه بن حجاج و یزید بن ابی زیاد و حسن بن عماره و مالک بن انس و عبد الله عمری احادیث بسیاری روایت کرده بود. محمد بن عبد الله حسنی وقتی بر ضد منصور علنا قیام کرد و با نیروی عیسی بن موسی هاشمی روبه رو شد چنین وصیت کرد.

- پس از من رهبری این نهضت با برادرم ابراهیم است و پس از ابراهیم عیسی بن زید جانشین ما خواهد بود. پس از قتل محمد و ابراهیم عیسی بن زید در خانه ی علی بن صالح پنهان شد و با دختر علی ازدواج کرد و دختری هم از این ازدواج نصیبش شد که در حیات پدر از دنیا رفت. یحیی پسر حسین بن زید می گوید: - به پدرم گفتم که دوست می دارم عموی خود عیسی را ببینم چون بسیار زشت می دانم که من در این دنیا بسر ببرم و بزرگان خاندانم را نشناسم. پدرم در جواب من طفره رفت. و هر بار که این تقاضا تکرار می شود او به نحوی از اجابت مسؤل من سر باز می زد. پیدا بود که این اجابت بر او دشوار است. تا روزی بمن گفتم: - می ترسم عموی تو برای اینکه ترا نپذیرد خانه ی خود را ترك بگوید و همین آوارگی ناراحتش کند. اما من دست از دامن پدرم برنداشتم بر اصرار و الحاحم افزودم سرانجام راضی اش کردم که مرا به عمویم عیسی بن زید راهنمایی کند.

بمن گفت وقتی به کوفه رسیدی در محله ی بنی حى از فلان كوچه سراغ بگیر. در آن كوچه خانه اى است كه وصفش چنین و چنان است. دور از آن خانه در گوشه اى بنشین بهنگام غروب پیری بلندبالا می بینی كه شتری آبکش را بسمت خانه می آورد. این مرد در هر قدم كه برمی دارد نام خدا را بر زبان می آورد چشمانش غرق اشك است. او عموی تو عیسی بن زید است. بطرف او خواهی رفت. از دیدار تو همچون آهوان وحشی رم خواهد كرد. تو ترس. حرف بزن. بگو چه كسى هستی و چه نسبتی با او داری. در این وقت او با تو انس خواهد گرفت و تو را نوازش خواهد داد. اما بیش از همین يك بار از وی سراغ مگیر زیرا مسلمانان او را عوض می كند و این جابجا شدن برایش آسان نیست. یحیی بن حسین می گوید: - همان طور كه پدرم نشانی داده بود خانه ی عمویم را در محله ی بنی حى پیدا كردم و بانتظار او تا غروب در گوشه ی دور دست نشستم. غروب هنگام دیدمش كه با همان شتر آبکش پدیدار شد. همچنان لبهای او به ذكر خدا می جنبید و از چشمانش احیانا

قطره های اشک سرازیر بود. پا شدم و بطرف او رفتم. از دیدارم رم کرد اما وقتی باو گفتم: -عمو جان من یحیی برادرزاده ی تو هستم مرا باغوش گرفت و آرام شد. عموی من ابتدا به پرس وجواز خاندان خود پرداخت. از مردها و زنهای خانواده حتی کودکان خانواده جدا جدا احوال پرسید و گریه کرد. من با او حرف می زدم و او اشک می ریخت. و بعد خودش بحرف آمد: -پسرك من با این شتر که مال پدرزن من است برای مردم آب کشی می کنم. معهذا کرایه اش را شب بشب باو بپردازم و با آنچه از کسب من باقی مانده زندگی می کنم. صاحب این شتر دخترش را بمن داده و من از دخترش پدر دختری شده ام. هیچ کس مرا نمی شناسد. نه زنم. نه پدر زنم. حتی دختر من هم نمی داند که دختر چه کسی است. گمان می کنند که من يك عرب عادی هستم و کارم سقایت است. دخترم بزرگ شده و برایش از همین طایفه ی آبکش ها خواستگاری پیدا شده است. مادر این دختر اصرار می کرد که من او را بهمین خواستگار که مثل خودمان سقایت بدهم اما من بی آنکه به همسرم حقیقت امر را

ابراز کنم از قبول این داماد سرپیچی می کردم و محرمانه بدرگاه خدا استغاثه داشتم که راز مرا پوشیده بدارد و دخترم را از شوهری که فرا خور او نیست حفظ کند. همسرم چندیست از دنیا رفته و غم من اینست که بالاخره این زن نفهمیده در دودمان پیغمبر چه عنوانی دارد. من از ترس اینکه میان مردم آفتابی شوم خودم را گمنام نشان داده بودم. اکنون تو ای برادرزاده برگرد و دیگر از من سراغ مگیر عمویم بمن قسم داد که دیگر بسراغش نروم و بعد مرا بوسید و از من جدا شد. پس از چندی بار دوم بهمان کوچه رفتم ولی دیگر عمویم عیسی بن زید را ندیدم. او همان طور که پدرم گفته بود از آن کوچه بجای مجهولی خانه اش را عوض کرده بود. گفته می شود که مهدی خلیفه بعد از منصور عیسی بن زید را امان داده بود. حتی برای او هدایا و جواهری هم برقرار ساخته بود ولی عیسی می گفت زندگی من در آوارگی و هراس از آنچه در این دنیاست شریف تر است.

يعقوب بن داود می گوید: -همراه مهدی عباسی در راه خراسان به کاروانسرائی رسیدیم. بر دیوار اتاقی این شعرها نوشته شده بود. و الله ما

اطعم طعم الرقاد

خوفا اذا نامت عيون العباد

بخدا مزه ی آرامش را نمی چشم حتی پس از آنکه مردم همه آرمیده اند شردنی هل اعتداء و ما

اذنب ذنبا غير ذكر المعاد

مراستمکاران آواره کرده اند و گناههم اینست که از معاد یاد می کنم «این شعرها بالغ بر هفت بیت است». مهدی عباسی در زیر هر يك از

این ابیات می نوشت: لك الامان من الله و منى فاطهر متى شئت تو در امان من و در امان خدا هستی، هر وقت که خواستی آشکار شو

گفتم: -بگمان تو بامير المؤمنين سراینده این اشعار کیست. در جوابم گفت:

ص:123

-خود را بنادانی می زنی. نمی دانی که این شعرها از عیسی بن زید است. جعفر احمر حکایت می کند: -من با عیسی بن زید و حسن و علی پسران صالح بن حی و ایسرائیل بن یونس و جناب نسطاس و گروهی از فرقه ی زیدیه با هم در کوفه انجمنی داشتیم. گزارش این اجتماع بعرض مهدی عباسی رسیده بود. به ستونی از سربازان خود فرمان داد که ما را دستگیر کنند. شبی ما در آن خانه دور هم نشسته بودیم که ناگهان در محاصره ی سربازان حکومت قرار گرفتیم. جز من همه فرار کردند. من دستگیر شدم. تا چشم مهدی بمن افتاد لب به دشنام و ناسزا گشود. بمن گفت: -زنزاده. تو با عیسی بن زید انجمن محرمانه داری و می خواهی ملت را بر من بیاشویی و عیسی را تشویق می کنی که بر ضد من قیام کنند.؟ گفتم: -تو از خدا شرم نمی داری تو تقوی پرهیز نداری که ناحق زنان شوهردار را «فاحشه» می نامی تو خود را امام امت می شماری این وظیفه ی

تست که اگر دمگری زنان محصنه را بزنا متهم کند و دلیل نیاورد تحت مؤاخذه اش در آوری و بروی حد قذف را جاری سازی. خشم مهدی زیاد شد. از نودشنام و ناسزایم گفت و بعد پا شد و مرا زیر دست و پای خود لگدکوب کرد. به او گفتم: -راستی که معنی شجاعت و جوانمردی همین است. مردی در شرایط تو پیری مثل من بی دفاع را لگدمال کند دستور داد مرا بزندان ببرند و بر من سخت بگیرند. سالها من در زندان مهدی با منتهای سختی بسر بردم. تا آنکه خبر مرگ عیسی بن زید باو گزارش شد. مرا از زندان خواست و گفت: -از چه طایفه ای؟ گفتم: -از مسلمانان. -از نژاد عرب؟ گفتم: -نه. برده ی آزادشده ی يك خانواده کوفی. مهدی گفت: -عیسی بن زیده مرده. گفتم:

ص: 125

-مصیبت بزرگیست. خدا رحمتش کناد. مردی دانشمند و زاهد بود. در عبادت خدا اجتهاد و سعی بلیغ داشت هرگز از ملامت مردم در راه خدا نمی ترسید. مهدی گفت: -تو می دانستی که او زندگی را بدرود گفته؟ گفتم: -آری می دانستم. -پس چرا مژده مرگ او را بمن نداده ای! گفتم دوست نمی داشتم بتو مژده ای را بگویم که برای رسول الله آن مژده مایه ی غم و اندوه است. دیربازی مهدی مکث کرد و آن وقت گفت: -در عقوبت تو فایده ای نمی بینم زیرا خانواده ی تو آن لیاقت را ندارد که مورد مؤاخذه ی من قرار گیرد. می ترسم اگر بر تو فشار بیشتری بیاورم تو زیر فشار بمیری. اکنون که دشمنم مرده و از شرش آسوده شده ام. برو که خدا ترا حفظ نکند. از اینجا برو و بر حذر باش اگر روش گذشته را پیش گیری گردنت را بدم شمشیر خواهم داد. من از حضور مهدی باز گشتم و شنیدم که دنبال من مهدی به ربیع حاجب گفت:

-دیدنی این سرنترس و قوت قلب را. اصحاب بصیرت باید چنین باشند. حسن بن صالح به عیسی بن زید گفت: - پس چه وقت قیام خواهیم کرد. هم اکنون در دیوان نظامی ما نام ده هزار مرد مسلح ثبت شده است آیا این عده کافی نیست؟ عیسی بن زید در پاسخ او گفت وای بر تو سیاهی لشکر بمن نشان می دهی؟ بخدا اگر در این ده هزار مرد مسلح سیصد نفر مرد بشناسم که جز خدا و رضای خود هدفی در این نبرد نداشته باشند و در برابر دشمن پایدار و بردبار بایستند و راست بگویند بیش از سپیده ی فردا نهضت می کنم و تکلیف خویش را انجام می دهم اما افسوس در میان این ده هزار تن يك تن که طرف اعتماد و اطمینان من باشد نمی بینم. عیسی بن زید را «موتم الاشبال» می نامیدند. داستانش اینست. در آن سال که از حادثه ی باخمیری باز می گشت ماده شیری با شیر بچه های خود بر سر جاده ایستاده بود راه را بر مردم بسته بود. هیچ کس جرأت نمی کرد پیش برود. عیسی بن زید شمشیرش را برداشت و تك و تنها جلورفت و آن شیر

ماده را کشت و راه را بروی راهگذران گشود. خدمتکار او باو گفت: -چرا آقای من این شیر را کشتی و شیر بچه ها را یتیم کردی. عیسی بن زید خندید و گفت: -آری من یتیم کننده شیر بچه ها هستم. اصحاب عیسی بن زید این لقب را بصورت رمزی در میان خود بکار می بردند. وقتی می خواستند از عیسی نام ببرند عوض هر عنوان می گفتند: - یتیم کننده شیر بچه ها. گفته اند. - پس از واقعه ی باخمیری و قتل ابراهیم بن عبد الله بن زید بکوفه آمد و در خانه ی صالح بن حی اقامت گزید. وی در آن خانه مخفی بود. ابو جعفر منصور از او سراغ می گرفت و جستجو می کرد اما نمی توانست پیدایش کند. پس از منصور پرسش مهدی باین جستجو ادامه می داد. مهدی دستور داده بود که همه جا ندا بدهند و امان عیسی بن زید را اعلام بدارند باشد که از پرده ی اختفا و استتار بدر بیاید اما از او خبری نشد. مهدی دستور داد طرفداران او را که با مردم تماس

داشتند مانند این علاق صیرفی و حاضر. و صباح زعفرانی دستگیر کند. جز «حاضر» آن دو نفر فرار کردند. فقط حاضر را به زندان انداختند. مهدی هرچه با حاضر مدارا کرد و هرچه نوازشش داد و تهدید و تحبیش کرد نتیجه ای نگرفت نتوانست نشانی از عیسی بن زید بدست بیاورد. بالاخره، «حاضر» را به قتل رسانید. به جستجوی صباح و ابن علاق دستورهای اکید و شدید داد. تا عیسی بن زید زنده بود از صباح و ابن علاق خبری باو نرسید. وقتی عیسی بن زید از این جهان رخت برست صباح زعفرانی به حسن بن صالح گفت: -می بینی ما در چه عذاب و رنجی بسر می بریم. اکنون عیسی بن زید از جهان رفته و غائله اش فرو نشسته، آیا بهتر نیست بدیدار این مرد «یعنی مهدی» بروم و ماجرا را برایش تعریف کنم و به دوران این بدبختی که ما را به آغوش دارد خاتمه دهم. حسن صالح گفت: -نه. بخدا این سزاوار نیست که مرگ دوست خدا را برای دشمن خدا به مژده ی ببری. به او بگویی که ولی الله پسر نبی الله از

جهان رفته تا خوشحال شود و چشمش روشن شود. بخدا يك شب كه با ترس و هراس از اين ستمكاران بگذرانم براي من از يك سال جهاد و عبادت شريف تر است. دو ماه بعد از اين گفتگو حسن بن صالح هم جهان را بدرود گفت. صباح زعفرانی حكایت می كند احمد و زید: پسران عیسی بن زید پیش من بودند. پس از مرگ عیسی و حسن بن صالح این دو كودك را با خودم برداشتم و به بغداد رفتم. ابتدا به سراغ ربیع بن حاجب رفتم و به غلامش گفتم. -باید امیر المؤمنین را ببینم و برایش مژده ای ببرم كه مایه ی مسرت اوست. ربیع حاجب مرا بحضورش پذیرفت و گفت: هرچه می خواهی بمن بگو تا بعرض امیر المؤمنین برسانم گفتم فقط به خلیفه خواهم خبر داد. ربیع لج كرد: - تا ندانم این خبر چیست برای تو امیر المؤمنین اجازت دیدار نخواهم گرفت.

گفتم: -آن مژده که باید به امیر المؤمنین بدهم شخصا به او خواهم گفت اما شما می توانید اطلاع بدهید که صباح زعفرانی مبلغ عیسی بن زید اجازت حضور می طلبید. ربیع حاجب مرا جلو کشید و گفت: -گوش کن. تو در این ادعا یا دروغ گوئی و یا راستگو. در هر حال امیر المؤمنین ترا خواهد کشت. چه صباح زعفرانی باشی و چه نباشی. چون اگر صباح باشی به قتل محکومی و اگر صباح نباشی بجرم دروغی که گفته ای کشته خواهی شد. این مرد سالهاست که ترا می طلبد. امروز که ترا پیشنهاد محال است بگذارد از دستش جان بدر ببری. اما من ضمانت می کنم که حاجت ترا هرچه باشد برآورم. گفتم: -من صباح زعفرانی نیستم. بخدائی که بی شریک و بی همتاست از خلیفه هیچ تمنائی ندارم. اگر هرچه دارد در اختیار من بگذارم عطای او را باو باز خواهم گردانید من بتو راست گفته ام. بنابراین بعرض امیر المؤمنین برسان که بمن اجازت دیدار بدهد و گر نه از راه دیگر بدیدارش خواهم رسید و دست حاجب بسوی تو دراز نخواهم کرد.

ربیع حاجب در برابر این اصرار گفت: - خداوندا. من از خون این مرد برکنارم و بعد چند نفر از سربازان دربار را بر من گماشت که فرار نکنم و آن وقت به تالار خلیفه رفت. گمان نداشتم بحضور مهدی رسیده باشد که ناگهان از آستان تالار یکی از پرده داران فریاد کشید: - صباح زعفرانی شرفیاب شود. بر مهدی در آمدم. گفت: - تو صباح زعفرانی هستی؟ گفتم آری. مهدی گفت: - هرگز ترا خدا زنده ندارد. هرگز نزدیکی تو نصیب کس مباد. این تو بودی که بر ضد دولت من اینجا و آنجا کوشش می کردی تا ملت را بر آشوبی؟ این تو بودی که بخاطر دشمنان تبلیغ می کردی؟ گفتم: - آری من بودم و من هستم و آنچه بعرض مقام خلافت رسیده است همه اش راست است. مهدی گفت:

- پس تو آن خیانت کاری که با پای خویش به کیفر گاه آمده ای. آیا کاملاً به خطایای خود اعتراف داری و معهداً با من خون سردانه سخن می گویی.؟ گفتم: - بحضور رسیدم تا هم بشارتی بعرض رسانم و هم به مقام خلافت تسلیت گویم. - کدام بشارت؟ کدام تسلیت؟ - بشارت به مرگ عیسی بن زید. و تسلیت باینکه عیسی پسر عم تو و خون تو و گوشت تو بود. مهدی روی خود را از من برگردانید و بسوی قبله سر بر سجده ی شکر گذاشت و بعد بطرف من برگشت و گفت: - چند وقت است که مرده؟ - دو ماه. - تا کنون این خبر را بمن نداده ای؟ چرا؟ گفتم: - حسن بن صالح نمی گذاشت که این بشارت را بعرض رسانم. - حسن بن صالح کجاست؟

گفتم: - او هم زندگانی را بدرود گفته است و اگر او امروز زنده بود مرگ عیسی همچنان مکتوم می ماند. او تا زنده بود نمی گذاشت این خبر معروض شود. مهدی از تو سجده ی شکر گذاشت و گفت الحمد لله که مرا از شرش آسوده ساخته است. این مرد کینه ی شگرفی از من به سینه داشته و از همه دشمنانم نسبت بمن عنودتر و لجوج تر بوده است. به گمانم او زنده مانده بود که پس از عیسی دشمن دیگری را برای من بتراشد. اکنون از من هرچه می خواهی بخواه. هرچه بخواهی بتو خواهم داد. هر مسئلت که داری اجابت خواهد شد. گفتم بخدا سوای این حاجت هیچ مسئلت دیگر ندارم. - کدام حاجت. - بچه های عیسی بن زید. گفتم بخدا من آن ثروت ندارم که این کودکان را در سایه خویش نگاه بدارم و اگر داشتم بخدا هرگز بسوی تو پیش نمی آوردم. و بخاطرشان از تو کومک نمی خواستم اما چکنم. کودک هستند و کوچك هستند و

می ترسم از گرسنگی و بینوائی بمیرند. بیچاره اند هیچ کس و هیچ چیز در این دنیا ندارند. پدرشان با يك شتر آبکش برای مردم سقایت می کرد و نانشان را بدست می آورد. او دیگر زنده نیست و جز من کسی نیست که به فریادشان برسد و من هم مردی ناتوانم. اکنون این کودکان در کنار من بسر می برند و تو از همه مردم سزاوارتر و شایسته تری که در سایه ی خود نگاهشان بداری. این بچه ها گوشت و خون تو هستند یتیمان تو هستند و نسبت به خاندان تو می رسانند. صباح زعفرانی می گوید: -مهدی از سخنان من به گریه افتاد. آن قدر گریست که اشکش به گریانش سرازیر شد و بعد گفت: -بخدا این بچه ها را در کنار خود نگاه خواهم داشت. همچون کودکان خودم. من فرزندان خود را هرگز بر فرزندان عیسی رجحان نخواهم داد. خدا بتو ای مرد جزای خیر دهد که این جوجه های بی بال و سر را بمن رسانیدی و حق پدرشان را صمیمانه ادا کردی بار سنگینی را از دوش من برداشتی و سرور عظیمی به قلب من افکندی. گفتم من بر ایشان امان می خواهم. امان خدا و امان رسول خدا و امان تو.

من می خواهم که تو بنام خود و پدرانت بعهده بگیری که نسبت باین کودکان و پیروان پدرشان هیچ گونه آزار و شکنجه و تهدید و تعقیب روانداری. مهدی قبول کرد. و من اطمینان یافتم. خاطر م آرام گرفتم. بمن گفت: - دوست من. این کودکان معصوم که گناهی نکرده اند. بخدا اگر بر پدرشان هم دست می یافتم در کنار من جز مهربانی و لطف نمی دهد. تا چه رسد باین بچه ها. هم اکنون بر گرد خداوند بتو جزای خیر دهد. برگرد و کودکان را بمن برسان و بحق خودم بر تو قسم می دهم که عطائی از من بپذیر و بدین وسیله زندگی خود را تأمین کن. گفتم این مرحمت را قبول نخواهم کرد. من يك مسلمان از مسلمانان جهانم و می توانم خود با دسترنج خویش زندگانیم را تأمین کنم. کودکان عیسی بن زید را بحضور مهدی بردم. وی آنان را يك به يك به آغوش کشید و دستور داد در قصر سلطنتی برایشان اتاق ها آماده سازند و کنیزان و غلامان باختیارشان گذاشت که خدماتشان را انجام دهند.

من همچنان بسراغشان می رفتیم و از حالشان جستجو می کردم تا مهدی از دنیا چشم فرویست و نوبت به هادی و بعد از خلافت به هارون الرشید رسید. در حیات هارون فرزندان عیسی در همان قصر سلطنتی بسر می بردند و هنگامی که هارون هم هلاک شد و پسرش محمد امین با دست طاهر ذو الیمینین بقتل رسید فرزندان عیسی قصر خلافت را ترك گفتند. البتّه در این وقت زید بن عیسی وفات یافته بود اما احمد بن عیسی زنده بود و از قصر خلیفه به نقطه ی مجهولی رفت و پنهان شد. محمد بن ابی العتاهیه از قول پدرش حکایت می کند. در آن سال که من از قول و غزل توبه کردم و تصمیم گرفتم دیگر لب به شعر نگشایم مهدی فرمان داد مرا به زندان انداختند. زندان خلیفه دخمه ی هولناکی بود. من در آن تاریک خانه چنان هراس کردم که عقل خود را از دست دادم. هرگز چنین محیطی مظلّم و مخوف در عمرم ندیده بودم. کورمال کورمال باین طرف و آن طرف گشتم تا سرانجام گوشه ای برای خودم انتخاب کردم.

در آنجا مردی سالمند و زیبا روی و خوش پوش دیدم که شمایل‌ی پسندیده داشت. بطرف او رفتم. در خدمتش نشستیم. فراموش کرده بودم که سلام کنم، یا با وی سخنی بمیان آورم. شدت اضطراب و ترس آداب زندگی را از یادم برده بود. اندکی در آنجا ماندم. همچنان خاموش و افسرده بودم. در این هنگام آن مرد ناشناس لب بسخن گشود و این دو شعر را انشاد کرد. تَعُوذُ مَسِ الضَّرِّ حَتَّى الْفِتَّةِ

و اسلمنی حسن العزاء الی الصبر

آن چنان به رنج و غم عادت کرده ام که اکنون با هرچه غم و رنج است الفت دارم. و مرا این خصلت بصبر واداشته است. و صیرنی یاسی
من الناس واثقا

بحسن صنیع الله من حیث لا ادری

نومیدی من از مردم مرا به لطف پنهان و فصل ناگهانی خدا دلخوش و مطمئن ساخته است.

ص: 138

از این دو شعر بسیار خوشم آمد. عقل من سر جا آمد و فکرم آرام شد و بسوی این مرد ناشناس برگشتم و گفتم: -خداوند عزیزت بدارد. خواهش دارم این شعرها را تکرار کنید. همچنان خون سردانه گفتم: -وای بر تو اسماعیل! (اسم تنهای مرا بر زبان آورد) چه بی ادبی تو عقل و جوانمردی تو چقدر سبک است. تو بر ما در آمدی بی آنکه سلام کنی در عین اینکه دو نفر مسلمان و منتهی بهم رسیدند باید بهم سلام کنند. برخورد تو با من نه برخورد یک مسلمان با مسلمان دیگر بود و نه همچون یک بیچاره با بیچاره ای دیگر. دست کم مانند یک ناشناس که بر ناشناس دیگری دیگری ورود می کند با من سخن نگفتی. این چه روش بود که پیش داشتی. اما همین که دو بیت شعر از دهان من شنیدی شعری که وسیله ی معاش بود بی درنگ با من به سخن پرداختی، معذرتی نجستی و پوزشی نخواستی. مثل اینکه میان من و تو آشنائی از دیرباز برقرار باشد تقاضا می داری که این شعرها را بنخاطر تو تکرار کنم.

گفتم: - از جوانمردی خویش عذر من را بپذیر، مرا ببخش که من خود را سخت باخته بودم. در سیاه چالی که از این دخمه روشن تر باشد آدمیزاده عقل خویش را از دست می دهد. تا چه رسد به اینجا. گفت: - ماجرای تو چندان مهم نیست به تو شاعری هستی که اکنون از شعرسرائی لب فروبستی، به زندانت انداختند تا از نو برایشان قول و غزل فروخوانی. بالاخره وادارت خواهند کرد که شعر بسرائی. تو هم خواهی پذیرفت و آزاد خواهی شد. اما من چه بگویم که هم اکنون احضارم خواهند کرد و از من عیسی بن زید را خواهند خواست. اگر من عیسی را که نبیره ی رسول الله است باین قوم تسلیم کنم خون او دامن مرا خواهد آلود و در پیشگاه عدل الهی، در محضر رسول اکرم باین خون ناحق گرفتار خواهم بود و اگر امتناع کنم مرا خواهند کشت. بنابراین من از تو بیشتر حق دارم که خودم را ببازم. گفتم:

-خدا بفریاد تو خواهد رسید. و سر از خجالت بگریبان فروافکنند. آن مرد که خجالت و انفعال مرا دید گفت: من که توییخ و سرزنشت کرده ام دیگر بیشتر عذابت نمی دهم. -آن شعرها را که شنیده ای برای تو باز هم انشاد خواهم کرد تا بنخاطر بسپاری. آن دو بیت شعر را آن قدر برای من تکرار کرد تا حفظم شد. در این وقت حاجب خلیفه از پله های «طاموره» پائین آمد تا من و او را بحضور خلیفه ببرد. وقتی برمی خاستیم، گفتم: -خدا ترا گرامی بدارد بگو ببینم کیستی؟ گفت: -نام من «حاضر» است و از پیروان عیسی بن زید هستم. با هم بخدمت مهدی رفتیم. بر مسندش لمیده بود. رو بسوی «حاضر» کرد و گفت: -عیسی بن زید کجاست؟ جواب داد:

-چه می دانیم، شما او را ترساندید و تاراندید، او هم از ترس شما پنهان شد. بشهرهای دور دست فرار کرد. پس از او مرا به زندان انداختند، من محبوس چگونه می توانم خفاگاه يك آواره ی هراسان را که از دست شما گریخته نشانتان بدهم. مهدی گفت: -بکجا فرار کرد؟ در آخرین لحظه شما کجا یکدیگر را دیده اید؟ حاضر گفت: از آن ساعت که فرار کرد دیگر ندیدمش. هیچ خبر هم از او ندارم. مهدی خشمناک شد و گفت: -بخدا اگر مرا بخفاگاه او دلالت نکنی همین ساعت گردنت را خواهم زد. حاضر گفت: -هرچه می خواهی بی درنگ اقدام کن. تو اصرار داری که من پسر رسول الله را بدست تو بسپارم تا بخاک و خونش بکشی. و آن وقت من در پیشگاه خدا و رسول خدا آلوده به خون او کیفر بینم.

بخدا اگر عیسی بن زید لای پیراهن من هم پنهان باشد بند پیراهنم را باز نمی کنم تا چشم تو باو بیفتد. مهدی فریاد کشید: -گردن این مرد را بزنید. فرمان او در دم اجرا شد. حاضر را به قتلگاه بردند و گردنش را زدند. نوبت بمن رسید. مهدی گفت: -شعر خواهی سرود یا تو را هم بدنبال این مرد به قتلگاه بفرستم. گفتم: -شعر میسرایم. -پس ابو العتاهیه را آزاد کنید. محمد بن قاسم بن مهرویه می گوید: آن دو شعر که حاضر برای ابو العتاهیه انشاد کرد در دیوان ابو العتاهیه دیده شد. گوئی که از اشعار خود اوست. ابو الفرج اصفهانی می گوید: «ابن مهرویه» چنین روایت می کند که حاضر مبلغ نهضت

احمد بن عیسی بود، و قصه ی او با ابو العتاهیه در عهد هارون الرشید وقوع یافت. هارون الرشید هم حاضر را بجرم تبلیغات او برای احمد بن عیسی بقتل رسانید. این رشید بود که حاضر را احضار کرده بود تا خفاگاه احمد را نشانش بدهد. اما روایت خودمان صحیح تر است.

ص: 144

حسین بن علی

این حسین پسر علی و علی پسر حسن مثلث و حسن مثلث پسر حسن و حسن مثلث پسر اما حسن مجتبی سلام الله علیه است. وی به «صاحب فخ» معروف است. کنیه اش ابو عبد الله بود. مادرش زینب دختر عبد الله بن حسن بود. و بدین ترتیب این حسین بن علی خواهرزاده ی محمد و ابراهیم پسران محمد بوده است. زینب دختر عبد الله پسرش حسین را که هنوز شیر خوار بود روی دستش می رقصانید و می گفت: تعلم یا ابن زینب و هند

کم لك بالبطحاء من معد

من خال صدق ماجد و جد

ص: 145

ای پسر زینب! ای پسر هند! آیا می دانی که تو در سرزمین بطحا چند دانی و چند جد شریف و عالیقدر داری؟ باین زینب و شوهرش علی بن حسن مردم مدینه «زوج صالح» لقب داده بودند زیرا هر دو در عفاف و زهد و عبادت مقامی شامخ و مشهور داشتند. ابو جعفر منصور در حق این زن به متتهادرجه ستم کرد زیرا پدرش و برادرانش و شوهرش و عموهایش و پسر عموهایش را به قتل رسانید. هنگامی که زینب این همه داغ بر دل گرفت یکباره به عزان نشست. وی پیراهن از مو می پوشید و دیگر زیر این پیراهن هیچ جامه ی لطیفی بعنوان « زیر پوش» به تن نمی کرد. بدین ترتیب بر خود سختی و عذاب داد تا بالاخره جان سپرد. این بانو بخاطر شوهر و پدر و برادرانش گریه می کرد. آن قدر گریه می کرد تا از حال می رفت و بی هوش بر زمین می افتاد اما در عین حال ابو جعفر منصور را به بدی یاد نمی کرد. مبادا این بدگوئی جراحات قلبش را تسکین نبخشد و در دفتر اعمالش بنام گناه ثبت شود. فقط این کلمات را بر زبان میراند. یا فاطر السماوات و الارض یا عالم الغیب و الشهادة. الحاکم بین عبادہ. احکم بیننا و بین قومنا بالحق و انت احکم الحاکمین

از خدا می خواست که میان او و منصور بحق حکومت کند. رقیه دختر موسی بن عبد الله می گوید: عمه ی من زینب دختر عبد الله همچنان بر پیکر برهنه ی خود جامه ی موئین می پوشید تا به خدای خود رسید. هم اکنون بیاد خویشاوندان حسین بن علی آنان که با وی در واقعه ی «فخ» به شهادت رسیدند می پردازیم.

سلیمان بن عبد الله

این سلیمان پسر عبد الله بن حسن و برادر ناتنی محمد و ابراهیم بود. مادرش عاتکه دختر عبد الملك مخزومی نام داشت. این عاتکه همان زن بود که با ابو جعفر منصور در طی طواف کعبه برخورد کرد و درباره ی املاک مصادره شده ی شوهرش عبد الله سخن گفت و اموالش را از مصادره در آورد.

حسن بن محمد

حسن پسر محمد بن عبد الله «نفس زکیه» بود. این پسر را خداوند از ام سلمه دختر حسن مثلث به محمد عبد الله داده بود. پس از واقعه ی فخ گردن این حسن را با شمشیر زدند.

پدرش اسحاق پسر ابراهیم بن حسن یعنی برادرزاده ی عبد الله بن حسن و خواهر محمد بن عبد الله بود. به عبد الله بن اسحاق مردم لقب «جدی» داده بودند. پس از واقعه ی فح. او هم به شهادت رسید.

واقعه ی فح

حسین بن زید از قول نامادری خود ریطه دختر عبد الله بن محمد حنفیه می گوید: «هرچند ریطه مادر او نبود. مادر برادرش یحیی بن زید بود» معهذا او این بانورا «مادر می خواند» گفت که يك روز رسول اکرم در راه مکه به سرزمین «فح» رسید. با اصحابش نماز ایستاد و در آن بیابان نماز میت خواند. پس از نماز فرمود: در این بیابان مردی از نسل من بقتل خواهد رسید و در رکابش گروهی از مسلمانان هم بخاک و خون خواهند پیید. برای این قوم کفن و حنوط از آسمان خواهد آمد و ارواحشان پیش از اجسادشان بیهشت خواهد رفت. بعلاوه از فضائل اصحاب فح سخنانی فرمود که در خاطر «ریطه» نماند.

از ابو جعفر محمد بن علی باقر «صلوات الله علیهما» روایت شده که فرمود: رسول اکرم صلی الله علیه و آله از فسخ گذر کرد. بنماز ایستاد. از رکعت اول به رکعت دوم رسید. وقتی رکعت دوم پایان آمد گریه کرد. او همچنان نماز می خواند و می گریست. اصحاب رسول که این گریه را دیدند بگریه افتادند. در پایان نماز رسول الله «ص» پرسید: - برای چی گریه می کنید؟ گفتند: - دیده ایم که تو گریه کنی ما نیز به رقت آمدیم و گریستیم فرمود: - وقتی رکعت اول را در نماز انجام دادم جبرائیل بر من نزول کرد و گفت:

یا محمد ان رجلا من ولدك یقتل فی هذا المكان و اجر الشهید فیه اجر شهیدین در این صحرا از فرزندان تو مردی بقتل رسید که ثواب شهدای رکاب او هرکدام ثواب شهید است. نصر بن قرواش می گوید:

بابو عبد الله جعفر بن محمد صلوات الله عليه شتری کرایه داده بودم. از مدینه بمکه می آمدیم. وقتی از «بطن مر» حرکت کردیم فرمود: - نضرا در یادت بماند. به «فخ» که رسیدیم مرا آگاه کن. گفتم: - مگر فخ را نمی شناسی؟ فرمود: - می شناسم اما می ترسم توی راه خوابم ببرد و از آنجا بگذریم. بالاخره به فخ رسیدیم. من به محمل صادق علیه السلام نزدیک شدم او خوابیده بود. سرفه کردم شاید بیدار شود. بیدار نشد. محمد را تکان دادم. بیدار شد نشست. گفتم به فخ رسیدیم فرمود: - شترم را از قطار باز کن. باز کردم - قطار را ببند. شترها را بقطار بستم و شتر او را از جاده بکنار بروم و بعد خواباندمش ابو عبد الله صادق از محمل بدر آمد و از من کوزه ی آب

را خواست. دیدم وضو ساخت و بنماز ایستاد. پس از نماز به محمل رفت و دستور داد حرکت کنیم. گفتم فدای تو شوم. تو در اینجا اعمالی بجا آورده ای. آیا این اعمال از مناسک حج است و همه باید چنین کنند؟ فرمود نه. ولی در این سرزمین از خانواده ی من مردی به قتل می رسد و این مرد گروهی در التزام رکاب خود دارد که ارواحشان پیش از اجسادشان ببهشت می رود. موسی بن عبد الله بن حسن می گوید: بمکه می رفتیم. با پدرم بودم. وقتی به فح رسیدیم برادرم محمد بن عبد الله «نفس زکیه» شتر خود را خوابانید. پدرم بمن گفت: -برو شترش را از جا برانگیز. بسمت برادرم دویدم و شترش را از جا برانگیختم و بعد از پدرم پرسیدم: -چرا نخواستی محمد در این زمین پیاده شود. پدرم گفت: -در این موضع مردی از خاندان ما بقتل می رسد که اهل حج بر او گریه می کنند. ترسیدم آن مرد پسر محمد باشد.

حسن بن هذیل می گوید: -زمین محصورى از مال حسین بن علی (صاحب فخر) را به مبلغ چهل هزار سکه ی طلا فروختم و پولش را باو تحویل دادم. حسین بن این سکه های زرین را در آستانه ی خانه ی خود میان مستمندان مدینه تقسیم کرد. يك شاهى از این چهل هزار دینار طلا بخانه ی خود نبرد. او مشت مشت از این دینارها بمن می داد و من بر دامن فقرای مدینه می ریختم. باز هم حسن بن هذیل می گوید: حسین بن علی (صاحب فخر) بمن گفت برای او چهار هزار درهم قرض کنم. بسراغ دوستى از دوستانم رفتم و تقاضایم را ابراز کردم. دوست من بمن گفت: -اکنون دو هزار درهم آماده دارم این مبلغ را ببر و فردا دو هزار درهم دیگر را تسلیم خواهم کرد. من این دو هزار درهم از آن دوست دریافت کردم و بخدمت حسین ابن علی بردم و زیر حصیری که در مصلاى او پهن بود پنهانش کردم. فردا که دوست من دو هزار درهم دیگر را تحویل دادم برداشتم و بسراغ همان حصیر رفتم که زیرش پنهان کنم.

وقتی حصیر را برگردانیدم يك شاهى از دو هزار درهم ديروزی در آنجا نبود. گفتم: -يا ابن رسول الله، دو هزار درهم چه شده؟ فرمود: -از آن پول نپرس. من دست برنداشتم. اصرار کردم. فرمود: مردی زرد روی از اهل مدینه دنبال من راه می آمد. از حاجتش پرسیدم. گفت: - حاجتی ندارم. فقط خواستم شما را تنها نگذارم. من این دو هزار درهم را به آن مرد زرد روی بخشیدم ولی افسوس که در این بخشش ثوابی نبرده ام. چون پروردگار متعال در کلام کریم می فرماید: لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ هرگز بنیکویی نخواهید رسید مگر آنکه از آنچه دوست می دارید ببخشید. من حسن این دو هزار درهم را دوست نمی داشتم. چون این پولها محبوب من نبود از بخشش آن اجر و ثوابی

توقع ندارم. یحیی بن سلیمان می گوید: حسین بن علی (صاحب فخر) دو طاقه پیراهن خرید. یکی را خودش پوشید و دیگری را به خدمتگزارش ابو حمزه پوشانید. داشت به مسجد می رفت، مستمندی راه را بر او گرفت و از او کمک خواست. حسین بن علی بخدمتگزارش گفت: -ابو حمزه! پیراهنت را بده باین مرد. (ابو حمزه تعریف می کند) گفتم: -من چه طوری با تن برهنه بمسجد بروم. حسین بن علی اصرار کرد. بالا-خره پیراهنش را کند و به بسائل داد. هنگامی که حسین بخانه اش برگشت بی درنگ پیراهن خود را از تن خود درآورد و بسائل گفت: -حالا- پیراهن ابو حمزه را باو برگردان و این جامه را که مال من است بپوش. من از نو بیازار رفتم و دو طاقه ی دیگر پیراهن به دو دینار

طلا خریدم. هنگامی که بخدمتش آوردم قیمتش را پرسید: گفتم: - دو دینار. دستور داد آن گدا را بحضورش بیاورند تا از این پیراهن که فاخرتر و گران قیمت تر است باو بدهد. گفتم: - یا ابن رسول الله اگر من این پیراهن را به آن گدا وا بگذارم زخم سه طلاقه باشد. وقتی که دید من قسم خورده ام فرمود: - حالا دیگر نمی خواهد دنبال آن گدا بروید. مرد مسکینی بخدمت حسین بن علی «صاحب فسخ» آمد حسین باو فرمود: - من اکنون از مال دنیا يك شاهی در دست ندارم اما تو هم نومید از اینجا مرو. بنشین چند دقیقه ی دیگر برادرم حسن به اینجا خواهد آمد تا احوال مرا بپرسد. وقتی که او آمد تو الاغ او را بردار و ببر. مرد مسکین سر جای خود ماند.

در این هنگام حسن بن علی از راه رسید. این حسن از هر دو چشم نابینا بود. از الاغش پیاده شد و غلام او دستش را گرفت و بخدمت برادرش رسانید. وقتی حسن به گفتگو نشست حسین آن مرد فقیر را با اشاره از جایش جنبانید: -پا شو بر الاغ بنشین و برو. مردك كه بسراغ الاغ رفت غلام حسن بن علی از تسلیم الاغ امتناع کرد. حسین بن علی دوباره به غلام برادرش اشاره کرد که بگذار سوار شود. بالاخره مرد سائل الاغ را برداشت و رفت. ساعت دیگر که حسن بن علی بعزم بازگشت از جا برخاست و غلامش را صدا زد و گفت: -الاغم را آماده کن. غلام گفت: -قربانت شوم برادر تو این چهارپا را در اختیار يك مرد فقير گذاشت. -حسن بن علی رویش را بطرف برادرش برگردانید و گفت: -عاریه اش دادی قربان تو شوم یا بخشیدیش؟

ولی پیش از آنکه برادرش توضیح بدهد خودش گفت: -من می دانم خصالت تو عاریه دادن نیست حتما بخشیدی. و بعد غلامش را صدا کرد: -بیا دستم را بگیر پیاده برویم. حسین بن علی «صاحب فخر» سخت مقروض بود. به طلبکارانش گفت: -مرا به بغداد برسانید تا از خلیفه مهدی برای شما پول در بیاورم. با طلبکارانش از مدینه به بغداد آمدند. در آستان قصر حمراى منصور به دربان گفت: -برو امیر المؤمنین را آگاه کن که پسر عم «نبیعی» او بر در کاخ ایستاده است. تا این خبر به گوش مهدی رسید گفت: -وای بر شما هرچه زودتر او را بحضور من هدایت کند. حسین همچنان بر شتر سوار بود که به صحن حیاط رسید. در وسط حیاط از مرکبش پیاده شد. مهدی از دور به او سلام داد و بعد به آغوشش کشید و او در کنار خود بر مسند خویش نشاند و بعد از خاندان و خویشاوندانش پرس و جو

کرد و آن وقت گفت: -چه شده که از من سراغ گرفته ای حسین بن علی چنین جواب داد. -سخت مقروض شده ام. تا آنجا که دیگر هیچ کس بمن حتی يك درهم قرض نمی دهد. -پس چرا نمی نوشتی؟ حسین فرمود: -می خواستم از امیر المؤمنین دیداری تازه کنم. مهدی دست بهم کوفت و فریاد کشید: -دینار و درهم بیاورید. يك بدره دینار. يك بدره درهم. يك بدره دینار. يك بدره درهم. تا آنجا که ده بدره دینار و ده بدره درهم بحضورش گذاشتند. از نو فرمان داد: -ده طاقه پیراهن هم بیاورید ده طاقه پیراهن را هم آوردند. این همه به حسین بن علی عطا کرد. حسین عطایای مهدی را از دار الخلافه بخانه ای که مسکنش بود برد و در آنجا طلبکارانش را بحضور خواست. يك يك را پیش می طلبید و می گفت: -شما از من چقدر می خواهید؟

مبلغی را بر زبان می آورد. حسین بن علی آن مبلغ را بعلاوه مشتی از درهم و مشتی از دینار هم به او می پرداخت و می فرمود: -این هم جایزه ی شما. جز اندکی از آن همه دینار و درهم برایش باقی نماند. از بغداد بسوی مدینه باز می گشت. به کوفه رسید. در آنجا توی «قصر ابن هبیره» در کاروانسرائی منزل کرد. به صاحب کاروانسرا گفته شد که این مرد یکتن از فرزندان رسول الله است. حسین بن علی به غلامش گفت: -از عطایای خلیفه چی مانده؟ غلام جواب داد. -مبلغی اندک با این راه دور و دراز که در پیش داریم. فرمود: -آن مبلغ را هرچه هست به صاحب این کاروانسرا تسلیم کنید. مردی به خدمت حسین بن علی رسید. مرد مسکینی بود ولی حسین هم از مال دنیا تهی دست بود.

فرمود: -بنشین تا من بحال تو بیندیشم. و بعد به خدمتکارش فرمود: -لباسهای مرا بیاورید تا این مرد ببرد بشوید. هرچه لباس از او در خانه بود همه را ریختند جلوی این مرد فقیر. آهسته به آن مرد گفت: این جامه ها را بردار ببر. حسن بن هذیل می گوید: همراه ابو عبد الله حسین بن علی حسنی از بغداد باز می گشتیم. وی در بغداد زمین خود را به نه هزار دینار طلا فروخت. پولها را برداشتیم و در حال بازگشت به «سوق اسد» رسیدیم. برای ما در کاروانسرا بساطی پهن کردند و فرش انداختند. در این هنگام مردی از راه رسید. با او يك سبد هم بود. سلام کرد و تقاضا کرد این سبد را از او بپذیریم. ابو عبد الحسین بمن فرمود: -به غلام بگو این سبد را از دست مردك بگیرد. و بعد از خود آن مرد پرسید:

ص: 160

-توی این سبد چیست. -من کارم اینست. وقتی که شخصیت شریف و فاخری از این راه می گذرد برایش غذای گوارائی تهیه می بینیم و تقدیمش می کنم. ابو عبد الله فرمود: -بسیار خوب. ما این هدیه را قبول کردیم. و شما می توانید ساعت دیگر که این سبد خالی شده به اینجا باز گردید و ظرفتان را ببرید. هنوز این مرد از کنار ما نگذشته بود که مستمند دیگری از راه فرا رسید و گفت: -از آنچه خدا بشما داده بما نیز سهمی بدهید. حسین بن علی بی آنکه به محتویات سبد سرکشی کند گفت: سبد را بهمین مرد ببخشید. و بعد به این مرد سائل فرمود: -سبد خالی را به ما برگردان آن وقت بسوی من نگریست و گفت: -وقتی این گدا سبد خالی را باز آورد پنجاه دینار طلا به او عطا کند و به آن مرد که سبد طعام را به ما هدیه کرده صد دینار طلا پردازید. من بنام دلسوزی گفتم:

-قربان تو گردهم این چه بناست که گذاشته ای. برای این گدا غذای همین سبده کافی است و حق آن کس هم که سبده را برای ما آورده دو دینار بیش نیست. پنجاه دینار طلا به این گدا و صد دینار طلا به آن مرد دادن تقدینه ی ما را بپایان خواهد رسانید. شما این زمین را فروخته اید که دین مردم را بپردازید. ابو عبد الله الحسین فرمود: -ای حسن. ما خدائی داریم که قیمت نیکوکاری ها را می شناسد. بحرف من گوش کن. به مرد گدا پنجاه دینار و به صاحب سبده صد دینار بپرداز. قسم به خدائی که جان من در قدرت اوست می ترسم - دهش های من بدرگاهش قبول نشود زیرا در چشم من طلا و نقره و خاک برابرند.

سخنی از مقتل حسین بن علی

چنین گفته اند. بر سریر خلافت موسی بن هارون «ملقب به هادی» قرار داشت. از طرف او اسحاق بن عیسی هاشمی فرماندار مدینه بود. اسحاق هم بجای خود مردی از آل عمر بن خطاب را نشانیده بود که نامش عبد العزیز بن عبد الله بود. این مرد «عمری» با آل ابی طالب دشمنی و کینه ای شدید داشت.

ص: 162

بر طالبین سخت می گرفت و در سخت گیری خود افراط می کرد. همه روزه فرمان می داد که آل ابو طالب بحضورش برسند. او خود در مقصوره ی مسجد می نشست و فرزندان ابو طالب را در برابر خود سان می دید و بدین حرکت شنیع نسبت به آنان تحقیر و توهین روا می داشت. هر يك از آل ابو طالب ضمانت دیگری را بعهده داشت تا اگر برای سان حضور نیافت ضامنش در اختیار حکومت باشد. ابو عبد الله حسین بن علی حسنی ضمانت یحیی بن عبد الله حسنی را قبول کرده بود. در همین ایام که حجاج بخاطر مناسک حج راه مکه به پیش داشتند هفتاد مرد از پیروان مذهب شیعه به مدینه آمده بود و در بقیع مهمان «ابن افلج» شده بودند. این قوم با حسین بن علی محرمانه دیداری تازه کرده بودند. گزارش این ملاقات به گوش والی مدینه «همین عبد العزیز عمری» رسید و سخت برآشفتم زیرا این ملاقات را خلاف مقتضیات حکومت خود شمرده بود. این مرد عقب بهانه می گشت که بنی هاشم و مخصوصا آل ابی طالب را در چشم مردم كوچك سازد.

چندی پیش از این مؤاخذه‌ی سیاسی حسن بن محمد حسنی و ابن جنذب شاعر معروف و مردی از بردگان آزادشده‌ی خاندان عمرو بن خطاب را که دور هم نشسته بودند باتهم شراب خواری توقیف کرده و حتی تازیانه‌شان زده بود. به حسن بن محمد هشتاد تازیانه و به ابن جنذب شاعر پانزده تازیانه و به آن برده آل خطاب هفت تازیانه نواخته بود و می‌خواست که این سه نفر را با شانه‌های برهنه در بازارهای مدینه بگرداند و رسوایشان کند اما هاشمیه صاحب پرچم سیاه که در دربار بنی عباس نفوذ شدیدی داشت بوی پیام داد: -هرگز اجازه نداری نسبت به بنی هاشم این گونه تحقیرها را روا داری. همین پیام وی را از تصمیمی که گرفته بود بازگردانید. در محیط حکومت يك چنین مرد گروهی از مردم شیعی المذهب در خانه‌ی «ابن افلیح» جمع شده بود و آل ابی طالب متهم بودند که با این قوم مراوده و مذاکره دارند. عمری بر سخت‌گیری خود نسبت به طالبین افزود. مرد گمنامی را که ابوبکر حانك نامیده می‌شد بر بنی طالب گماشت و او را مأمور ساخت که ترتیب سان سادات طالبی را بدهد.

آن روز روز جمعه بود. هنگامی که آل ابی طالب مثل همه روزه در دم مقصوره ی مسجد خودشان را به ابو بکر عرضه کردند دیگر اجازه نداد بخانه هایشان باز گردند. آن قدر نگاهشان داشت که نوبت به نماز دیگر رسید. و مردم برای ادای نماز راه مسجد به پیش گرفته بودند. در این هنگام اجازه شان داد آزاد باشند اما این آزادی تا این حدود مقرر شده بود که بروند وضویشان را تجدید کنند و از نوبه مسجد باز گردند. در این نوبت وقتی آل ابو طالب به مسجد باز گشتند یکباره توقیفشان کرد. پس از نماز عصر بار دیگر دستور داد برای سان آماده شوند. نام يك يك را بر زبان آورد وقتی فریاد زد: -حسن بن محمد بن عبد الله. دید حاضر نیست. رویش را بطرف یحیی بن عبد الله و حسین بن علی برگردانید و گفت: -باید حسن بن محمد را در اینجا حاضر کنید و گر نه هر دو تایتان

را به زندان خواهم فرستاد. و بعد گفت: -ابن حسن بن محمد سه روز است که نیامده خودش را بمن نشان دهد. یا از مدینه بیرون رفته و یا خودش را پنهان کرده. باید حاضر شود. باید بیاید اینجا من بینمش. یحیی بن عبد الله این اهانت را از آن مردك كه ابو بكر حائك نامیده می شد تحمل نکرد و دشنامش داد و بعد با خشم از صف جماعت بیرون رفت. ابو بكر حائك كه دید هدف حمله یحیی قرار گرفته بی درنگ با عمری تماس گرفت و ماجرای را گزارش داد. عبد العزيز عمری كه دید سیاستش دارد با شكست برمی خورد دستور داد حسین بن علی و یحیی بن عبد الله را بحضورش احضار کنند. و بعد لب بر توییخ و تهدیدشان گشود. ابو عبد الله حسین بن علی خنده کنان بوی گفت: -ابو حفص، شما مردی خشمناك هستید. عمری از این لحن برآشفقت و گفت: -مسخره ام می کنید. مرا با کینه صدا می زنید. مگر
من امیر

مدینه نیستم. حسین بن علی جواب داد. -ابو بکر و عمر که از تو شریف تر بودند با کنیه شهرت داشتند و بدشان نمی آمد که مردم آنان را «ابو بکر» و «ابو حفص» بنامند. این چیست که تو از کنیه خوشت نمی آید و اصرار می ورزی که حتما با لقب «امیر» صدايت کنند؟ عمری فریاد کشید: -این لحن اخیر شما از لحن نخستینتان درشت تر و زننده تر است. حسین بن علی گفت: -هرگز. هرگز. درشت گوئی در شان من نیست. خدا نخواسته که من چنین باشم. و از خانواده ای نیستم که به بدگوئی متهم باشند. عمری همچنان خشمناک بود: -من ترا احضار نکرده ام که برای اصل و نسب سوا کنی و بعنوان خانواده ی خود بمن افتخار بفروشی. در این هنگام یحیی بن عبد الله غضب کرده گفت: -از ما چه می خواهی؟ -از شما؟ از شما حسن بن محمد را می خواهیم باید او را

احضار کنید. یحیی گفت: -از ما ساخته نیست. او هم انسانی است که بدخواه خود میان انسانهای دیگر زندگی می کند. اگر بنابراین است که ملت مدینه را سان بینی يك بار هم آل عمر بن خطاب را سان به بین. بهمان ترتیب که ما را در برابر خود وامی داری خطابی ها را هم يك بار بازدید کن. اگر همه شان حضور داشتند بتو حق می دهیم اما اگر حاضرین آنان از حاضرین ما کمتر بود حق را به ما واگذار. عمری که از گستاخی یحیی سخت ناراحت شده بود کاملاً از کوره در رفت و گفت: -اگر طی این بیست و چهار ساعت حسن بن محمد را حاضر نسازید زنم سه طلاقه و غلامانم همه آزاد باد که او را هزار تازیانه نزنم و خانه اش را ویران نکنم و دوباره قسم خورد: -تا چشم من به حسن بن محمد بیفتد او را خواهم کشت. یحیی بن عبد الله با خشم گفت: -زن من هم سه طلاقه باد اگر حسن بن محمد را حاضر نسازم و و در هروقت شب باشد در خانه ی ترا نکوبم و از حضورش آگاهت نکنم. حسین بن علی و یحیی بن عبد الله هر دو از پیش عبد العزیز عمری با خشم رفتند حسین رویش را به یحیی برگردانیده و گفت:

-این چه قسم بود که خورده ای. حالا- حسن بن محمد را در کجا به یابیم. یحیی که همچنان خشمناک بود گفت: -من نام خود را از خاندان رسول الله و امیر المؤمنین محو می کنم اگر حسن بن محمد را حاضر نسازم حتی نخواهم خوابید تا در خانه ی این عمری را نکوبم و حسن را نشان ندهم. ولی در آن حال با شمشیر عمری را خواهم دید و با همان شمشیر کارش را خواهم ساخت. معهذا حسین بن علی گفت: -این کار کار خوبی نیست. نقشه ی ما را بهم خواهد ریخت. -چطور؟ نقشه ی تو بهم می ریزد؟ ده روز با هم قرار می گذاریم تو بسوی مکه سفر کن. طی این مدت ده روز بمکه خواهی رسید. حسین بن علی در این وقت حسن بن محمد را بسوی خود خواند و گفت: -ای پسر عم! تو که می دانی میان من و این فاسق عمری چه گذشته. بهر جا می خواهی برو. حسن جواب داد: -نه بخدا. بهیچ جا نخواهم رفت بلکه همراه تو خواهم آمد و دست خود را در دست این مرد خواهم گذاشت. -نه. ترا بهمراه نمی برم. می ترسم خونت بر خاک ریخته شود

و من نمی توانم رسول الله را در روز رستاخیز دشمن خود بیابم. اگر دامنم بخون تو آغشته باشد رسول اکرم دشمن من خواهد بود، تو برو و من خود را فدای تو خواهم ساخت. امیدوارم بدین ترتیب از عذاب جهنم در امان بمانم. نقشه ی انقلاب بدست عمل افتاد. یحیی بن عبد الله-سلیمان-ادریس برادرانش از عبد الله بن حسن- ابراهیم بن اسماعیل «طباطبا» عمر بن حسن حسنی-عبد الله بن اسحاق حسنی عبد الله بن جعفر حسینی و گروهی دیگر از سادات علوی و دوستانشان که جمعا بیست و شش نفر شده بودند. بعلاوه ده نفر از حاج که بخاطر مناسک حج در مدینه بسر می بردند و گروهی از مردم در خدمت حسین بن علی اجتماع کردند. بهنگام سپیده دم بسوی مسجد رفتند شعارشان در این قیام همچون شعار سادات علوی «احد، احد» بود. عبد الله بن حسن معروف به افطس بر گلدسته ای که بالای سر رسول اکرم «آنجا که جنازه ها را می گذارند» بالا رفت مؤذن را که داشت اذان صبح می گفت وادار کرد کلمه ی مقدسه ی: حی علی خیر العمل را بر زبان بیاورد مؤذن ابتدا پافشاری کرد که امتناع جوید اما وقتی چشمش بشمشیر برهنه افتاد تسلیم شد! عبد العزیز عمری که خود را برای نماز صبح آماده می ساخت

ناگهان صدای مؤذن را به: حی علی خیر العمل شنید، دریافت که علویین قیام کرده اند و محیط محیط خطرناکی شده است. فریاد کشید: اطعمونی حبتی ماء - درها را ببندید، بمن آب بدهید. «علی بن ابراهیم در روایتش می نویسد»: «اولاد عبد العزیز عمری همچنان در مدینه به «بنی حبتی ما» شهرت دارند.» عبد العزیز عمری سراسیمه بسمت خانه ی عمر بن خطاب دوید و از آنجا راهی بسمت کوچه ی معروف به «کوچه ی عاصم بن عمر» پیدا کرد و گریخت. وی در این حال با قبیح ترین حرکت و شنیع ترین عملی می دوید. حسین بن علی در مسجد اعظم بر جماعت مردم امامت کرد. نماز صبح در آن روز بدین ترتیب ادا شد. پس از نماز ابو عبد الله حسین بن علی حسنی در میان مردم قیام کرد و گفت: - شما که از ماجرای میان من و عبد العزیز عمری آگاهید اینک حسن بن محمد که حاضرش ساختیم. عبد العزیز کجاست او را حاضر سازید تا بدانند من بعهده و قسم خود وفا کرده ام. اگر عمری حاضر نشود

مسلم است گردن من از قید تعهد آزاد خواهد بود. در میان سادات آل ابی طالب دو تن از این جریان خود را برکنار داشته بودند. 1-حسن بن جعفر حسنی که از ابو عبد الله حسین بن علی حسنی خواهش کرد که او را معاف بدارد. حسین بن علی هم خواهش او را پذیرفت. 2- امام موسی بن جعفر صلوات الله علیهما نیز با ابو عبد الله الحسین در مسجد دیدار کرد و بالای سرش خم شد و فرمود دوست می دارم. مرا از این جریان برکنار داری. حسین بن علی پس از يك مكث طولانی گفت: -اطاعت می کنم. موسی بن جعفر «در روایت دیگر» باو فرمود: -این قوم ترا تنها خواهند گذاشت. زیرا جمعی فاسق و فاجر بیش نیستند که بدروغ و ریا ایمان از خود نشان می دهند. و در نهان نفاق و شرك می ورزند. اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ راجِعُونَ بالاخره بقتل خواهی رسید. من از خدا در برابر این مصیبت عظمی اجر جزیل مسئلت می دارم. حسن بن علی پس از نماز بر منبر برآمد و ابتدا به حمد و ثنای الهی

گشود و سپس فرمود: -من پسر رسول الله هستم و در حرم رسول الله بر منبر رسول الله نشسته ام و شما را به سنت رسول الله دعوت می کنم. -شما ای مردم مسلمان آثار نبی اکرم را در چوب و سنگ مجوئید شما حقیقت بین و حقیقت جو باشید. اگر رسول اکرم را محترم می شمارید ذریت او را دریابید. «راوی این حدیث که خود در مسجد اعظم حضور داشته می گوید» در این هنگام من بسیار آهسته. آن چنان که گوئی در ضمیر خود می گذرانم گفتم: -ای داد بیداد. این مرد با خود چه می کند و برای خود چه درد سری بوجود می آورد. ناگهان يك زن از زنان مدینه بر سرم داد زد: -خاموش. وای بر تو. نسبت بفرزند رسول الله چنین می گوئی گفتم: -خدا رحمت کند. من این سخن را بنام دلسوزی بر زبان رانده ام بخدا درباره ی او بد نیندیشیده ام. در این وقت خالد بربری که فرمانده نیروی مسلح مدینه بود با يك ستون مجهز از سربازان خود به مسجد حمله آورد. وی از آن در که معروف به «باب جبرئیل» است خواست حمله ی

خود را آغاز کند. می دیدم که یحیی بن عبد الله با شمشیر برهنه جلویش را گرفت و بی دریغ شمشیر خود را بر سر خالد فرود آورد. ضربت این شمشیر سر خالد بربری را تا سینه شکافت. از مرکب خود بر خاک فروغلطید. وقتی خالد به قتل رسید مردم مسجد سربازانش یورش بردند و یکباره همه را پراکنده و پریشان ساختند. در این سال از طرف موسی هادی خلیفه وقت مردی بنام «مبارک ترکی» بنام «امیر الحاج مأمور بود مراسم حج را اداره کند. مبارک در این گیرودار بمدینه رسید. وقتی که شنید ابو عبد الله حسین بن علی حسنی در مدینه قیام کرده خودش را کنار کشید. و محرمانه به ابو عبد الله پیام داد: - من نمی خواهم با شما در آویزم و از طرفی نمی خواهم بی طرف بمانم. خوبست امشب که ما در بیرون شهر خرگاه زده ایم جمعی از سربازان خود را بنام شبیخون بر سر ما بریزی «هرچند عده شان ده نفر باشد» همین کافست: ما خواهیم گریخت و این مسئله بی دردسر حل خواهد شد. ابو عبد الله الحسین هم ده نفر از اصحاب خود را بسوی اردوی مبارک ترکی فرستاد. اما بآنها خاطر نشان ساخت که این شبیخون

يك تظاهر سياسى بيش نيست. مبارك هم بنا بقرارى كه داشت از مدينه عنان پيچيد و راه خود را پيش گرفت و با كومك چند نفر راهنما از جاده ي ديگر بمكه رفت. حسين بن على بدين ترتيب مدينه را تسخير كرد و بقصد مكه عزيمت فرمود: حكومت مدينه را بدینار خزاعى سپرد و خود با سيصد مرد مسلح خيمه بيرون زد. موكب ابو عبد الله حسين بن على حسنى با اين سيصد نفر از مدينه به موضعى كه «فخ» ناميده مى شود رسيد. در اينجا سپاه خليفه راه را بر او گرفت. فرماندهى سپاه با موسى بن عيسى هاشمى بود. بيش از همه چيز عباس بن محمد عباسى كه از امرای لشكر هادى بود براى حسين بن على امان فرستاد ولى حسين با منتهاى شدت و رشادت امان او را رد كرد. سليمان بن عباد مى گويد: -وقتي سپاه پوشان. سپاه بنى عباس پديدار شدند ابو عبد الله حسين بن على مردى از اصحاب خود را بر شترى سوار كرد و فرمود: -هرچه من مى گويم كلمه به كلمه تو با فرياد بگوش اين سپاه برسان.

آن مرد خود را آماده کرد. حسین بن علی فرمود: -بگو، ای مردم. ای سیاه پوشان اینک حسین بن علی فرزند رسول الله و فرزند علی امیر المؤمنین است که پسر عم رسول اکرم است حسین بن علی شما را بحکومت قرآن کریم و روش رسول اکرم دعوت می کند. محمد بن مروان از ارطاة روایت می کند که در مراسم بیعت حسین بن علی حضور داشتیم. صیغه ی بیعتش بدین تعبیر بود. -با شما براساس قرآن کریم و سنت رسول اکرم بیعت می کنیم در بیعت من مقرر است که خداوند متعال را بندگی کنیم و از عصیانش پرهیزیم. من شما را بسوی برگزیده ای از آل محمد صلی الله علیه و آله می خوانم. و تعهد می کنم آن کس که امام شد «هرکه باشد» کتاب خدا و سنت رسول خدا را رعایت فرماید. مقرر می دارم تا آن لحظه که امام شما سر از طاعت خدا نه پیچد در میان امت مطاع باشد و اگر جانب عصیان را گرفت و از حدود بندگی تجاوز کرد دیگر میان ما قول و قراری موجود نباشد. ما با شما بیعت می کنیم که با رعیت براساس عدل و انصاف رفتار کنیم و عطایا را بالسویه پردازیم.

و از شما می خواهیم که همه جا و همیشه با ما باشید و بر ضد دشمنان ما بجنگید و تا آنجا که ما با شما وفا داریم شما هم با ما وفادار باشید و اگر از ما انحراف دیده اید بیعت ما طبعاً از گردن شما گشوده خواهد بود. اسحاق بن ابراهیم می گوید: از حسین بن علی در «بطن مر» شنیدم. آن شب شب جمعه بود و ما با هم بودیم. عبید بن یقظین و مفضل و صیف با هفتاد سوار با ما روبرو شده بودند. ابو عبد الله حسین بن علی حسنی بر الایغ ادریس بن عبد الله سوار بود و می گفت: -ای مردم عراق، جهاد با دشمنان موهبتی است که پیرویش افتخار و شکستش بهشت است. مسلم است آن عمل که یکی از دو طرفش بهشت باشد شریف خواهد بود. بخدا ای مردم عراق اگر با من جز من کسی نماند با شما در در می افتم تا سرانجام باسلاف خود ملحق شوم. سپاه موسی هادی تحت فرماندهی موسی بن عیسی هاشمی و عباس بن محمد و جعفر و محمد فرزندان سلیمان و مبارک ترکی و مناره و حسن حاجب و حسین بن یقظین در برابر ابو عبد الله الحسین حسنی

صف کشیدند. روز هشتم ماه ذی الحجه بود که معروف به روز «تروییه» است. سپیده ی صبح تازه از افق دمیده بود. وقت نماز صبح بود. موسی بن عیسی فرمان داد که صفوف سپاه سازمان نظامی گیرند. محمد بن سلیمان را بر میمنه گماشت و سلیمان بن ابی جعفر امیر میسره شد. عباس بن محمد بر قلب سپاه فرماندهی یافت. موسی بن عیسی ابتدا بجنگ کرد. فرمان حمله داد. در نخستین حمله اصحاب حسین بن علی از جا کنده شدند و بسمت دره پائین رفتند، محمد بن سلیمان از پشت سر حمله آورد و بدنبال آنان تاخت. در این واقعه که موسی بن عیسی از جلو و محمد بن سلیمان از پشت سر اصحاب حسین بن علی را میان گرفته بودند همراهان حسین بن علی سخت آسیب دیدند. بیشترشان بقتل رسیدند. سیاه پوشان، پیروان بنی عباس فریاد می کشیدند: یا حسین لك الامان ولی حسن بن علی گفت:

-من امان نمی خواهم و پشت سر هم حمله می کرد. سلیمان بن عبد الله حسنی و عبد الله بن اسحاق حسنی که همراه حسین بودند هر دو بقتل رسیدند. تیری از سپاه عباسیان بر چشم حسن بن محمد نشست. او بی آنکه تیر را از چشمش در بیاورد بجنگ ادامه می داد. و با منتهای شدت و حدت می جنگید. محمد بن سلیمان فریاد کشید: -پسر دانی. از مرگ پرهیز کن ما بتو امان می دهیم. حسن گفت: - هر چند شما را امانی نیست اما من قبول می کنم. بعد شمشیرش را شکست و تسلیم شد. عباس بن محمد بر سر پسرش عبید الله فریاد کشید: -اگر او را نکشی خدا ترا بکشد. آیا پس از نه زخم که از او برداشتی باز هم انتظار مودت داری؟ موسی بن عیسی امیر سپاه گفت: - آری بخدا، او را بکشید، شتاب کنید. عبید الله بن عباس با نیزه ای که در دست داشت زخمی بر او وارد ساخت و عباس بن محمد پیش رفت و گردنش را هم زد. در این وقت محمد بن سلیمان سر رسید و گفت: -من پسر دانی خودم را امان دادم. شما او را پس از امان کشته اید

و دست بشمشیر برد. بیم آن رفت که جنگ داخلی میان سپاهیان بنی عباس در گیرد دیگران پیش آمدند و گفتند: -آرام باش ای محمد! ما يك تن از مردم قبیله ی خود را بتو تسلیم می کنیم، عوض پسر دائی خود گردش را بزن. احمد بن حارث در روایت خود می گوید: -آن کس که سر حسن بن محمد را از بدن جدا کرد موسی بن عیسی هاشمی بود. گفته اند که حماد ترکی از سربازان سپاه هادی در واقعه ی فح بود. گفته بود این حسین بن علی را نشانم بدهید. نشانش دادند. کمانش را بزه کرد و او را نشانه کرد، با يك تیر از اسب او را فروانداخت. محمد بن سلیمان در برابر این خدمت بوی صد هزار درهم و صد قواره پیراهن بخشید. گفته اند که موسی هادی «خلیفه» مبارک ترکی را مورد غضب خود قرار داد.

باین گناه که در مدینه از شیبیخون اصحاب حسین بن علی شکست خورد. قسم خورد که مبارک را متصدی اصطبل های سلطنتی قرار دهد و کار مهترهای طویله را باو واگذارد. و همچنین بر موسی بن عیسی بجرم اینکه حسن بن محمد را کشته و اموالش را ضبط کرده خشمگین شد. نوشته اند که موسی هادی «خلیفه» می گفت: -اگر چشمم به فاطمه خواهر حسین بن علی حسنی بیفتد او را جلوی شیرها خواهم انداخت اما چشم او هرگز فاطمه را ندید زیرا چشم خودش بسیار زود از دیدار جهان فروسته شد. گفته اند: -ابو عبد الله حسین بن علی حسنی در میدان فح به گوشه ای رفت و چیزی در دل خاک دفن کرد. گمان بردند که این «چیز» متاعی بها دار از جنس جواهر است اما پس از قتل او وقتی آن گوشه میدان را کاوش کردند دیدند پاره ای از بدن خود او بود که با دست او در خاک دفن شد. ابو العرجاء، جمال می گوید: موسی بن عیسی هاشمی مرا احضار کرد و گفت:

-شترهای خود را آماده ساز. من صد شتر داشتم، آماده شان ساختم. موسی بن عیسی دستور داد بر گردن این شترها مهر زدند و نشان-شان کردند. بمن گفت: -اگر از سر این شترها يك مو کم شود گردنت را خواهم زد. و بعد بسمت «فخ» بسیج کرد. من بمناسبت شترهای خودم همراه او بودم. وقتی به بستان بنی عامر رسیدیم در آنجا خیمه و خرگاه زد و آنگاه بمن گفت: برو از اردوی حسین بن علی بازدید کن. هرچه دیدی برای من تعریف کن. بسوی آن اردو رو آوردم. بخدا در آن صحرا که ابو عبد الله حسین حسنی اردو داشت نه خیمه و نه سایبانی، هیچ ندیدم، فقط گروهی را دیدم که نماز می خواندند ذکر خدا می کردند. یا بتلاوت قرآن کریم سرگرم بودند. البته جمعی هم داشتند شمشیر خود را برای نبرد صیقل می زدند. بسمت اردوی موسی برگشتم و آنچه دیدم برایش تعریف کردم گفتم بعقیده ی من این قوم پیروز خواهند شد. موسی بن عیسی با لحن بسیار وقیحی گفت:

-چطور! ای ولدزنا! از نماز و نیاز آنان حکایت ها گفتم. موسی هاشمی به گریه در آمد. آن چنان گریه کرد که گمان بردم از جنگ با ابو عبد الله الحسین باز خواهد گشت. ولی وقتی اندکی آرام گرفت گفتم: -بخدا این طایفه در درگاه خدا از ما کریم تر و عزیزترند. این طایفه بخلافت و امامت مردم از ما سزاوارترند ولی اشکال در اینجاست که سیاست حق و ناحق نمی شناسد. الملك عقیم. سیاست با هیچ کس خویشاوند نیست. و بعد گفتم: -بخدا صاحب قبر «یعنی رسول الله صلی الله علیه و آله» اگر سر از خاک بردارد و با ما بر سر خلافت نزاع کند پاسخی جز شمشیر نخواهد داشت. در این هنگام به غلام خود گفتم: -زود باش طبل جنگ را بنواز. موسی بن عیسی هاشمی پس از قتل ابو عبد الله حسین بن علی حسنی به مدینه در آمد و در دارالاماره اقامت گرفت. او با عباس بن محمد بر سریر حکومت نشسته بودند و در پیرامونشان

گروهی از آل هاشم حضور داشتند. در این وقت سربازان او سرهای شهدای فح را به پیشگاهش تقدیم کردند. از فرزندان ابو طالب، حسینی و حسنی عده ای حاضر بودند. از هیچ کس صدا در نمی آمد. موسی بن عیسی اشاره به سری که در پیش پایش روی سپر قرار داشت کرد و گفت: -این سر حسین بن علی است. هیچ کس سخنی نگفت فقط موسی بن جعفر فرمود: آری بخدا مردی بود که همه شب به نماز می ایستاد و همه روز روزه می داشت. اسیران واقعه ی فح را بیغداد اعزام داشتند. موسی هادی خلیفه وقت دستور داد همه را گردن زدند. در میان اسرای جنگی فح «عذافر صیرفی» و علی بن سابن قلانسی» و مردی از خانواده ی حاجب بن زراره نیز بوده اند. در میان اسیران فح مردی از جا برخاست و گفت: -من برده ی آزادشده ی تو هستم یا امیر المؤمنین! موسی جواب داد: -آن کدام برده است که بر ضد من قیام می کند. «در دست موسی کاردی برهنه بود» -بخدا با همین کارد بند از بند تو جدا خواهم کرد. اما موسی نتوانست این قسم را وفا کند زیرا در همین لحظه

به سکتته ی قلبی دچار شد و جابجا بهلاکت رسید. آن مرد از خطر مرگ به سلامت جست. موسی بن عیسی هاشمی پس از واقعه ی «فخ» در مدینه بار عام داد. مردم مدینه حضور یافتند. موسی دستور داد که مردم نسبت بآل ابو طالب لب به ناسزا و دشنام بگشایند. همه اطاعت کردند جز یک تن. . . موسی گفت: - آیا کسی مانده که آل ابی طالب را بناسزا یاد نکنند. گفته شد: - این موسی بن عبد الله بن حسن است که همچنان خاموش است. در این هنگام موسی بن عبد الله پیشتر آمد و در میان مردم پهلوی سری بن عبد الله که از نسل حارث بن عبد المطلب بود نشست. موسی بن عبد الله در این هنگام پیراهنی درشت و سنگین در بر داشت و نعلین پایش نیز از پوست شتر بود. خاک آلود و پریشان و غصه دار بود. معهدا بر موسی بن عیسی هاشمی سلام نکرد: سری بن عبد الله به موسی بن عبد الله گفت:

-بگذار برخیزم و بجای او با تو حرف بزنم و ضمنا شخصیت او را نیز باو بشناسانم. -نه. می ترسم ترا بقتل برساند. سری اصرار کرد. موسی بن عبد الله اجازه داد. سری بن عبد الله پا شد و گفت: -ای موسی عبد الله. موسی گفت: -هرچه می خواهید بگویید. می شنویم. سری بن عبد الله هاشمی لب به سخن گشود: -این جبهه های فساد را دیده اید که چگونه بر ضد بنی اعمام مهربان و بخشنده ای خود می گشائید و چگونه بجای نیکی بدی می کنید شما در برابر این کفرانها چه می گوئید؟ موسی بن عبد الله جواب داد: -ما می گوئیم: بنی عمنا ردوا فضول دماننا نیم لیلکم أو لا یلمنا اللوائم

ای پسر عموهای ما این باقیمانده ی از خون را بما بیخشید. تا شب شما آرام بسر رسید و زبان ملامت کنندگان ما را بیاد ملامت نگیرد

و ما و شما و این حوادث به آن طلبکار می مانیم که وام خود را پس می گیرد و در عین حال خشمناک است. سری بن عبد الله (که در این صحنه نقش مخالف را بازی می کرد) گفت: - بخدا این فسادها و فتنه ها جز ذلت برای شما نتیجه ی دیگری نمی بخشد. اگر شما همچون پسر عم خود موسی بن جعفر (علیهما السلام) می بودید محترم و مصون می ماندید. می بینید که موسی بن جعفر حقوق بنی اعمام خود را رعایت می کند و آنان را بر خود فضیلت و رجحان می بخشد و آنچه حق او نیست نمی طلبد. موسی بن عبد الله در پاسخ گفت: فان الاولی تثنی علیهم تعینی اولاک بنو عمی و عمهم ابی

این قوم را که تو ثنا گوئی پسران عمومی من هستید. و عمویشان نیز پدر من است فانک ان تمدحهم بمدیحه تصدق و ان تمدح ایاک تکذب

بر این قوم اگر ثنا گوئی سخن تو راست است و اگر پدر خویش بستائی دروغ گوئی در سایه ی این صحنه سازی موسی بن عیسی هاشمی را از توهین نسبت بآل ابو طالب باز داشتند و مدینه را آرام ساختند. مدائنی می گوید: از خاندان ابو طالب این عده همراه با ابو عبد الله حسین بن علی حسنی بر ضد موسی بن مهدی عباسی در فح نهضت کرده بودند: 1- یحیی بن عبد الله 2- سلیمان بن عبد الله 3- ادریس بن عبد الله 4- علی بن ابراهیم 5- ابراهیم بن اسماعیل ملقب به «طباطبا» 6- حسن بن محمد 7- عبد الله بن اسحاق حسینی 8- عمر بن اسحاق حسینی. 9- عبد الله بن اسحاق حسنی. سعید بن خثیم می گوید:

-من و علی بن هشام و یحیی بن علی نیز از همراهان حسین ابن علی بوده ایم. علی بن احمد بانی می گوید: محمد بن ابراهیم که از پیروان ابو السرایا بود با عامر بن کثیر صحبت می کرد. طی صحبت باو گفت: -آیا تو هم با حسین بن علی در فسخ همکاری داشته ای؟ جواب داد: -آری، من از اصحاب او بودم. ابراهیم بن اسحاق قطان می گوید: حسین بن علی و یحیی بن عبد الله هر دو حدیث می کرده اند که ما پیش از نهضت خود بر ضد موسی بن مهدی خلیفه ی عباسی با اهل بیت خود مشورت کردیم. امام موسی بن جعفر صلوات الله علیهما بما فرمان داد بر ضد هادی قیام کنیم. نصر حفاف هم از اصحاب حسین بن علی بود.

می گوید: در واقعه ی فح بازوی من زخم دردناکی برداشته بود گوشت و استخوان مر آن ضربه ی فجیع دریده بود. همه شب از شدت درد می نالیدم و در عین حال سعی می کردم آهسته بنالم زیرا می ترسیدم دستگیرم کنند و گردنم را بزنند. بالاخره در دل شب خوابم برد. رسول الله صلی الله علیه و آله را در رویاروی خود دیدم ببالین من آمد و با دست خود استخوان و گوشتم را بهم التیام داد و سپیده دم که بیدار شدم بازوی من مطلقا درد نمی کرد. چنانکه گوئی آسیبی اصلا ندیده است. يك تن از غلامان محمد بن سلیمان روایت می کند که محمد بن سلیمان وقتی داشت می مرد هرچه باو کلمه ی طیبه ی لا اله الا الله را تلقین می کردند او يك بند این شعر را تکرار می کرد: الا لیت امی لم تلدنی و لم اکن

لقت حسینا یوم فح و لا الحسن

ای کاش مادرم مرا نمی زائید. و من حسین بن علی و حسن بن محمد را در روز «فح» نمی دیدم. آن قدر این شعر را تکرار کرد تا جان داد،

ص: 190

از شعرای وقت عیسی بن عبد الله علوی و شاعر گمنام دیگری حسین ابن علی بن حسن مثلث را رثا گفته اند [1]

ص: 191

او برادر محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن حسن است. نام مادرش قریبه بود. این قریبه برادرزاده ی هند بنت ابی عبیده بود که نخستین همسر عبد الله بن حسن و مادر محمد و ابراهیم و موسی است. یحیی بن عبد الله مردی پاکدین و مهذب و شریف و در میان خانواده ی خود ممتاز و برجسته بود. از آن عیب ها که گروهی هاشمی نسب را آلوده می داشت این مرد مبرا و برکنار بود. وی از روای حدیث است اما احادیثش بیشتر از امام ابو عبد الله جعفر بن محمد صادق صلوات الله علیهما روایت می شود. بعلاوه از پدر و برادرش محمد و از ابان بن ثعلب هم احادیثی

روایت کرده است. محول بن ابراهیم و بکار بن زیاد و یحیی بن مساور و عمرو بن حماد از وی روایت حدیث کرده اند. وی از اوصیای امام ابو عبد الله جعفر بن محمد شمرده می شود. اوصیای دیگر امام صادق حمیده مادر مادر موسی بن جعفر و یك کنیز که از امام فرزند داشت بوده اند. وی وکیل و ولی کودکان صغیر امام صادق بود (1) یحیی عبد الله حسن می گفت: امام جعفر بن محمد بمن و پسرش موسی و همسرش موسی و کنیزش وصیت کرد. آیا کدامیک از ما چهار نفر وصی او هستیم معلوم نیست. عبد الرحمن کثیر می گوید: یحیی بن عبد الله حسنی بر دامن ابو عبد الله جعفر صادق تربیت یافته بود. یحیی از امام صادق بنام «حییب» یاد می کرد و وقتی می خواست از قول امام حدیثی روایت کند می گفت: حدیثی حییبی جعفر بن محمد اسماعیل بن موسی فزاری می گوید: یحیی بن عبد الله را دیده ام که بر انس بن مالک امام مذهب مالکی وارد شد.

انس با احترام یحیی از جایش برخاست و او را در کنار خود نشانید. بعلاوه او را در جاهای دیگر نیز دیده ام در کوچه، در بازار، در راه مکه مردی کوتاه قامت و زیبا روی بود. نور نبوت بر چهره اش می درخشید. رضوان الله علیه و رحمته. سختی از کیفیت قتل او ایراد می کنم. گفته اند. وقتی ماجرای فسخ پایان رسید یحیی بن عبد الله حسنی که از اصحاب حسین بن علی بود و در نهضت فسخ شرکت داشت تا چندی پوشیده و پنهان بسر می برد. آواره وطن در شهرها و بیابان ها سرگردان بود. پی گوشه ای می گشت که بآنجا پناه ببرد. فضل بن یحیی برمکی از خفاگاهش خبر یافت و باو نوشت که از آنجا به گیلان سفر کند. و دستور داد کسی نسبت به یحیی تعرض و تجاوزی نیاورد. یحیی بن عبد الله از هرجا که بسر می برد با ترکیبی ناشناس راه گیلان را پیش گرفت.

این جریان به هارون الرشید گزارش شد. هارون در این هنگام از سفری باز می‌گشت. این گزارش را توی راه دریافت داشته بود. از همان جا فضل بن یحیی را بر قسمت شرقی امپراطوری اسلام را فرمانروائی داد و دستور داد که برای دستگیری یحیی اقدام کند. ادیس بن زید می‌گوید: مردی بحضور هارون الرشید بار یافت و گفت: -حادثه ایست، می‌خواهم بعرض برسانم. هارون رویش را بسمت هرثمه برگردانید و گفت: -به بین چه می‌گوید. مردك گفت: -نه، من با هرثمه صحبت نخواهم کرد زیرا این حادثه از اسرار مهم و مربوط بمقام خلافت است. هارون دستور داد این مرد بنشیند تا بهنگام مقتضی سخن خود را بعرض رساند. وقت ظهر وی را احضار کرد: -چه می‌گویی؟ آن مرد گفت. هارون به دو پسرش که حضور داشتند اشاره کرد.

هر دو بیرون رفتند. «خاقان» و «حسن» در خدمتش ماندند. مردك با این دو نفر هم نگاه شبهه ناکی انداخت. هارون دریافت که این دو نفر هم نامحرم هستند. آن دو نفر را هم از خود کنار زد و بعد بسوی آن مرد برگشت و گفت: -حالا حرف بزن: مردك گفت: -دستور بدهید خلوت کنند -آیا امیر المؤمنین مرا از مال دنیا بی نیاز خواهد ساخت. هارون گفت: -آری. و در حق تو نیکوئی های دیگر هم خواهم کرد. مردك گفت: -من در کاروانسرائی از کاروانسراهای «حلوان» ناگهان یحیی ابن عبد الله را دیده ام. جبه ای پشمینه که بسیار سطر بود پوشیده بود. عبایش هم پشمین و درشت بود. گروهی بهمراهش بودند. اما سعی می کردند از او دوری بگیرند یعنی بدوری تظاهر می کردند. با اندکی فاصله هرجا که او پیاده می شد پیاده می شدند و هر وقت که او بعزم سفر بار می بست آن گروه هم در همان لحظه بار سفر

می بستند. پیدا بود که همراه او می روند و از یاران او هستند. همراهان او هرکدام يك کاغذ سفید بدست داشتند و این نشان مرموزی از همکاری و همفکری بود که هرکس از این کاغذها بدست داشت او را بخود می پذیرفتند. هارون گفت: - او را می شناسی؟ - آری یا امیر المؤمنین می شناسمش، این آشنائی برای من تحقق یافته است. هارون پرسید: - از شما یلش تعریف کن ببینم. مردك گفت: - چهار شانه، گندمگون، دلپذیر، چشمانش قشنگ است، شکمش گنده است، موهای سرش از دوپهلوی ریخته است. هارون تصدیق کرد: - خودش است، خودش است. و بعد گفت: - خوب، از او چه شنیده ای؟ چی چی می گفت آن مرد گفت: - هیچی نشنیده ام بگوید. فقط بهنگام نماز دیدم غلامش يك پیراهن شسته برایش آورد. آن پیراهن پشمینه را از تنش کند.

پس از زوال بی مهر نمازی خواند که گمان کرده ام دارد نماز عصرش را می خواند. در دو رکعت اول خیلی طول داد اما دو رکعت آخر را باختصار گذرانید. هارون با اعجاب فراوان گفت: - بر پدرت رحمت، چه خوب شمایل و صفات و حرکات این مرد را در ضمیر خود حفظ کرده ای راست گفتی. آن نماز عصرش بود. و این طایفه وقت نماز عصرشان همان وقت است که دیده ای. خدا بتو جزای خیر دهد. از مساعی تو تشکر دارم بگو ببینم چه کسی هستی از چه نژادی؟ مردك گفت: - مردی از طرفداران دولت آل عباسم در مرو بزرگ شده ام و اکنون در مدینه السلام بسر می برم. هارون الرشید اندکی فکر کرد و گفت: - طاقت داری که کمی شکنجه ببینی؟ می خواهم امتحانت کنم. - آری بهر چه که امیر المؤمنین می پسندد رضا دارم. - پس سر جایث بنشین تا من باز گردم. هارون الرشید از جایش برخاست و با تاقی که در پشت سرش قرار داشت و از آنجا هزار سکه ی طلا که توی کیسه ای بسته بود بدر آورد

و روی دامن این مرد مروی انداخت و گفت: -این پول را داشته باش تا من به تکلیفم برسم. در این هنگام غلامش را پیش خواند و گفت: - بمسرور بگو بیاید اینجا. مسرور و خاقان هر دو آمدند. هارون گفت: -این ولد الزنا را بکوئید. مسرور و خاقان هر دو مردك مروی را بباد سیلی و توستری گرفتند بیش و کم صد سیلی به سر و رویش نواختند. آن مرد مروی فهمید که این مجازات سیاست آمیز است. بی سروصدا سیلی می خورد و راز را ابراز می کرد. در باریان هارون گمان کرده بودند که این مرد به دلخواه هارون سخنی نگفته و اکنون دارد کیفر خطای خود را می بیند. این راز تا سالی که برامکه سقوط کرده اند مخفی بود. جز شخص هارون هیچ کس نمی دانست آن مرد در حضورش چه گفته و چرا سیلی های پیاپی خورده است. پس از سقوط برامکه این راز فاش شد. به سرگذشت یحیی بن عبد الله باز گردیم. وقتی فضل بن یحیی برمکی از خفاگاه یحیی بن عبد الله آگاه شد و باو نوشت:

ص: 199

-خیلی دوست می دارم ترا بینم و در عین حال خوشم نمی آید که مایه ی آزار و اذیت تو شوم. تکلیف اینست که با فرماندار گیلان مکاتبه کنی. من باو نوشته ام که در آن سرزمین ترا بپذیرد و بگذارد در آنجا بسر ببری. یحیی بدستور فضل عمل کرد. بسوی گیلان رخت سفر بست. گروهی از مردم کوفه در این سفر همراه یحیی بن عبد الله به گیلان عزیمت کردند. حسن بن صالح که پیرو مذهب «زیدی بتری» بود در این سفر به التزام رکاب یحیی افتخار داشت. زیدی های «تبری» عقیده دارند که ابو بکر و عمر بر عامه ی امت برتری را دارند و عثمان هم تا شش سال که از خلافتش گذشته همین برتری داشته منتها پس از شش سال کافر شده و از دین اسلام بدر رفته است. پیروان مذهب «بتری» بر روی چکمه مسح می کشند. حسن بن صالح چون عقیده اش چنین بود همیشه با یحیی بن عبد الله سر خلافت و نفاق داشت. یحیی خودش می گوید: يك روز مؤذن به اذان پرداخت و من رفتم وضویم را تجدید کنم تا به

نماز بایستم. هنگامی که از وضو برگشتم دیدم حسن بن صالح بجای من ایستاده و دارد بر جماعت امامت می کند. من به گوشه ای رفتم و تنها به نماز پرداختم. پس از نماز حسن بن صالح رویش را به مردم برگردانید و گفت: - این مرد که در نماز از ما جدائی می کند شایسته امامت ما نیست. معقول نیست ما خود را در راه مردی که مذهب ما را برحق نمی شناسد فدا کنیم. باز هم یحیی بن عبد الله می گوید: - برای من کوزه ای غسل فرستاده بودند. من جمعی را که در خدمتم نشسته بودند پیش خواندم و با هم دور کوزه ی غسل را گرفتیم. حسن بن صالح از در درآمد و گفت - این چه روشی است که پیش گرفته ای. غنیمت جنگی به عموم اصحاب تو تعلق دارد. تو اکنون با جمعی از اصحاب خود نشسته ای و غسل می خوری. و پاس جمع دیگر را که حضور ندارند نمی داری؟ گفتم این هدیه ایست برای خودم فرستاده شده است. این غنیمت

جنگی نیست. -نه. این طور نیست. من می دانم اگر زمام امر به مشت تو نیفتد خصلت عدالت را رعایت نخواهد کرد. حسن بن صالح به یحیی بن عبد الله از این گونه اعتراضات بسیار داشت. فضل بن یحیی برمکی از طرف هارون الرشید والی خراسان بود و مأمور بود که یحیی بن عبد الله را دستگیر کند. هارون به فضل نوشته بود که اگر می توانی یحیی را بوسیله ی وعده ها و نویدها و بذل و بخشش فراوان بفریب و بدین ترتیب دستگیرش کن. فضل برمکی اقدام کرد و با یحیی به مکاتبه و مراسله پرداخت. یحیی بن عبد الله دعوت فضل را پذیرفت زیرا در اصحاب خود آن صمیمیت و وفا را نیافت که بتواند بنای نهضتی را پی بریزد. اصحابش با هم و با او اختلاف بسیار داشتند فقط یحیی بن عبد الله در شرایطی که فضل برمکی پیشنهاد کرده بود ایراد گرفت بعلاوه شهودش را هم قبول نکرد. به او نوشت:

شرایط تسلیم خود را شخصا مقرر می دارم و نام کسانی که را باید گواه این مصالحه باشند در نامه خود یاد کرد. فضل برمکی نامه ی یحیی را طی گزارشی برای هارون الرشید فرستاد. هارون هم دستور داد که به دلخواه یحیی بن عبد الله رفتار شود. عبد الله بن موسی بن عبد الله می گوید: وقتی عمومی من یحیی بن عبد الله از سفر گیلان به بغداد بازگشت دیدمش و گفتمش: -من و تو دیر بازیست از حال یکدیگر خبر نداریم. بگو ببینم طی این مدت که دور بودیم چه دیده ای. عمومی یحیی گفت: -آنچه را که حی بن اخطب یهودی در شعرش می گوید مناسب حال من بود. لعمرک ما لام من اخطب نفسه و لکن من لم ینصر الله یخذل

بجان تو قسم این گناه بسر اخطب نیست زیرا آن کس که از طرف خدا یاری نشود شکست خواهد خورد.

تا آنجا که بیش وجدان خود روسفید باشد کوشید و بهر جا که امیدوار بود در طلب عزت دست برد بسوی سرگذشت یحیی بن عبد الله باز کردیم. هنگامی که از بلاد گیلان بسوی فضل بن یحیی آمد گفت: پروردگارا تو می دانی که کار من ترسانیدن دل ستمکاران بود پروردگارا. اگر چه از پیروزی محروم شدم ولی هدفی جز تعظیم و اکرام دین تو نداشتم عمی نیست زیرا در عوض تو نیز آنان را در آنچه از ثواب و حسنات ویژه ی اولیا و احباب تست محروم داشته ای. این خبر به گوش برمکی رسید. فضل گفت: -هدفی جز دعا برای خویشان نداشته. وی در القای این کلمات از درگاه خدا برای خود سلامت خواسته و خداوند هم به او عطا فرموده است. فضل برمکی بدستور هارون الرشید برای یحیی بن عبد الله نامه ی امان نوشت و دلخواه یحیی را در شرایط و شهود رعایت کرد.

ابن امان نامه در دو نسخه تنظیم شد. يك نسخه را به یحیی بن عبد الله داد و نسخه ی دیگر را خودش نگاه داشت. فضل بن یحیی مقدمات سفر بغداد را فراهم ساخت. هودجی تهیه دیده بودند که در يك طرفش یحیی بن عبد الله و در طرف دیگر فضل برمکی نشسته بودند. این دو نفر عدیل یکدیگر بودند و با این ترتیب به بغداد رسیدند. مروان بن ابی حفصه «شاعر در دربار اموی که به بنی عباس پیوسته بود» در این باره ی قطعه ای سروده است: وقالوا الطالقان یجن کنزاً سیأتینا به الدهر المدیل

گفته اند که در طالقان گنجی نهان است و سرانجام بدست ما خواهد رسید فاقبل مکدیا لهم یحیی و کنز الطالقان له زمیل

اکنون که روزگار بدریوزگی با یحیی فرارسیده گنج طالقان را نیز همراه با یحیی برای آنان

آورده است. «مقصود شاعر از گنج طالقان فضل برمکی بود. محمد بن اسحاق بغوی می گوید: ما نیز همراه یحیی بن عبد الله سفر می کردیم، مردی از او پرسید: -چه شد که سرزمین دیلم را بر جاهای دیگر برگزیده ای و از همه جهان به آن سامان سفر کردی. یحیی در جواب گفت: -مردم آن سرزمین يك بار به هواخواهی ماقیام کرده بودند، فکر کردم که بتوانم بار دیگر آنان را برانگیزانم. یحیی بن عبد الله بحضور هارون الرشید بار یافت. هارون مقدمش را گرامی شمرد و جوایز گرانبهای ای بوی اهدا کرد. دویست هزار سکه ی طلا با خلعت های فراوان به سویش فرستاد و همچنان با وی مهر و محبت می ورزید اما در عین این گرمی ها و مهربانی ها پی فرصتی می گشت که کار او را بسازد. طی این جستجو مردی را بنام «فضاله» شناخت که روزگاری برای یحیی بن عبد الله تبلیغات سیاسی می کرد. فضاله را بحضور خود طلبید و وادارش کرد که یحیی نامه ای بنویسد و در آن نامه مژده ی نهضت جدیدی را بعرضش برساند.

در آن نامه نوشته بودند که گروهی از امرای بغداد و اصحاب رشید با او بیعت کرده اند و انتظار دارند که قیام کنی و کرسی خلافت را از زیر پای هارون فرا کنی. این نامه را بوسیله ی مردی برای یحیی فرستاد. یحیی بن عبد الله بی درنگ گریبان آن مرد را گرفت و با نامه ای که در دست او بود بحضور یحیی برمکی کشانید و گفت: - این مرد نامه ای برایم آورده که من از ماجرای نامه و فرستنده اش خبری ندارم. و بعد عین نامه ای را که خود هارون الرشید تهیه دیده بود بهارون برگردانید. هارون الرشید از اینکه یحیی بن عبد الله را آرام و صمیمی یافت خوشحال شد و دستور داد «فضاله» را به زندان بیندازند. البته فضاله بی گناه بود زیرا هارون خود دستور داده بود این نامه را برای یحیی بن عبد الله بنویسد و باو گفته شد این مرد بی گناه است. هارون تصدیق کرد و معهذاً گفت: در عین بی گناهی تا روزی که من زنده ام فضاله باید محبوس باشد زیرا مقتضیات سیاسی چنین ایجاب می کند. این خبر وقتی بگوش فضاله رسید گفت: - حقیقت اینست که من بی گناه نیستم و هارون در حق من ظلمی

روا نداشته است زیرا میان من و یحیی بن عبد الله عهدی برقرار است که اگر از طرف من نامه ای باو برسد او آن نامه را نپذیرد. و بی درنگ آورده اند نامه را تحویل مقامات دولتی بدهد چون احتمال می دادم که روزی هارون چنین آزمایش را درباره ی یحیی بن عبد الله با دست من انجام خواهد داد. گفته اند: -وقتی که خاطر هارون الرشید از طرف یحیی بن عبد الله آسوده شد اجازه داد که او برای مناسک حج بمکه سفر کند. این قولی است که روایت شده است و در قول دیگر که از علی بن ابراهیم مرویست چنین گفته شد. یحیی بن عبد الله از هارون الرشید اجازه ی حج نخواستند بود بلکه بفضل بن یحیی گفت: اتق الله فی دمی و احذر ان یکون محمد صلی الله علیه و آله خصمک غدا از خدا بترس، خون مرا مریز، زنهار که محمد رسول الله در فردای رستاخیز دشمن تو باشد. فضل بن یحیی که نگهبان یحیی بن عبد الله بود از این سخن رقت کرده و یحیی را آزاد ساخت جاسوسی که محرمانه کارهای فضل برمکی را بهارون الرشید گزارش می داد این جریان را بعرضش رسانید.

نوبتی که فضل بحضور خلیفه رسید هارون طی صحبت های عادی از او پرسید: -یحیی بن عبد الله چه می کند؟ فضل برمکی در جواب گفت: -در همان جا که مقرر شده است، تحت نظر من بسر می برد. هارون قسمش داد: -بجان من راست می گویی؟ فضل برمکی گفت: -بجان تو یا امیر المؤمنین او را آزاد ساخته ام چون قسمم داد و قرابت و رحامت خود را با رسول اکرم شفیع آورد. هارون با تمام متانت سیاسی خود گفت: -خود من هم می خواستم چنین کنم خوب کردی. اما وقتی فضل از حضورش برخاست تا بخانه ی خود باز گردد هارون الرشید از پشت سر براندازش کرد و گفت: -اگر ترا نکشم خدا مرا بکشد. گفته اند که گروهی از مردم حجاز هم قسم شده اند کار یحیی بن عبد الله را یکسره کنند یعنی امان نامه ی او را از اعتبار بیندازند. این قوم دور هم نشستند و تبانی کردند و جمعا شهادت دادند که یحیی بن عبد الله علوی عهد خلیفه را شکسته و مردم را بسوی خود

می خواند تا از نوقیام کند: اعضای این کمیته: 1-عبد الله بن مصعب زبیری 2-ابو البختری وهب بن وهب 3-مردی از بنی زهره 4-مردی از بنی محزوم بوده اند. بحضور هارون الرشید رسیدند و با زحمت بسیار وادارش کردند که ضمن سخنان خود یادی از یحیی بن عبد الله بیاورد. همین که اسم یحیی بمیان آمد این دسته بر ضد او شهادت دادند. گواهی دادند که یحیی سر از طاعت امیر المؤمنین فروپچیده است. هارون فرمان داد یحیی را بزندان ببرند. زندانبان یحیی در این نوبت مسرور کبیر حاجب مخصوص خلافت بود. مسرور یحیی بن عبد الله را در سرداب زندانی ساخت. هارون الرشید هرچندی يك بار یحیی را بحضور خود می طلبید و با وی گفتگو می کرد و بعد بزندانش می فرستاد تا اینکه عمر وی پسر آمد و در همان زندان جان سپرد. در جریان مرگ او سخن باختلاف گفته اند. سلیمان بن ابی شیخ گفته:

ص: 210

-هارون الرشید روزی یحیی را بمجلس خود فرا خواند و با او درباره ی آنچه مردم بر ضدش خبر می دهند سخن می گفت. یحیی بن عبد الله اسنادی کتبی بخلیفه نشان می داد که حکایت از بی گناهی او می کرد. این طومارها يك سرش در دست هارون بود که می خواند و سر دیگرش را یحیی بدست داشت. مردی از شخصیت های درباری ناگهان شعری انشاد کرد که معنی اش این بود. «این بیچاره که در دست تو اسیر است چگونه می تواند بر ضد تو برخیزد. هارون خشمناك شد و گفت: -بر ضد من بنفع یحیی سخن می گوئی؟ آن مرد که از گفتارش پشیمان شده بود معذرت خواست: -نه یا امیر المؤمنین. فقط شعری بخاطرم رسیدم و انشادش کرده ام. تشبیه ساده ای بیش نبوده است. یحیی رویش را از آن مرد بسمت یحیی برگردانید و گفت: -از همه چیز گذشته بگو بینم یحیی! تویاروتری یا من؟ یحیی گفت: -مسلم است که تو خوشگل تری یا امیر المؤمنین رنگ تو درخشان تر و سیمای تو وجیه تر است. -بگو بینم سخاوت تو بیشتر است یا سخاوت من؟

-چه حرفها می زنی یا امیر المؤمنین. من چه دارم که جواد و سخاوتمند باشم ثروت روی زمین بدست تو می رسد و با دست بخشنده ی تو خرج می شود. من که از عهده ی معیشت سالانه ی خود نمی توانم برآیم چگونه می توانم سخاوتمند باشم. هارون روی سخن را برگردانید و گفت: -قربت تو با رسول اکرم قوی تر است یا قربت من. کدامیک از ما دو نفر به رسول اکرم نزدیک تریم؟ در اینجا یحیی بن عبد الله از هارون خواهش کرد که این سؤال را بی جواب بگذارد. ولی هارون گفت: -تمام زنهای من مطلقه باشند. هرچه غلام و کنیز دارم همه آزاد باشند اگر دست از تو بردارم. باید باین سؤال هم پاسخ گوئی. یحیی بن عبد الله گفت: -اگر رسول اکرم زنده شود و از تو دختری را بخواهد آیا او را بدامادی خویش خواهی پذیرفت یا امیر المؤمنین. هارون جواب داد: -البته. یحیی گفت: -اما اگر از من دخترم را بخواهد. . . آیا می توانم دخترم را بعقدش در بیاورم؟

هارون گفت: -نه. -همین جواب سؤال تست. هارون الرشید خشمناک شد و از جایش برخاست. فضل بن ربیع می گوید: -رضا می دادم که این گفتگو را با هرچه در دست دارم بخرم و نگذارم از میان ما قطع شود. و بعد یحیی بن عبد الله را بزندانش باز گردانیدند. روز دیگر یحیی را بمجلس هارون بردند. هارون الرشید میان او عبد الله بن مصعب زبیری مناظره و مجادله ای برقرار کرد. عبد الله بن مصعب در آن محفل اقرار کرد که یحیی بن زید وی را بیعت خود فرا خواند و می خواست بر ضد دستگاه خلافت قیام کند. یحیی بن عبد الله بسخن درآمد: -یا امیر المؤمنین. آیا این مرد را محرم خود می شماری و سخنانش را بر ضد من راست می پنداری. این مرد از نسل عبد الله بن زبیر است. همان عبد الله زبیر که جد تو عبد الله بن عباس را با فرزندان در دل دره های مکه زندانی ساخت و بعد آتش برافروخت و می خواست خاندان ترا در آن آتش زنده زنده خاکستر کند تا اینکه ابو عبد الله جدلی یار

وفادار علی بن ابی طالب از کوفه رسید و خاندان عباس را از خطر مرگ نجات داد این مرد پسر عبد الله بن زبیر است. همان عبد الله بن زبیر که چهل جمعه در مکه از صلوات بر محمد و آل محمد لب فرو بسته بود. وقتی مردم بهیجان آمدند و از وی پرسیدند چرا صلوات بر محمد را از خطبه ی جمعه فرو انداخته در جواب گفت: -فرزندانش مردم بدی هستند. می بینم که هر وقت بر رسول الله صلوات می فرستند گردنهایشان بافتخار و شرف کشیده می شود و چهره شان بدرخشش می افتد. خوشحال می شوند و من دوست نمی دارم با ذکر رسول اکرم چشم فرزندانش را روشن سازم. این مرد پسر همان عبد الله بن زبیر است که دل عبد الله بن عباس را از شکنجه ها و ستم های خود خون کرده بود. تو خود می دانی یا امیر المؤمنین که عبد الله بن زبیر با جد تو عبد الله بن عباس چه ها کرده. روزی در حضور عبد الله بن عباس گاوی را کشته بودند. وقتی جگر گاو را در آوردند دیدند که جگرش سوراخ است. علی بن عبد الله به پدرش گفت می بینی بابا جگر این گاو چه جور سوراخ شده؟ ابن عباس در پاسخ پرسش گفت: یا بنی هکذا ترك ابن الزبیر كبد ابيك عبد الله زبیر هم جگر پدرت را بهمین صورت در آورده یعنی سوراخ کرده است. این مرد پسر همان عبد الله بن زبیر است که پدرت عبد الله بن عباس

را به طائف تبعید کرده و هنگامی که مرگش فرا میرسد به فرزندش علی گفت: - پس از مرگ من بدمشق سفر کن و با بنی امیه که از نسل عبد مناف و خویشاوند تو هستند بسر ببر و در آن شهر که پسر زبیر زندگی می کند زنده اقامت مکن. عبد الله بن عباس از عبد الله بن زبیر چه دیده که جوار یزید بن معاویه را بر جوار او ترجیح داده است. بخدا یا امیر المؤمنین عداوت این مرد نسبت به خاندان ما يك میزان دارد. منتها او توانسته خود را بمقام خلافت نزدیک سازد و خاطر امیر المؤمنین را بر من بگرداند. او در محضر توقوی شد و مرا ضعیف ساخت. هرچه بخواهد می تواند با دست تو در حق من بکار ببرد. زیرا نمی تواند در حق تو. خصومت و عداوتش را ابراز دارد. تو نباید یا امیر المؤمنین بسخنانی که از دهان او بر ضد من ادا می شود گوش فرادهی زیرا معاویه بن ابی سفیان که اموی بود و نسبتش بما از نسبت امیر المؤمنین دورتر بود این خصلت را رعایت می کرد. يك روز معاویه در مجلس خود حسن بن علی را به زشتی یاد کرد. عبد الله بن زبیر بهواداری معاویه لب به تأیید و تصدیقش گشود. معاویه بر عبد الله بن زبیر برآشفته و دهانش را بست. عبد الله بن زبیر گفت: - یا امیر المؤمنین. من دارم سخنان ترا بر ضد حسن بن علی

تأیید می‌کنم. معاویه جواب داد که بیجا می‌کنی. چون حسن بن علی گوشت تن من است. من گوشت تن خود را خودم می‌خورم اما اجازه نمی‌دهم که دیگری دندان بگوشت من فروبرد. عبد الله بن مصعب جواب یحیی بن عبد الله بسخن درآمد و گفت: عبد الله بن زبیر جد من در طلب خلافت قیام کرد و سرانجام به - آرزوی خود رسید ولی جد تو حسن بن علی خلافت را در برابر درم و دینار به معاویه بن ابی سفیان فروخت. آیا سزاوار است که عبد الله بن زبیر را تحقیر کنی در عین اینکه وی پسر صفیه یعنی نواده ی دختری عبد المطلب است. یحیی بن عبد الله رویش را همچنان بسمت هارون الرشید کرد و گفت: - این مرد دارد بنام يك زن از زنان خانواده ی ما بما افتخار می‌فروشد در عین اینکه سزاوار بود. بنام این زن با خاندان پدری خود مباحثات کند. با زنان خاندانش که همه با «اسامی» و یا «نوبی» و یا «حمدی» بوده‌اند. عبد الله مصعب سر بلند کرد و گفت: - هنوز دست از خصومت ما بر نمی‌دارید هنوز هم بر ضد مقام و مفاخر ما بر می‌خیزید؟ و سعی می‌کنید که شوکت ما را در هم بشکنید. تا این وقت یحیی بن عبد الله برون او نگاه نمی‌کرد و جواب او

را در گفتگوی خود با هارون الرشید می داد یعنی لایقش نمی شمرد که مستقیماً جوابش را بدهد. در این وقت برای نخستین بار رویش را بسمت او کرد و گفت: -چی؟ شوکت شما؟ قدرت شما؟ ما سعی می کنیم که شوکت و قدرت شما را درهم بشکنیم؟ کدام قدرت؟ کدام شوکت؟ اصلاً شما کی هستید؟ من شما را نمی شناسم. هارون الرشید از خنده بی طاقت شده بود. نمی خواست بخندد. سرش را بالا گرفته بود به سقف اتاق نگاه می کرد تا مبادا خنده اش بگیرد اما بالاخره طاقتش طاق شد و خنده را سرداد. نزدیک به يك ساعت می خندید. عبد الله بن مصعب سخت شرمسار شد. یحیی از نو بسخن آمد و گفت: -یا امیر المؤمنین. همین مرد. همین عبد الله بن مصعب از آنان بود که با برادر محمد بن عبد الله پیمان بست و بر ضد جد تو ابو جعفر منصور شمشیر کشید. و اینست قصیده ای که انشاد کرده است: ان الحمامة یوم الشعب من دثن هاجت فؤاد محب دائم الحزن

در روز شعب کبوتری از آشیانه اش فروافتاد و این حادثه قلب عاشق اندوهناک را به هیجان آورد

اننا لنا مل ان ترتد انفسنا بعد التدابر و النبصاء و الاحسن

ما آرزو مندیم که نفس های ما به سینه باز گردد پس از گریزها و دشمنی ها و کینه ها حتی یثاب علی الاحسان محسننا و یا من الخائف
الماخوذ بالدمن

تا اینکه نیکوکار ما پادشاه خود بگیرد تا اینکه مردم بی گناه و مرعوب به محیط امان باز گردند. و تنقضي دولة احکام قاداتها فینا کاحکام قوم
عابدی وثن

تا اینکه دولت بنی عباس یعنی دولت بت پرستان به آخر رسد فطالما قد بروا بالجور اعظمننا بری الصناعات قداح النبع باسفن

دیر بازیست که این ستمکاران استخوان ما را در هم می شکنند آن چنانکه کشتی سازان تیر بر کشتی می کوبند. قوموا بیعتکم ننهض
بطاعتنا ان الخلافة فیکم یا بنی الحسن

برخیزید قیام کنید تا طاعت ما را ببینند خلافت ای فرزندان حسن حق شماست

ص: 218

آيا شما نيستيد كه در ميان بنى هاشم از همه شريف تر و مقدس تر هستيد؟ و اعظم الناس عند الناس منزله و ابعده الناس من عيب و من وهس

مگر نيستيد كه در ميان مردم از همه محترم تر ييد. مگر شما نيستيد كه از همه بى عيب تر و عالى قدر تر ييد. چهره ي هارون الرشيد از شنيدن اين شعرها رنگ به رنگ شد. عبد الله بن مصعب قسم ها خورد. به خداوند بى همتا و يكتا. به حق بيعت سوگندها ياد كرد كه اين شعرها را سديف ساخته است اما يحيى بن عبد الله گفت: - بخدا اى امير المؤمنين اين شعرها را همين مرد سروده و من تا كنون چه راست چه دروغ بنام خدا قسم ياد نكرده ام. پروردگار متعال وقتى ببيند بنده ي او را بنام رحمن و رحيم و طالب و غالب مى ستايد از كيفر دروغ گوئى اش حيا مى كند و در عذابش تعجيل روا نمى دهد اما بگذار من عبد الله بن مصعب را قسم بدهم تا اگر دروغگوست هر چه زودتر كيفر دروغ گوئى خود را ببيند. و آن وقت رويش را بسمت عبد الله بن مصعب كرد و گفت:

-بگو از حول و قوت خدا بیزارم و به حول و قوت خود پناه می برم و من بخودم دور از خدا اتکال و اعتماد دارم و متکبرانه از خدا بی نیازم و يك چنین شعر را نسروده ام. عبد الله بن مصعب از این قسم امتناع کرد. هارون الرشید خشمناك شد و بسمت فضل بن ربیع رو کرد و گفت: -این مرد چرا قسم نمی خورد عباسی! اگر راستگو است قسم یاد کند. این پوستین مال خودم است که پوشیده ام و این پیراهن و بساط که دارم مال من است و در راه اثبات این حقیقت آماده ام هر جور قسم می دهند قسم یاد کنم. فضل بن ربیع با نوک پای خود عبد الله بن مصعب را جنبانید و گفت: -وای بر تو قسم یاد کن. فضل بن ربیع با عبد الله بن مصعب دوست بود. بفرمان خلیفه ناچار شده بود وی را به قسم وادار سازد. عبد الله قسم خورد. در طی ادای کلمات قسم رنگش برگشته بود. می لرزید. یحیی بن عبد الله روی شانه ی عبد الله بن مصعب آهسته با دست زد و گفت:

ای پسر مصعب. بخدا رشته ی عمرت را گسیخته ای. تو هرگز روی رستگاری را نخواهی دید. عبد الله بن مصعب در همان محفل به بیماری جذام دچار شد و پس از سه روز بهلاکت رسید. فضل بن ربیع «که با او دوست بود» در مراسم تشییع جنازه اش حضور یافت. مردم از دنبال این جنازه می رفتند. هنگامی که نعش عبد الله بن مصعب را بخاک سپردند و خواستند سنگ لحد را بگذارند ناگهان قبرش فرو رفت و جنازه را نیز با خود فرورد و غبار عظیمی از این انخساف برخاست. فضل بن ربیع فریاد کشید: -خاک بیاورید. خاک بیاورید. اما هرچه خاک به آن حفره دهان گشاده می ریختند دهانش جمع نمی شد. آن گودال پر نمی شد در این گیرودار چند شتر که بار خار بر پشت داشتند از راه رسیدند. آن خارها را هم توی قبر سرازیر کردند اما چه سود که از خارها نیز کاری ساخته نشد. هرچه به آن حفره ی عمیق می ریختند بی درنگ بلع می شد. سرانجام فضل بن ربیع دستور داد که روی آن حفره را با سقفی

از سنگ و آجر پوشانیدند و بعد روی آن سقف را خاک ریختند و بدین ترتیب از دردسر دفن عبد الله بن مصعب خلاص شدند. فضل بن ربیع با خاطری ملول و دلی شکسته از خاک عبد الله باز گشت. هارون الرشید پس از آن روز بارها به فضل به ربیع گفت: -ای عباسی دیده ای که یحیی بن عبد الله با پسر مصعب چه کرده؟ سلیمان بن ابی خیثمه می گوید: اسماعیل بن ابراهیم مخزومی عقیده داشت که عبد الله پسر مصعب نیست. بلکه پسر مردی از بلوچستان است که وردان نام دارد. مادر ابن عبد الله زنی بلوچستانی بود. شاعری هم در این باب شعری سروده و عبد الله بن مصعب و پدرش مصعب بن عبد الله و عمویش بکار را هجو کرده است. به ماجرای مقتل یحیی بن عبد الله باز می گردیم. گفته اند: -هارون الرشید فقهای بغداد را بحضور خود فرا خواند و از

آنان درباره ی امانی که به یحیی بن عبد الله داد فتوی خواست در میان این دسته شخصیت هائی مانند محمد بن الحسن که از همدوشان ابو یوسف قاضی معروف بود و حسن بن زیاد لؤلؤی و ابو البختری وهب بن وهب دیده می شدند. وقتی این انجمن تکمیل شد مسرور کبیر خادم معروف رشید از در آمد و امان نامه ی یحیی بن عبد الله حسنی را جلوی علما گذاشت و از آنان در کیفیت قانونی ابن امان نامه فتوی خواست. ابتدا حسن بن محمد امان نامه را بازدید کرد و گفت: - این يك سند مطمئن و مؤکد است. هیچ حيله ای در این سند بکار نرفته است. و اضافه کرد: - این امان نامه را در مدینه مالک بن انس و ابو محمد عبد العزیز جهنی «معروف به ابن داروردی» هم دیده اند و به صحبتش تصدیق داده اند. مسرور که انتظار نداشت يك چنین سخن از محمد بن حسن بشنود با لحن بی ادبی فریاد کشید: - امان نامه را بده بمن. و بعد آن را به حسن بن زیاد نشان داد. حسن بن زیاد لؤلؤی هم این امان نامه را صحیح دانست منتها از ترس

مسرور با صدای خفه ای گفت: -درست است سندی صحیح است. ابوالبختری وهب بن وهب دست دراز کرد و امان نامه را از دست حسن بن زیاد ربود و نگاهش کرد و گفت: -نه. این درست نیست. این سند باطل است امان صاحب این سند در هم شکسته زیرا در میان مردم فتنه و پریشانی افکنده است. او خون مردم را ریخته تو هم او را بکش. به گردن من. مسرور کبیر از آن محضر بخدمت هارون الرشید برگشت و ماجرا را گزارش داد. هارون به مسرور گفت: -اگر ابوالبختری راست می گوید شخصا آن امان نامه را پاره کند. مسرور دوباره به محضر علما آمد و به ابوالبختری گفت: -پس این امان نامه بدرد نمی خورد؟ -نه. -باید پاره اش کرد؟ ابوالبختری گفت: -بگیر ابو هاشم پاره اش کن مسرور جواب داد:

ص: 224

- شما که باطلش می دانید پاره اش کنید. ابوالبختری کارد را برداشت و امان نامه ی یحیی بن عبد الله را از بالا پائین پاره کرد. اما دیده شد و قلی که داشت امان نامه را با کارد می شکافت دستش می لرزید. مسرور آن سند دریده را بحضور هارون الرشید برد. هارون امان نامه ی چاک خورده ی یحیی را بدست گرفت و با نشاط و شادمانی گفت: - مبارک است. و در برابر این فتوای ناحق يك میلیون و ششصد هزار درهم پول بابوالبختری بخشید و بعلاوه مقام قضاوت را هم بعهده ی او گذاشت. علمای انجمن را مرخص کرد. اما محمد بن حسن را که ابتدا بصلاحیت و صحت آن سند فتوی داده بود روزگاری از اعطای فتوی ممنوع ساخت. هارون الرشید بفتوای ابوالبختری تصمیم گرفت کار یحیی بن عبد الله را بسازد. ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی کتاب می گوید: درباره ی کیفیت قتل یحیی بن عبد الله سخن باختلاف گفته اند. از مردی که با یحیی بن عبد الله در زندان هارون هم زنجیر بود

شنیده شد که می گفت: -من و یحیی بن عبد الله در سلول تاریک و تنگی با هم محبوس بودیم. اطاق من و یحیی عبد الله از همه اطاق های محبس تنگ تر و تاریک تر و ناراحت تر بود. يك شب، نیمه شب شنیده ایم که دارند قفل در اطاق ما را باز می کنند. ناگهان چشمم به هارون الرشید افتاد. سواره بدر زندان آمده بود. نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: -او کجاست؟ منظورش یحیی بن عبد الله بود. گفته شد: -توی این اطاق است. هارون گفت: -بیاوریدش اینجا. او را بنزدیک هارون بردند. هارون همچنان سواره بر بالای سر یحیی بن عبد الله خم شد و تا چند دقیقه با وی صحبت کرد: ناگهان سخنش را قطع کرد و فریاد کشید:

-بگیریدش، بزیدش. یحیی بن عبد الله را در آن نیمه شب زیر عصا خوابانیدند و صد ضربه ی عصا بر پیکرش کوبیدند. یحیی همچنان که زیر ضربات عصا خوابیده بود استرحام می کرد و هارون را بحق رحامت و بحق نسبتی که با رسول الله صلی الله علیه و آله داشت قسم می داد. می گفت: -بحق آن خویشاوندی و قرابت که با تو دارم. هارون جواب می داد: -من اصلا با تو رحامت و خویشاوندی ندارم. بعد یحیی را بر دوش کشیدند و به همان زندان تنگ و تاریک باز گردانیدند. هارون از زندانیان پرسید: -به یحیی بن عبد الله چقدر جیره می دهید؟ گفته اند: چهار قرص نان و هشت کوزه ی آب. فرمان داد: -این مقدار را نصف کنید. پس از چند شب آرامش باز نیمه شبی هارون رشید بزندان ما آمد و دوباره یحیی را تحت شکنجه گذاشت.

پرسید: -چقدر بوی جیره می دهید. -دو گرده ی نان و چهار کوزه آب. -نصفش کنید. برای سومین بار که بزندان آمد یحیی بن عبد الله مریض بود. هارون وی را بحضور طلبید. گفته شد او آن چنان علیل است که یارای حضور ندارد. پرسید: -باو چی می دهید؟ گفتند: -یک گرده ی نان و دو کوزه ی آب. هارون با منتهای شقاوت گفت: -نصفش کنید. اما یحیی بن عبد الله دیگر به جیره ی هارون نیازی نداشت زیرا همان شب از حبس او و زندان زندگی خلاص شد. یحیی بن عبد الله بدین ترتیب از جهان رخت بریست. جنازه اش را از زندان بگورستان بروند. رضی الله عنه و ارضاه ابراهیم بن ریاح در روایت خود می گوید: یحیی بن عبد الله را زنده در ستون گذاشتند و بدین ترتیب فجیع

بقتلش رسانیدند. علی بن محمد بن سلیمان می گوید: - نیمه شب در زندان خفه اش کردند. گفته می شود. - زهرش دادند. محمد بن ابی الحسن حدیث می کند: - یحیی بن عبد الله را جلوی درندگان انداختند و خونس را بکام شیرهای گرسنه ریختند: عمر بن حفص عمری می گوید: - ما را برای مناشده با یحیی بن عبد الله به محضر هارون الرشید دعوت کردند که شاهد باشیم. هارون در حضور گروهی از دعوت شدگان به یحیی بن عبد الله می گفت: - از خدا بترس و آن هفتاد تن اصحاب خود را که هم پیمان تو بودند نشانم بده تا امان تو به حجیت خود باقی بماند. و بعد رویش را بما کرد و گفت: - این مرد نمی خواهد نام اصحابش را ابراز کند. من در هر بار که خواستم از یاران او کسی را بازداشت کنم و بکیفر گناهی که کرده برسانمش او جلویم را می گرفت و می گفت:

-این مرد از امان یافتگان است. یحیی در تین هنگام بحرف آمد و گفت: -من خود يك تن از آن هفتاد نفرم که امیر المؤمنین امانم داده بمن بگویند آن امانم چه سودی برایم داشت. آیا این شایسته است که گروهی را هم همراه خود تسلیم سازم تا به قتل برسند؟ این کار هرگز برای من حلال نیست. عمر بن حفص می گوید: -پس از چند روز بار دیگر از طرف خلیفه دعوت شدیم که جریان محاکمه ی یحیی بن عبد الله را تماشا کنیم، یحیی بن عبد الله را بمحضر هارون آوردند. خلاف آن بار که دیده بودمش رنگی زرد و حالتی آشفته داشت. هارون هرچه با وی سخن می گفت جوابش را نمی داد. هارون بطرف ما برگشت و گفت: -می بینید که نمی خواهد حرف بزند. یحیی بن عبد الله در این هنگام زبانش را از دهانش در آورد و نشانمان داد. زبان این مرد مثل یکپارچه زغال سیاه بود. می خواست عملاً بما بگوید که من زبان ندارم سخن بگویم. هارون با خشم فریاد کشید:

-او زبانش را نشان می دهد تا مرا به قتلش متهم کند. او می خواهد بگوید که من زهرش داده ام. بخدا اگر قتلش را مصلحت می دانستم با شمشیر گردنش را می زدم دیگر چه حاجتی بزهر بود. ما از حضور هارون بازگشتیم ولی هنوز بصحن حیاط نرسیده بودیم که شنیدیم یحیی بن عبد الله بزمین فروغلطید و جان داد. ادریس بن محمد که نواده ی همین یحیی بن عبد الله است می گوید: -جد من یحیی را بوسیله ی گرسنگی و تشنگی بقتل رسانیدند. گفته شده است که یحیی بن عبد الله از هارون الرشید دویست هزار دینار سکه ی طلا گرفت و با این مبلغ قرض های ابو عبد الله حسین بن علی (صاحب فخر) را ادا کرد. زیرا حسین بن علی وقتی کشته می شد دویست هزار دینار مقروض بود. آنان که از علما با یحیی بن عبد الله حسنی هم پیمان بودند: 1-یحیی بن ماور 2-عامر بن کثیر معروف بسراج 3-سهل بن عامر بجلی. 4-علی بن هاشم

ص: 231

5- عبد الله بن علقمه 6- محول ابراهيم عباد بن يعقوب می گوید: -یحیی بن عبد الله حسنی از محل عطایای هارون سه بدره ی زر به- یحیی بن مساور داد. پس از چندی باو گفت: -برای من دو هزار درهم قرض کن. یحیی بن مساور گفت: -کسی را با استری همراه من نفرستید. یحیی بن مساور عین آن سه بدره ی زر را که از وی گرفته بود باز گردانید. یحیی بن عبد الله گفت: -مگر این همان پولی نیست که بتو بخشیده ام. پسر مساور جواب داد: -بله همان پول است از محل عطای هارون است و می دانستم روزی باین تقدینه نیازمند خواهی شد. یحیی بن عبد الله گفت: -پس از این زر مبلغی بردار. ابن مساور جواب داد: -هرگز، من دوستی شما را بمال دنیا نخواهم فروخت.

علی بن هاشم می گوید: -هارون الرشید من و عبد ربه بن علقمه و محول بن ابراهیم را در زندان سیاسی خود دوازده سال نگاه داشت. نواده ی محول بن ابراهیم می گوید: پاهای جد من محول بسیار باریک بود. از او پرسیدم: -چرا پاهای تو این قدر فرسوده است؟ جواب داد: -زنجیرهای محبس هارون الرشید ساق های مرا باین صورت در آورده است. محول بن ابراهیم می گوید: من و عبد ربه در زندان هارونی بسر می بردیم. سالها گذشت. یک روز جلادهای دربار بزندان آمدند تا مرا بحضور رشید ببرند. هنگامی که داشتم از کنار عبد ربه می گذشتم فریاد کشید: -محول! مبادا در محضر هارون سخنی بگویی که دامنت بخون فرزندان رسول الله آغشته شود. مبادا که هارون را بخفاگاه آنان راهنمایی کنی. اگر از

شکنجه های هارون ترست برداشته خاطرت را بخدا بسپار. از هول مرگ و عذاب قیامت اندیشه کن. این التفات عظمت دربار هارون را در چشم تو کوچک و سبک خواهد ساخت. محول می گوید: سخنان عبد ربه قلب لرزان مرا بقوت یکپارچه آهن در آورد. وقتی ببارگاه هارون پا گذاشتم بیش از همه چیز بساط قتل و شمشیر برهنه را دیدم ولی نترسیدم. هارون گفت: -اگر مرا باصحاب یحیی بن عبد الله دلالت نکنی زیر این شمشیر ریزریت خواهم ساخت. گفتم: -یا امیر المؤمنین من اکنون چهار سال است که در زندان تو بسر- می برم. من مردی بازاری و ضعیف و زندانی هستم. چگونه می توانم ترا باصحاب یحیی راهنمایی کنم، آنان از ترس تو در شهرها پراکنده شدند هارون تصمیم گرفت گردنم را بزند ولی حاشیه نشینان بارگاه گفتند این مرد راست می گوید: آخر يك زندانی چگونه از حال مردم آزاد آگاه است، از خفاگاه مردمی که هرکدام بسوئی گریختند يك مرد زندانی چگونه می تواند خبر بدهد. هارون این سخنان را شنید و پذیرفت و دستور داد مرا دوباره به-

زندان باز گردانیدند. چند سال دیگر هم در زندان بسر بردم. علی بن ابراهیم علوی قطعه‌ی شعری در رثای یحیی بن عبد الله انشاد می‌کند. البته چند شاعر هم دیگر یحیی بن عبد الله علوی را مرثیه گفته‌اند ادریس بن عبد الله پدرش عبد الله بن حسن مثنی و مادرش عاتکه دختر عبد الملك مخزومی بود. جد مادریش خالد بن عاص است که شاعر در مدحش می‌سراید. لعمرک ان المجد ما عاش خالد علی الغمر من ذی کنده لمقتم

بجان تو تا خالد بن عاص در ذی کنده بسر می‌برد مجد و شرف از آن محیط بجای دیگر نخواهند رفت. عمر بن ابی ربیعہ نیز در قطعه‌ای منظوم خالد بن عاص را به کرم و سخاوت و مجد و عظمت می‌ستاید. عبد الله بن عبد الرحیم حدیث می‌کند: یونس بن عبد الله از آن کسان بود که در واقعه‌ی فح همراه با حسین بن علی می‌جنگند. پس از قتل اصحاب فح وی با برده‌ی آزاد کرده‌ی خود که

«راشد» نامیده می شد در جامه ی حاج همراه کاروان از حجاز به مصر فرار کرد. با اینکه در حقیقت راشد خادم و ادریس مخدوم بود در این سفر برای حفظ مصلحت یونس خدمتکار راشد شد. و بدین ترتیب توانستند از معرکه جان سالم بدر ببرند. به مصر رسیدند. شب هنگام بر در خانه ای که به يك تن از کارگزاران آل عباس تعلق داشت با هم سخن می گفتند. آن مرد که صاحب خانه بود لهجه شان را شناخت زیرا با لهجه حجازی ها حرف می زدند. گفت: -گمان می کنم که شما از نژاد عرب هستید تصدیق کردند: -آری عرب هستیم. - به گمان من از اهل حجاز -آری حجازی هستم. در اینجا راشد گفت: -من می خواهم از رازی آگاهی کنم و در عوض از تو انتظار دارم یا ما را در خانه ی خود پناه دهی و یا دست کم راز ما را مکتوم بداری. تا ما از این شهر بدر رویم. آن مرد قبول کرد. و راشد حقیقت را بروز داد.

گفت این مرد ادريس بن عبد الله حسنى است مردى كه صاحب خانه بود ادريس و راشد را در خانه ي خود پنهان ساخت تا پس از چند روز كه كاروانى از مصر بسوى افريقا مركزى آماده حركت شده بود در اين وقت صاحب خانه به راشد گفت: - من مى ترسم شما دو نفر را با هم باين كاروان بسپارم. مصلحت در اين است كه تو همراه كاروان عزيمت كنى و من و ادريس از بيراهه در مجازات شما راه به پيمائيم. وقتى كه از پاسگاههاى دولتى گذشتيم آن وقت ادريس را بتو مى رسانم. قرار بر اين گذاشته شد و پس از شش روز اين مرد دست ادريس را بدست راشد داد و خود به مصر بازگشت. ادريس و راشد با هم به بلاد بربر رسيدند در آنجا كه شهرهاى موسوم به «فاس» و «طنجه» دارد ادريس بن عبد الله خود را به مردم شناساند و دعوت خويش را آشكار ساخت. مردم آن سامان حكومت وى را پذيرفتند اين جريان بعرض هارون الرشيد رسيد. هارون با لحن شكايه آميزى براى يحيى بن خالد برمكى ماجراى يونس بن عبد الله را تعريف كرد. يحيى برمكى گفت: - من اين مسئله را حل خواهم كرد.

سلیمان بن جریر جزری در آن سالها به تبلیغات «زیدیه بتریه» سرشناس بود و در میان این فرقه مقام ریاست و امامت داشت. یحیی برمکی با این سلیمان خلوت کرد و او با يك شیشه عطر مسموم از بغداد بسوی قاره ی افریقا براه افتاد. سلیمان بن جریر با آن سر و زبان تبلیغاتی خویش به بلاد بربر رسید و همه جا بنفع فرقه ی زیدیه و محبت خاندان رسول الله خطابه ها ایراد می کرد تا بحضور ادریس بن عبد الله رسید سلیمان بن جریر به ادریس گفت: - من هم از دست هارون الرشید سر به بیابان آفریقا گذاشتم زیرا او می خواست در بغداد به جرم محبت علوین کارم را بسازد. آمده ام تا در رکاب تو خدمت کنم. ادریس بن عبد الله بی آنکه از اسرار این مرد آگاه باشد با وی انس گرفت. و او را در میان اصحاب خود محرم خویش ساخت. سلیمان بن جریر مردی زباندار بود. در محافل مردم بربر به نفع خاندان پیغمبر تبلیغ می کرد و مردم را بسوی ادریس بن عبد الله می خواند. و بدین ترتیب روزگاری را گذرانید تا اطمینان ادریس بن عبد الله را بدست آورد. و زمینه را برای انجام جنایت آماده دید. يك روز به ادریس گفت:

-فدای تو شوم از عراق با خودم يك شیشه عطر آورده ام. عطری که در سرزمین آفریقا بدست نخواهد آمد. ادریس بن عبد الله آن عطر را قبول کرد. سلیمان بن جریر وقتی شیشه را بدست ادریس داد دیگر در آنجا درنگ نکرد. با شتاب از آن شهر بسوی عراق گریخت. ادریس بن عبد الله همین که آن شیشه ی عطر را جلوی بینی خود گرفت یکباره سرا پا لرزید و بروی زمین غلطید. بی هوش نقش زمین شد. آن زهر که با عطر آمیخته شده بود بسیار قوی بود. پرستاران ادریس بی خبر از همه جا عقب راشد فرستادند. راشد وقتی ببالین ادریس آمد دست و پا کرد تا بهوشش بیاورد و از جریان این حادثه بپرسد. بالاخره ادریس بن عبد الله را بهوش آوردند. بیش و کم مطلب معلوم شد که هرچه بود در شیشه ی عطر بود. اما این افاقه ادریس را از مرگ نرہانید. سر شب از نوبی هوش شد و نیمه شب رخت از جهان بریست. راشد در جستجوی سلیمان بن محمد افتاد. وقتی از فرارش آگاه شد با گروهی از اصحاب ادریس به تعقیب سلیمان پرداخت.

همراهان راشد در راه ماندند زیرا اسبشان نتوانست دیگر راه پیماید اما راشد بتعقیب ادامه داد تا بسلیمان رسید. میان این دو تن ضرباتی بوسیله ی شمشیر مبادله شد. در این مبارزه انگشتان سلیمان از دم شمشیر راشد افتاد و به همین جهت وی را سلیمان «مکتع» می نامیدند. این روایت روایت نوفلی است ولی محمد بن موسی چنین می گوید: در بغداد طبیعی که «شماخ» نامیده می شد و از بردگان آزادشده ی مهدی عباسی بود بدستور هارون الرشید با ادریس بن عبد الله عقد دوستی بست و خود را پیش او شیعی المذهب نشان داد. چندی بدین ترتیب با او مراوده و مصاحبه داشت تا فرصتی بدست آورد و برای وی روزی دواى دندان آورد تا دندان های خود را بوسیله آن دوا بشوید. آن دوا مسموم بود. وقتی که ادریس بن عتد الله با آن دوا مسواك کرد گوشت های تنش فروریخت. شماخ که جنایت خود را در این سفر انجام داده بود از بربر بمصر فرار کرد. در مصر «ابن اغلب» این گزارش را برای هارون الرشید نوشت و هارون در برابر این خدمت شماخ را متصدی امور پستی مصر ساخت و جوائزی نیز برایش فرستاد.

داود بن قاسم جعفری می گوید: -سلیمان بن جریر جزری برای ادريس بن عبد الله يك ماهی پخته آلوده بزهر فرستاد. وقتی ادريس از آن ماهی خورد مسموم شد و از دنیا رفت. پس از مرگ ادريس بن عبد الله راشد به مقرر حکومتش برگشت و در آنجا ادريس را به خاک سپرد و خود سرپرستی خانواده اش را بعهده گرفت. همسر ادريس هنگام مرگ شوهرش حامله بود. وی پس از چندی پسری بدنیا آورد که او را بنام پدر «ادريس» نامیدند. این ادريس وقتی بحد رسید بر جای پدر نشست و حکومت بربر را بدست آورد. مردی شجاع و سلحشور و کریم الطبع و شاعر بود. ما سرگذشت او را در جای خودش ذکر خواهیم کرد. عبد الله بن حسن وی پسر حسن بن علی و نبیره ی امام علی بن الحسین علیهما- السلام بود. او را عبد الله افطس می نامیدند. کنیه اش ابو محمد بود. مادر عبد الله افطس ام سعید نام داشت و از دودمان عبد مناف بود

ص: 241

این عبد الله بن حسن حسینی در روز فسخ دو شمشیر حمایل کرده بود و با هر دو شمشیر می جنگید. جنگندگان فسخ می گفتند: میان همراهان حسین بن علی هیچ کس مانند عبد الله افطس در مبارزه غنی نبود زیرا دو شمشیر به همراه داشت. عبد الله بن محمد می گوید: - ابو عبد الله حسین بن علی (صاحب فسخ) وصیت کرد که پس از من امامت قوم با پسر عم من عبد الله افطس خواهد بود. بماجرای قتل عبد الله بن حسن می پردازیم. نوفلی از قول پدرش روایت می کند: هارون الرشید اصراری می ورزند که سرشناسان آل ابی طالب را بشناسد. يك روز با فضل بن یحیی خلوت کرد و گفت: بگو ببینم مردم درباره ی خانواده ی ابی طالب از چه کسی صحبت می کنند؟ فضل در جواب گفت: - نه بخدا. آنچه کوشیدم از آل ابی طالب شخصیت سرشناس نیافته ام. فقط از مردی شنیدم که می گفت: عبد الله بن حسن در فلان محل محل آمد

و رفت می کند. هارون بی درنگ بوالی مدینه دستور داد که عبد الله بن حسن افسس را به بغداد اعزام دارد. عبد الله افسس را ببغداد آوردند و بیارگاه خلافت تحویلش دادند. هارون رویش را بسمت او برگردانید و گفت: -این تو هستی که فرقه ی زیدیه را دور خود جمع می کنی تا بر ضد من برخیزی و فتنه بر پا سازی. عبد الله گفت: -ترا بخدا قسم می دهم یا امیر المؤمنین خون مرا مریز. من گناهی ندارم، من اساسا با فرقه ی زیدیه هم عقیده نیستم، اعتقادات زیدیه خلاف اعتقادات من است. من جوانی هستم که در مدینه بسر می برم و کارم اینست که روزها در صحرا با بازهای شکاری خود می یچرخم و بوسیله باز زندگانیم را تأمین می کنم. کار من شکار پرندگان است و من با پای پیاده کار می کنم. هارون گفت: -راست می گویی ولی من می خواهم ترا در این شهر تحت نظر خویش نگاه بدارم. در خانه ای زندگانی خواهی کرد و مردی زندگانی ترا تحت نظارت خواهد گرفت و از معاشرت با مردم ممنوع خواهی بود. تو در همان خانه می توانی کبوتربازی کنی.

عبد الله بجزع و التماس افتاد که یا امیر المؤمنین ترا بخدا قسم این کار را نکن و مرا نکش، من در محبس تو عقلم را از دست خواهم داد. من دیوانه خواهم شد. هارون الرشید این التماس ما را نپذیرفت و او را با همان ترتیب که گفته بود زندانی ساخت. عبد الله افسس چندی در آن خانه بسر برد، حوصله اش سر آمد. نامه ای که سرا پا دشنام و ناسزا بود بهارون نوشت و آن نامه را با زحمت بسیار برای هارون فرستاد. وقتی چشم هارون الرشید بیک چنین دشنام های قبیح افتاد کاغذ را از دستش انداخت و گفت: -باین جوان بسیار سخت می گذرد. تا آنجا که یک چنین نامه برای من می فرستد. باشد که فرمان قتلش را امضا کنم و از این زندگی مشقت بار رهایش سازم اما من این دلیل را کافی نمی دانم که خونس بر خاک به ریزیم. دستور داد که جعفر برمکی او را بخانه ی بهتری ببرد و تحت نظر خود نگاهش بدارد. فردای آن روز عید نوروز بود. جعفر بن یحیی برمکی دستور داد عبد الله افسس را گردن بزنند. و بعد سرش را داد شستند و در طاقه ی دیبائی پیچیدند. جعفر این سر را ضمن هدایای نوروز بحضور هارون الرشید فرستاد.

هارون الرشید که داشت هدایای جعفر را بازدید می کرد ناگهان نگاهش به سر بریده ی عبد الله افتاد. از جا پرید و گفت: -این چیست؟ و بعد بسمت جعفر برگشت و گفت: -چرا عبد الله را کشتی! جعفر جواب داد: -بجرم آن دشنام ها که به امیر المؤمنین نوشته سر از تنش برداشتم. هارون همچنان خشم زده گفت: -این کار که تو کردی از کار او بسیار قبیح تر و شنیع تر بود. زیرا من به قتل او دستور نداده بودم. بفرمان هارون سر عبد الله را کفن کردند و بخاکش سپردند. در آن روز که هارون الرشید مسرور خادم را می فرستاد تا سر جعفر برمکی را برایش بیاورد بوی گفت: -وقتی که می خواهی سر از پیکر جعفر برداری باو بگو. این کیفر گناهی است که کرده ای. خون تو خونهای عبد الله بن حسن پسر عم من است که خودسرانه به قتلش رسانیده ای. مسرور خادم همین سخن را در آن لحظه که جعفر بن یحیی برمکی

محمد بن یحیی

وی پسر یحیی بن عبد الله است «که ذکرش در این کتاب گذشت» مادرش خدیجه دختر ابراهیم بن طلحه تیمی بود. بکار بن عبد الله زبیری والی مدینه وی را دستگیر کرد و بزندان انداخت. محمد در زندان بکار بدرود زندگی گفت: عثمان زهری روایت می کند. محمد بن یحیی به «سویقه» آمده بود تا ماه رمضان را در خانه خود روزه بدارد. بکار بن عبد الله والی مدینه او را بزندان برد. بکار بر محمد خیلی سخت می گرفت. زنجیر پشت زنجیر بگردش می انداخت و هرچه می توانست آزارش می داد. محمد بن یحیی که در برابر این همه عذاب از خود ضعف و عجز نشان نمی داد روزی بزندانان گفت: وانی من القوم الذین تزیدهم قسواً و صبراً شدة الحدثان

من از آن طایفه ام که هرچه بیشتر بر من سخت بگیرند شکیبائی و بردباریم بیشتر می شود.

روزگاری این محمد در زندان گذرانید. بکار زبیری يك بار وی را از زندان بدر آرد تا آزادش کند. از وی کفیل خواست. -چه کسی از تو کفالت خواهد کرد. او هم آل ابو طالب را نشان داد. آل ابو طالب از قبول کفالت محمد امتناع کردند: حتی گفته شد: -ما از آن کس که بر ضد امیر المؤمنین نهضت می کند و عصیان او را روا می دارد کفالت نخواهیم کرد. بکار بن عبد الله هم او را دوباره بزندان باز گردانید. تا سرانجام در همان جا جان سپرد.

حسین بن عبد الله

این حسین پسر عبد الله و عبد الله پسر اسماعیل و اسماعیل پسر عبد الله بن جعفر بود. مادرش حماده نامیده می شد. و دختر عموی پدرش بود. بکار بن عبد الله زبیری در آن روزگار که بر مدینه حکومت می کرد ابن حسین را به زیر تازیانه کشید. آن قدر بر وی تازیانه زد که دیگر نتوانست از جایش برخیزد. حسین بن عبد الله در زیر تازیانه والی مدینه جان سپرد.

ص: 247

نیره ی امام زین العابدین و از سادات حسینی بود. کنیه اش ابو الفضل بود. مادرش هم ام سلمه دختر محمد بن علی بن الحسین بود. روزی بدیدار هارون الرشید رفت. میان او با خلیفه سخن بطول کشید. هارون خشمناک شد و به او گفت: -یا ابن الفاعلة مادرش را به زشتکاری نسبت داد. عباس بن محمد در برابر این دشنام قبیح طاقت نیاورد و گفت: -فاعله مادر تست که با چهار پا دارها سر و سرّ داشت. هارون غضب کرد و دستور داد او را بیای سریش وادارند و یا بعد با گریزی که در کنارش بود چنان بر سرش کوفت که به قتلش رسانید.

موسی بن جعفر علیه السلام

اشاره

موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام. کنیه اش ابو الحسن و ابو ابراهیم بود. مادرش کنیزی بود که حمیده نامیده می شد.

ص: 248

یحیی بن حسن می گوید: این اخلاق شریف موسی بن جعفر علیه السلام بود که اگر از کسی رنجیده می شد بوی کیسه ای پر از دینار می بخشید. عطایای موسی بن جعفر که معروف به «صرار موسی» است میان دویست تا سیصد دینار سکه ی طلا بود. «صرار موسی» بعنوان ضرب المثل بر سر زبانها می گشت. یحیی بن حسین می گوید: -مردی از نسل عمر بن خطاب عادت داشت که نسبت به امیر المؤمنین علی علیه السلام به ناسزا سخن گوید. و اصرار می ورزید که با این گفتارهای شنیع خود موسی بن جعفر را بیازارد. هر وقت که چشمش به امام موسی بن جعفر می افتاد سخنان رکیک خود را تکرار می کرد. اصحاب و غلامان امام بعرض رسانیدند که اجازه دهد این مرد فاسق را به قتل رسانند. او فرمود: -نه.

و بعد بر مرکب خود سوار شد بسوی مزرعه ی این مرد عمری روی نهاد. امام عمداً مرکب خود را توی کشتزارهای این عمری فاسق رانده بود. مردك از دور فریاد کشید: -از کشت و کار ما کنار برو. اما امام به فریادش اعتنا نکرد. همچنان مرکب راند تا به کومه ای که این مرد در آنجا مزرعه ی خود را نگهداری می کرد رسید. و بعد از الاغش پیاده شده و با او به پرس و جو پرداخت. موسی بن جعفر در گفتگوی خود با این مرد بسیار شیرین و دلپذیر سخن می گفت. با او شوخی می کرد و سعی می کرد او را بخنداند. سرانجام فرمود: -از این کاری که امروز کرده ام یعنی توی کشتزارهای تو مرکب دوانیده ام تا چه مبلغی زیان دیده ای؟ مردك گفت: -صد درهم. موسی بن جعفر فرمود: -از این مزرعه امیدواری که تا چه مبلغی سود برداری؟

-نمی دانم. -گفتم امید تو چه حدود است. عمری جواب داد: -آنهم صد درهم. در این هنگام موسی بن جعفر يك صره که سیصد دینار سکه ی طلا داشت بوی عطا فرمود تا خسارت خود را جبران کند. مردك از جای خود برخاست و سر مقدس امام را بوسید. فردای آن روز وقتی که چشم آن مرد در مسجد به موسی بن جعفر افتاد سلام کرد و گفت: اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ خدا خود بهتر می داند که پیامبر خود را از چه دودمانی برانگیزد. دوستان و یاران او از جای خود جسته و حیرت زده پرسیدند: -این چیست؟ چگونه تو با موسی بن جعفر آشتی کرده ای. او لب به دشنام و ناسزایشان گشود و آنان را از کنار خود طرد کرد. از آن تاریخ هر جا که موسی بن جعفر را می دید با احترامش از جای خود برمی خاست و بر امام سلام می کرد. اصحاب موسی بن جعفر گاهی که از آن عمری یاد می کردند امام می گفت:

ص: 251

-با این مرد عمری آنچه من روا داشته ام مناسب تر بود یا آنچه شما می خواستید انجام بدهید؟ هارون الرشید نوبتی برای ادای مناسک حج به مدینه گذار کرد. موسی بن جعفر علیها السلام در مراسم استقبال از موکب خلیفه بر قاطری سوار شده بود. فضل بن ربیع با لحن اعتراض گفت: -این چه مرکبی است که انتخاب کرده اید. مرکبی بیهوده که سوارش نه می تواند از دشمن بگریزد و نه می تواند به تعقیب دشمن بپردازد. موسی بن جعفر فرمود: -قاطر مرکب خوبیست-مرکبی است که نه کبریا و غرور اسب را به سوار خود می دهد و نه مذلت الاغ را بدو می رساند. خیر الامور اوسطها میانه روی در همه جا پسندیده است.

موسی بن جعفر علیه السلام در زندان

روایات احادیث گفته اند:

ص:252

هارون الرشید تربیت فرزندش محمد امین را بعهده جعفر بن محمد بن اشعث گذاشت. یحیی بن خالد برمکی از این اقدام نگران شد. پیش خود فکر کرد که اگر خلافت پس از هارون به فرزندش محمد برسد «و این امر مسلم است» جعفر بن محمد بن اشعث زمام ملک و دولت را بدست خواهد گرفت و قدرت آل برمک در هم خواهد شکست. یحیی می دانست که جعفر بن محمد کندی به امامت امام ابو عبد الله جعفر صادق عقیده مند است. مایه ی خوبی بود که موجبات سقوط جعفر را فراهم سازد از آن تاریخ با جعفر بن محمد اشعث گرم گرفت همیشه. وقت و بی وقت بسراغ او می رفت و با او بسیار صمیمانه و دلخواه سخن می گفت و در عین حال همچون جاسوسی اسرار وی را به هارون گزارش می داد. هارون که بی نهایت از علوین بیمنانک بود آهسته آهسته نسبت به جعفر بن محمد اشعث بدگمان می شد. یحیی برمکی باین قدر قناعت نکرد و تصمیم گرفت سنگین ترین ضربه ها را بر جان رقیب خود فرود بیاورد. یک روز با خاصان درگاه خود مشورت کرد که چگونه موجبات توقیف امام موسی بن جعفر را که جانشین پدرش جعفر صادق

بود فراهم آورد. یحیی بن خالد برمکی پرس و جو کرد آیا در خاندان امام صادق مردی را می شناسد که بشود دینش را با دینار و درهم خرید. نام علی بن اسماعیل که نواده ی امام صادق و برادرزاده حضرت موسی ابن جعفر بود به زبان آمد. یحیی از بغداد مبلغی برای علی بن اسماعیل به مدینه فرستاد او را به بغداد دعوت کرد. این علی بن اسماعیل بخدمت عم گرامیش موسی بن جعفر راه داشت. موسی بن جعفر نسبت بوی بی نهایت محبت می کرد و احیانا از اسرار زندگانش پیش وی سخن می گفت: هنگامی که شنید علی می خواهد به بغداد عزیمت کند او را طلبید و فرمود: -به کجا می خواهی سفر کنی؟ -به بغداد. -چه هدفی داری؟ علی گفت: -مردی بینوا هستم. مقروضم. می خواهم از فرصت استفاده کنم و پولی دریاورم و دیون خود را پردازم.

موسی بن جعفر فرمود: - من قرض های ترا بعهدہ می گیرم و آنچه در بغداد بتو می دهند در مدینہ بتو می پردازم علی بن اسماعیل کہ امیدوار بود در درگاہ یحیی برمکی علاوہ بر مال مقامی ہم بدست بیاورد از اطاعت عمومی خود سرپیچی کرد و آمادہ شد راہ بغداد بہ پیش گیرد. موسی بن جعفر فرمود: - بنابراین بہ بغداد خواهی رفت. - بلہ خواہم رفت. یک صرہ ی سیصد دیناری بعلاوہ چہار ہزار درہم بوی عطا کرد و گفت: - راہ خود بہ پیش گیر ولی از خدا بترس و فرزندانم را یتیم مکن. علی بن اسماعیل بہ بغداد آمد و یک سر بدیدار یحیی بن خالد رفت و دربارہ ی عم خود موسی بن جعفر بدلخواہ یحیی سخن ہا گفت. یحیی خود نیز بر آن سخن ہا سخنانی افزود و بعرض ہارون رسانید و گفت: - از شرق و غرب جہان بدرگاہ موسی بن جعفر پولہا و ہدیہ ہا می رسد و این مرد خود در مدینہ بیت المال دارد. یک زمین در مدینہ بہ سی ہزار دینار طلا خریدہ و نام آن زمین را نیز «یسیرہ» گذاشتہ. صاحب آن زمین کہ

فروشنده بود سر معامله «دبه» در آورده و سی هزار دینار دیگر خواسته. موسی بن جعفر این مبلغ گزاف را نیز به او پرداخته است. هارون الرشید این گزارش را شنید و به علی بن اسماعیل در برابر این جاسوسی دویست هزار درهم عطا مقرر داشت و او را مختار گذاشت که در هر شهر بخواهد عطای او باو پرداخته شود. علی بن اسماعیل نیز شهری را در مشرق نام برد حواله ای بنام آن شهر دریافت داشت و غلام خود را پی وصول عطای خلیفه فرستاد. اما خودش روزی از روزها که به مستراح رفت و در آنجا احشاء و امعایش فروریخت. هرچه پزشکان سعی کردند این روده های آویزان شده را بجایش برگردانند مقدورشان نشد. نومیدانه باز گشتند. علی بن اسماعیل را از مستراح به بستر مرگ خوابانیدند. در سكرات موت غلامش از مأموریت خویش به بغداد آمد و پولهایی را که برای ارباب خود آورده بود یکباره به کنار بسترش فروریخت. علی بن اسماعیل که جان می کند نگاهی به عطایای هارون انداخت و مستمندانه گفت: - من که دارم می میرم. این پولها به چه کار من خواهد آمد.

هارون الرشید در همان سال تصمیم حج گرفت. راه خود را به مدینه کج کرد. وقتی به مدینه رسید يك سر به روضه ی مقدسه ی رسول الله رفت و نگاهی به قبر مطهر انداخت و گفت. -یا رسول الله من با این تصمیم که دارم از تو پوزش می خواهم. من تصمیم دارم موسی بن جعفر را به زندان بیندازم زیرا او مقدمات اختلاف و خونریزی را در امت تو تهیه می بیند. و بعد بهوای اینکه ملت را حیران بگذارد دستور داد دو هودج ترتیب بدهند و بعد موسی بن جعفر را به زنجیر کشید و در یکی از این هودج ها نشانید. يك هودج را به کوفه و آن دیگر را به بصره فرستاد. موسی بن جعفر در آن هودج که به بصره می رفت نشسته بود. اما مردم نمی دانستند او با کدام هودج رفته است. این دو هودج هرکدام با گروهی از سربازان مسلح نگهداری می شدند. والی بصره در این وقت عیسی بن جعفر برادر سیده ی زبیده و پسر عم هارون بود. هارون به عیسی نوشت که موسی بن جعفر را تحت نظر خود نگاه بدارد.

يك سال تمام امام ابو الحسن موسى بن جعفر در بصره تحت نظر عیسی بن جعفر بازداشت بود. عیسی برای هارون نوشت: - من طی این يك سال سعی بسیار کرده ام بلکه در زندگانی این مرد نقطه مشکوکی نشان کنم. حتی بارها گوش نشسته ام شاید او در مصلاهی خود بهنگام دعا بر تو یا بر من نفرین کند. از دهان او دعائی جز طلب مغفرت و رحمت برای نفس خویش بگوشم نرسید. هم اکنون اطلاع می دهم که اگر موسی بن جعفر را از اینجا نبرید آزادش خواهیم گذاشت زیرا هیچ دلیلی برای زجر و شکنجه اش نمی بینم. هارون الرشید دستور داد موسی بن جعفر را از بصره به بغداد آورده اند. فضل بن ربیع را زندانبان او قرار داد. روزگاری موسی بن جعفر در بغداد تحت نظر فضل محبوس بود. هارون به فضل پیشنهاد کرد که کار موسی بن جعفر را بسازد ولی فضل خودداری کرد. هارون بناچار فضل ربیع را معاف کرد و وظیفه نگهبانی موسی بن

جعفر را بعهده فضل برمکی گذاشت. به فضل بن یحیی برمکی هم پیشنهاد داد موسی بن جعفر را به قتل رساند. ابن فضل هم فرمان هارون را نپذیرفت. به هارون الرشید گزارش دادند که موسی بن جعفر در زندان فضل بسیار آسوده و محترم بسر می برد. هارون در این وقت در شهر «رقه» بسر می برد. به مسرور خادم گفت: -بی درنگ خود را به بغداد برسان و جریان زندگی موسی بن جعفر را از نزدیک به بین. اگر آنچه درباره ی وی گزارش داده اند حقیقت دارد نامه ی مرا به عباس بن محمد برسان. او خود می داند چکنند. مسرور کبیر از رقه به بغداد آمد و یک سر بخانه ی فضل بن یحیی رفت و موسی بن جعفر را در آزادی و آسایش دید. از آنجا به حضور عباس بن محمد رسید و نامه هارون را تسلیم داشت. هارون نامه دیگری هم بمسرور داده بود که باید به سندی بن شاهک داده می شد.

در این نامه به سندی فرمان می داد که از عباس بن محمد مطلقا اطاعت کند. وقتی عباس بن محمد نامه ی هارون را گشود با شتاب غلامان خود را بطلب فضل بن یحیی فرستاد. او حیرت زده از خانه خود بخانه ی عباس بن محمد رفت تا ببیند چه خبر شده و سبب این احضار سریع چیست. عباس بن محمد بی آنکه با فضل برمکی سخنی گوید دستور داد وی را به عقابین بکشند و صد ضربه تازیانه اش بزنند. فضل بن یحیی تازیانه ها را خورد و از راهی که آمده بود باز گشت. هیچ کس نمی دانست فضل در خانه ی عباس محمد چه شنیده و چه کشیده. فقط دیده بودندش که با چهره ی برافروخته و سیمای پریشان از آن خانه بدر آمده است. مردم در مسیرش ایستاده بودند و به او سلام می دادند. او هم با همان حالت وحشت زده از چپ و راست بسلام مردم جواب می گفت. عباس بن محمد سندی بن شاهک را طلبید و موسی بن جعفر را از خانه ی فضل بن یحیی فرا خواست و بدست او سپرد.

از آن تاریخ مجلس امام ابو الحسن موسی بن جعفر به خانه ی سندی بن شاهك انتقال یافت. مسرور خادم جریان ماجرا را به هارون نوشت. هارون الرشید وقتی این گزارش را دریافت داشت در محفل عام نشسته بود. رویش را بسمت مردم کرد و گفت: - ما به فضل بن یحیی برمکی فرمانی دادیم. او عوض طاعت نسبت بفرمان ما عصیان روا داشت. چنین دیدم که او را لعنت کنم. شما هم لعنتش کنید. از چپ و راست باران لعنت بر نام فضل بن یحیی برمکی فروریخت آن چنانکه گوئی در و دیوار خانه در هلهله ی لعنت مردم بخود می لرزید. یحیی برمکی که خود در رقه التزام رکاب خلیفه را داشت وقتی شنید پسرش را لعنت می کند سراسیمه بر مرکب خود نشست و به مقر هارون الرشید آمد و از دری که محرمانه به اتاق هارون باز می شد خود را بسریر خلیفه رسانید. همچنان از پشت سریر سر بگوش هارون گذاشت و گفت: - حرف مرا بشنو یا امیر المؤمنین پسرم فضل هنوز خیلی جوان

است، تکلیف خود را نمی داند، من خود فرمان امیر المؤمنین را اطاعت می کنم و دلخواه او را برمی آورم. چهره ی هارون شکفته شد. یحیی گفت: -یا امیر المؤمنین لعنت تو فضل بن یحیی را از آن مقام که داشت فروافکنند. اکنون تمنا می دارم که شرافت از دست رفته اش بدو باز گردد. هارون الرشید رو به مردم کرد و گفت: فضل بن یحیی نسبت به فرمان من عصیان کرده بود و من هم لعنتش کردم اما اکنون بتوبت و انابت گردیده و بطاعت من باز گشته. دوستش بدارید. مردم در این بار بازهم از چپ و راست فریاد کشیدند: -دوست دوستداران تو هستیم و با هرکس که دشمن تست دشمنی داریم. [1] البتّه فضل بن یحیی را دوست خواهیم داشت. یحیی برمکی از قصر سلطنتی هارون با مرکب های سریع پست خودش را ببغداد رسانید. مردم که نابهنگام یحیی بن خالد را در بغداد دیدند سخت به بهیجان افتادند. هرکس سخنی می گفت:

یحیی برای اینکه مردم را از جریان امر دور بدار دور بدارد گفت: -من از طرف امیر المؤمنین برای بازدید امور سیاسی واداری ببغداد آمده ام. خبر تازه ای نیست. اما خود شب هنگام با سندی بن شاهک خلوت کرد و دستور داد موسی بن جعفر را فرش بپسند و با دست فراش های مسیحی مذهب خفه اش کنند. سندی بن شاهک پس از این جنایت فجیع به يك تن از بردگان آزادشده ی موسی بن جعفر دستور داد که جنازه ی امام را غسل و کفن کند. او همچنین کرد. این عمل بنا بوصیت خود موسی بن جعفر انجام یافته بود. سندی بن شاهک می گوید: -از موسی بن جعفر خواسته ام اجازه دهد که خودم کفن و غسلش را بعهده بگیرم. فرمود: -نه. چون ما در خانه ای پرورش یافته ایم که براساس سنت خانوادگی مهر زنان ما و حج مفروض ما و کفن اموات ما بعهده ی خودمان است و باید از پاك ترین دارائی ما تهیه شود. کفن من پهلوی من است.

هنگامی که موسی بن جعفر از جهان رفت ابتدا علما و فقهای بغداد همراه هیشم بن عدی از جنازه اش بازدید کردند که اگر اثر جراحی و شکنجه ای بر پیکرش یابند گواهی بدهند. و بعد منادی دولت فریادش را به کوچه و بازار انداخت که این موسی بن جعفر است اکنون از دنیا رفته. او را از نزدیک ببیند. مردم دسته دسته به جسر بغداد می آمدند و جنازه ی مقدسش را تماشا می کردند. بروایت یکی از آل ابی طالب: منادی دولت چنین ندا می کرد. این موسی بن جعفر است که رافضی ها عقیده دارند او هرگز نمی میرد. بیائید و از نزدیک نقش او را ببیند. مردم می آمدند و می دیدند. جنازه ی موسی بن جعفر را از جسر بغداد بمقادیر قریش بردند و در آنجا کنار قبر مردی که عیسی بن عبد الله نوفلی نامیده می شد بخاکش سپردند [1]

این اسحاق نواده ی زید بن حسن بن علی علیها السلام است. مادرش کنیز بود. هارون الرشید حبسش کرد. وی در حبس هارون جان سپرد. این خبر را محمد بن علی بن حمزه روایت می کند.

ص: 265

محمد بن هارون عباسی معروف بامین در دوران کوتاه خلافت خود ابتدا سخت غرق در لهو و لعب و بعد سرگرم جنگ با برادرش مامون بود. او چنان بخود مشغول بود که به آل ابی طالب نمی پرداخت. به همین جهت در عهد او نسبت بخاندان ابو طالب تعرض و تجاوزی صورت نگرفته بود-

اشاره

آنان که در عهد مامون کشته شدند یا زهر خورده اند.

محمد بن محمد

این محمد هم نواده ی زید بن حسن و پسر عم اسحاق بن حسن بن زید بود. مادرش فاطمه دختر علی و از نسل عبد الله بن جعفر بود. این محمد در دوران نهضت ابو السرایا ظهور کرد. مادر آنجا که از محمد بن ابراهیم سخن به میان می آوریم از این محمد نیز باو خواهیم کرد.

حسن بن حسین

وی از نسل زید بن علی زین العابدین علیه السلام بود، پسر حسین بن زید بود. از زنی که کنیز زر خرید بود بدنیا آمد.

ص: 267

در آن روز که معروف به «یوم الفطرة» است در قیام ابو السرایا بقتل رسید.

حسن بن اسحاق

از سادات حسینی است. نواده ی امام زین العابدین است. مادر این حسن هم کنیز بود. در جنگ معروف به «وقعه السوس» [1] بقتل رسید این جنگ هم از جنگ های ابو السرایا بود.

محمد بن الحسن

از نسل علی بن الحسین زین العابدین است. مادرش امنیه دختر حمزه بن منذر زبیری بود. در یمن همدوش با ابو السرایا می جنگید و در همان جنگ ها بقتل رسید.

علی بن عبد الله

از نسل عبد الله بن جعفر است. او هم در روزگار انقلاب ابو السرایا کشته شد و در یمن ب خاک رفت.

داستان ابو السرایا

نصر بن شیب مردی از اهل جزیره بود که شیعی المذهب بود. دینی نیکو و ایمانی استوار داشت. این مرد برای زیارت کعبه ی شریفه و ادای مناسک حج از شهر

خود به مدینه آمد تا از راه مدینه بمکه عزیمت کند. وقتی بمدینه رسید از اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله پرس و جو کرد و سراغ فرزندان پیغمبر را گرفت. گفته شد که اکنون دو شخصیت سرشناس از علویین در این دنیا بسر می بردند. 1- علی بن عبید الله بن حسن حسینی است که شب و روزش به نماز و مناجات می گذارد. اجتهاد این مرد در عبادت بوی مجال دخالت در سیاست و نظام 2- عبد الله بن موسی حسنی است. این مرد هم سالهاست آواره وطن و مجهول المکان است. کسی از او خبر ندارد. در این روزگار محمد بن ابراهیم بن اسماعیل «طباطبا» ابن ابراهیم بن حسن مثنی با مردم تماس بسیار داشت. اینجا و آنجا می کوشید که نهضت جدیدی را پی ریزی کند. نصر بن شیب که از آن دو نفر نومید شده بود بسوی محمد بن ابراهیم آمد و با وی از مظالم حکام نسبت به آل علی سخن ها گفت. نصر گفت: - تا کسی دست روی دست گذاشته می نشیند، شیعه ی شما در جنگ دشمنان شما شکنجه می بیند و در عین حال بر فروماندگی شما اشک می ریزند.

نصر بن شیب از این سخن ها بسیار گفت تا سرانجام محمد بن ابراهیم را که ماده ای مستعد داشت از جا برانگیخت. محمد با او قرار گذاشت که در بلاد جزیره یکدیگر را دیدار کنند. نصر بن شیب پس از این قول و قرار از مدینه بمکه رفت و مناسک حج را بجای آورد و بعد بسوی شهر و دیار خویش باز گشت. و محمد بن ابراهیم هم بنا بقولی که داده بود رو به آن دیار گذشت تا با کومک نصر دولت از دست رفته ی علویین را بدست بیاورد. محمد بن ابراهیم با گروهی از دوستان و پیروان خود راه جزیره را پیش گرفت. و بدین ترتیب در جزیره با نصر بن شیب تماس یافت. نصر که از صمیم قلب خواهان اهل بیت رسول بود بی درنگ عشیره و اقوام خود جمع کرد و بیعت محمد بن ابراهیم را به آنان عرضه کرد. جمعی این دعوت را استقبال کردند و جمع دیگر از این دعوت رو برتافتند. کار این دو گروه مخالف ابتدا بمشاجره و کم کم به منازعه کشید. در همان انجمن بهم پریدند و با کفش و عصا بجان هم افتادند. و چون اختلافشان اصولی و عمیق بود نصر بن شیب نتوانست از این دعوت نتیجه ی مطلوب خود را بدست بیاورد. در این هنگام یکی از بنی اعمام نصر با وی خلوت کرد و گفت:

ص: 270

-این چه کاریست که داری می کنی نصر! چرا از عاقبت این کار بیم نمی داری. تو گمان کرده ای با يك چنین فتنه ی عظیم از غضب سلطان در امان خواهد بود. دولت بنی عباس همه جا چهار چشمی ترا خواهد پائید. و در آن وقت که نهضت شما درهم بشکند دمار از روزگار تو بر خواهد آورد. و اگر محمد بن ابراهیم در این انقلاب پیروزی برسد تو در دولت او بیش از مرد عادی رونق و اعتباری نخواهی داشت. این چیست که تصمیم گرفته ای خود و خانواده ات را به هلاکت در افکنی. وانگهی تو که می دانی مردم این بلاد همه از دشمنان لجوج و عنود آل ابو طالب هستند. این ملت هرگز نخواهد گذاشت که نقشه شما تحکیم شود. بعید نیست که ترا در این دعوت اجابت کنند اما مسلم است که در روز جنگ ترا و امام ترا تنها خواهند گذاشت. هر چند که من گمان نمی کنم اصلا دعوت ترا بپذیرند. و بعد برای او يك قطعه شعر انشاد کرد که مضمونش چنین بود. من پسر عمویم را تا می توانم اندرز خواهم داد. البتّه با این شرط که اندرزهایم را بگوش جان بشنود.

ولی اگر سر از پند من در بیچد و گفته هایم را زیر پای خودبینی لگدمال کند محقق است که من تیر «پشت سپر» را نشانش خواهم داد (یعنی در صف دشمنانش جای خواهم گرفت) گفتار مستدل این مرد در نصر بن شیب اثر گذاشت. آهسته آهسته از کار خود پشیمان شد و یک سر بسراغ محمد بن ابراهیم رفت و از تصمیم خویش و اینکه نمی تواند این تصمیم را تحقق دهد معذرت خواست. نصر بن شیب در ضمن عذر خواهی خود از اختلاف مردم در این ماجرا سخن گفت و لای حرفهای خود بصورت کنایه این نکته را تعبیه کرد که اگر محمد بن ابراهیم بتواند پنج هزار سکه ی طلا بعنوان تجهیزات پردازد امید است بشود کاری کرد. محمد بن ابراهیم که از دهان این مرد بوی فراق شنید به خشم درآمد. از بلاد جزیره رخت بیرون کشید و در آن قطعه ی منظوم که خود انشاد کرده بود نصر بن شیب را به پیمان شکنی تهمت زد و گفت که خداوند متعال مرا از کمك تویی نیاز خواهد داشت و تو که از راه حق به بیغوله های باطل انحراف یافته ای هرگز روی سعادت نخواهی دید. محمد بن ابراهیم از آنجا بسوی حجاز برگشت و در طی راه با

ابو السرایا برخوردار. نامش (سری) و پدرش منصور شیبانی بود. این سری بن منصور شیبانی که کنیه اش ابو السرایا بود با فرماندار کوفه بهم زده بود و چون نمی توانست در سواد کوفه بسر ببرد از ترس جان خود با گروهی از غلامان خویش در گوشه ای عزلت گزیده بود. از غلامان ابو السرایا ابو الشوک و سیار و ابو الهرماس را در اینجا یاد می کنیم. ابو السرایا از دوستان اهل بیت و طرفدار علویان بود. محمد بن ابراهیم که از انصراف عهدشکنانه ی نصر بن شیبیب خشمناک بود ابو السرایا را بیاری خود خواند. ابو السرایا هم این دعوت را پذیرفت. محمد بن ابراهیم بسیار شادمان شد و با ابو السرایا قرار دیدار گذاشت. بابو السرایا گفت: - از همین جا بسوی کوفه سرازیر شو و در کوفه بانتظار من باش. من و تو یکدیگر را در مناطق پشت کوفه دیدار خواهیم کرد. ابو السرایا راه کوفه به پیش گرفت و محمد بن بن ابراهیم هم از

راه دیگر بسمت کوفه عزیمت کرد. محمد پیش از ابو السرایا به کوفه رسید و در آنجا بجستجو از احوال مردم برآمد. ازدحامی از خلق کوفه دور محمد را گرفتند و او در عین حال از ابو السرایا انتظار می کشید. محمد بن ابراهیم در همان ایام که محرمانه زمینه ی نهضت خود را فراهم می ساخت روزی در کوچه ای از کوچه ها پیر زنی خمیده قامت و نگون بخت را دید بدنبال حمال هائی که کیسه های پر از خرما بدوش می کشید می رفت و دانه های خرمائی را که از دوش حمال ها می افتاد بر می داشت و بدامن پیراهن خود که سخت چرکین و فرسوده بود می ریخت. محمد بن ابراهیم پیش رفت و گفت: -مادر اینجا چه کار می کنی. پیر زن جواب داد: -زنی فرتوت هستم و مردی نان آور ندارم. دختران کوچکی دارم که نمی توانند نان خودشان را تأمین کنند چون از دستشان کاری ساخته نیست. من همه روزه دنبال حمال ها می دوم تا این خرما را جمع کنم و بدین وسیله معاش خود و بچه هایم را تهیه می بینم. محمد بن ابراهیم به گریه افتاد و سخت گریست و گفت:

-بخدا تو و امثال تو هستید که مرا از خانه بدر می کشید تا بر ضد این دستگاه قیام کنم و سرانجام در خون خود بغلطم. محمد بن ابراهیم حسنی بر تصمیم خود پایدار بود و از ابو السرایا انتظار می کشید. و ابو السرایا از راه خشکی بسوی کوفه راه می پیمود. يك ستون سرباز مسلح به همراه داشت که همه سواره بودند. در نیروی او هیچ سرباز پیاده نبود. هنگامی که ابو السرایا به «عين التمر» رسید راهش را بسمت «نهرین» کج کرد و رو به زمین نینوا نهاد. آنجا مزار ابو عبد الله الحسین سید الشهداء «ارواحناء فداه» بود. مردی از اهل مدائن می گوید: من آن شب در کنار قبر ابو عبد الله الحسین معتکف بودم. شبی طوفانی و بارانی بود. رعد می غرید. برق می درخشید. در این هنگام گروهی از راه رسیدند. در حریم قبر مطهر از اسب هایشان پیاده شدند و بروضه ی مقدسه رفتند و بر تربت مقدس پسر پیغمبر سلام دادند. مردی ازین گروه در برابر قبر حسین بن علی دیر زمانی

بر پا ماند. و به راز و نیاز خود ادامه می داد. و بعد این قطعه شعر را از منصور بن برقان نمری انشاد کرد. نفسی فداء الحسين يوم عدا الى
المنايا عدوا لا قافل

جان من فدای حسین باد آن روز که بسوی مرگ شتاب زده می دوید ذاك يوم أنحى بشفرته على سنام الاسلام و الكاهل

آن روز، روزی بود که تیغه ی دشنه بر کوهان اسلام گذاشته می شد کانما انت تعجيبين الا ينزل قوم نعمة العاجل

مثل اینست که عجب می داری چگونه دست انتقام خدا با شتاب از آستین بدر نیامده لا يعجل الله ان عجلت و ما ربك عما ترين الغافل

پروردگار متعال بزودی انتقام نمی گیرد و در عین حال از آنچه می گذرد غافل نیست

ص: 276

آن دختر ستمدیده که رسول اکرم پدر اوست دیدگان انجمنی را غرق اشک می سازد الا مساعیر یغصبون لها بسلة البیض و القنا لذائل
آیا مردم بخاطر این دختر خشم نمی گیرند. تا با شمشیر مغفر شکاف و نیزه جان دوز از حریم او دفاع کند و بعد بسوی من برگشت و گفت:
- شما از چه طایفه ای هستید؟ گفتم: - مردی دهقان و از ایرانیان مدائن هستم. با حیرت گفت: - سبحان الله، دل دوست بسوی دوست آن
چنان پر می زند که گوئی نانه ئی بسوی کره اش کشیده می شود. ای مرد، این مقام مقامیست که برای تو در درگاه پروردگار اجر جزیل و
ثوابی جمیل بوجود خواهد آورد. و بعد از جای خود پرید و گفت: - در این منطقه از پیروان «زیدیه» هر که هست بسوی من آید.

از دحامی از مردم در پیرامونش حلقه زدند. لب به سخن گشود و خطابه‌ی غرائی ایراد کرد و از ابو عبد الله الحسین (ارواحنا فداه) یاد آورد و آن وقت گفت: - غمی نیست اگر نتوانسته‌اید شما مردم مسلمان در یوم‌الطف حضور یابید و حسین بن علی را یاری کنید. اما اکنون از آن کس که نام حسین بر لب می‌آورد و دین حسین را زنده می‌دارید چرا کناره می‌گیرید؟ چرا در رکابش نمی‌جنگید؟ او فردا قیام خواهد کرد خواهد کرد تا خون حسین بجوید و از آنان که حق حسین و حق پدران حسین را زیر پا گذاشته‌اند انتقام بگیرید. او قیام می‌کند تا دین خدا را بر پای دارد؟ چرا یاریش نمی‌دهید؟ چرا کومکش نمی‌کنید؟ من هم اکنون بسوی کوفه عزیمت خواهم کرد تا امر خدا را اطاعت کنم و از دینش حمایت کنم. و اهل بیت رسول الله را یاری دهم. هرکس که نیت پاک و قلب روشن و فکر عالی دارد با من همراه شود. سپس از روضه‌ی مقدس ابو عبد الله بدر رفت و بر مرکبش نشست و رو بسوی کوفه آورد. اصحاب او نیز همراهش شتافتند.

در آن روز که محمد بن ابراهیم با ابو السرایا قرار دیدار داشت بر اراضی پشت کوفه ظهور کرد و علی بن عبد الله حسینی نیز با او بود. مردم کوفه آنان که با محمد با همفکر و هم قدم بود مانند ملخ بیابان در صحراهای پشت کوفه موج می زدند. اما اجتماعشان انتظام نظامی نداشت، تجهیزات جنگیشان هم خوب نبود. اسلحه شان از عصا و کارد و سنگ و آجر تشکیل یافت. محمد بن ابراهیم و یارانش از ابو السرایا انتظار می کشیدند اما او کجا بود؟ از او سراغی پدیدار نبود. بالاخره از همت این مرد نومید شدند. جمعی لب به دشنام و ناسزایش گشودند و محمد بن ابراهیم را ملامت کردند که چرا وعده ی يك چنین آدم را باور کرده است. محمد اندوهناك بود. در این هنگام از ناحیه ی «جرف» گردی برخاست و دو پرچم زرد رنگ پدیدار شد. فریاد مردم بتکبیر و بشارت و بشاشت بلند شد. پرچم های زرد هر لحظه نزدیک تر می آمد. بالاخره ابو السرایا از ره رسیدند.

تا چشمش به محمد بن ابراهیم افتاد از اسبش بزمین پرید و او را باغوش کشید و گفت: -ای پسر پیغمبر چرا در اینجا اقامت گرفته اید؟ چرا به شهر کوفه حمله نمی کنید. حاجتی بحمله نیست، هرچه زودتر بشهر در آئید که هیچ کس از شما جلو نخواهد گرفت. محمد بن ابراهیم بنا بشویق ابو السرایا از اردوگاه خود بشهر سرازیر شد. و مردم کوفه که مشتاق قدومش بودند مقدمش را پذیرفتند. در میان ازدحام مردم بر پای خاست و خطابه ای ایراد کرد و ضمن خطابه اش چنین گفت: -من شما را بسوی کتاب خدا و سنت رسول الله دعوت می کنم. مرام ما اینست که يك تن از فرزندان رسول اکرم را بخلافت برگزینیم و براساس قرآن کریم در سایه ی دولتش ایمن نشینیم. مرام ما عمل بقرآن و امر بمعروف و نهی از منکر است. مردم کوفه در موضعی که معروف است به «قصر الضرّین» (یعنی کاخ دو هوو) با محمد بن ابراهیم بیعت کردند و باید دانست که در این بیعت عموم مردم کوفه شرکت جسته بودند سعید بن خثیم می گوید:

از زید بن علی بن الحسین شنیدم که می گفت: بسال 199 در دهم ماه جمادی الاولی مردم با مردی از آل رسول الله بیعت می کنند که بوجود این مرد پروردگار متعال بفرشتگان خویش مباحثات می کنند. حسن بن حسین می گوید: -وقتی این حدیث را برای محمد بن ابراهیم روایت کردم او گریه کرد. جابر بن یزید جعفی می گوید. امام محمد بن علی علیهما السلام فرمود: -در جمادی الاولی سال 199 ای مردم کوفه مردی از خاندان ما بر منبر شما سخن می گوید که خداوند متعال بوجود او بر فرشتگان مباحثات می جوید. بماجرای ابو السرایا باز گردیم: محمد بن ابراهیم بفضل بن عباس هاشمی پیام داد که بیاید با وی بیعت کند و از تجهیزات جنگی برایش آنچه در اختیار دارد بیاورد. فرستاده محمد هنگامی که بدیدار فضل رسید دید وی دور قصر خود خندق حفر کرده و آماده ی جنگ است.

قصر فضل هاشمی در خارج شهر قرار داشت. گرداگرد این قصر خندق کنده بود و غلامان مسلح خود را هم بدور خندق گماشته بود تا از هر حمله ای دفاع کنند. فرستاده بسوی محمد باز گشت و ماجرا را باز گفت: محمد به ابو السرایا دستور داد که شخصا بدیدار فضل بن عباس برود اما تا فضل ابتدا به جنگ نکرده وی از حمله خودداری کند. ابو السرایا رو به خانه ی فضل آورد و از دنبالش مردم کوفه مانند ملخ های پراکنده براه افتادند. ابو السرایا فضل بن عباس را به بیعت محمد دعوت کرد. نه بسخنش گوش دادند و نه دعوتش را پذیرفتند بلکه در جواب او به سویس تیر گشادند. مردی از طرفداران ابو السرایا هدف شد و بخاک غلطید. ابو السرایا جنازه ی این مرد برای محمد فرستاد و ماجرا را گزارش داد. محمد فرمان جنگ داد. ابو السرایا که آماده ی جنگ بود بجانب قصر حمله ور شد. بر بالای باروی قصر غلامی کمان کش نشسته بود که بر مردم کوفه تیرباران می کرد. آن غلام تیراندازی زیر دست بود که هرچه می زد بههدف می برد. ابو السرایا به غلامش فرمان داد که آن غلام تیرانداز را از بالای

بارو فرواندازد. غلام ابو السرایا کمانش را بزه کرد و بیک تیر آن تیرانداز را فروانداخت. آن تیر در میان دو ابروی غلام تا پر نشسته بود. با سقوط این بارودار تیرانداز طرفداران فضل بن عباس پراکنده شدند. قصر بلادفاع ماند. مردم کوفه به قصر حمله ور شدند و بی مضایقه دست به چپاول گشودند. هرچه در آن قصر بود بغارت گرفتند اما ابو السرایا دستور داد که جمعی از سربازانش بر در قصر بایستند و نگذارند اموال فضل بیغما برود. سربازان ابو السرایا چپاول کنندگان را یکی یکی تفتیش می کردند و هرچه ربوده بودند از آنان بار گرفتند. دیگر کسی دست بغارت دراز نکرد. يك عرب که صندوقی از لباس غارت کرده بود و می خواست ببرد با این شعرها رجزخوانی می کرد.

ما کان الاریث زجر الزاجره حتی انتضیناها سیوفا بآتره

حتى علونا فی القصور القاهره ثم انقلبنا بالثیاب الفاخرة

چندان وقتی نگذشته بود که ما با شمشیرهای برهنه آن قصر را گشودیم و از آنجا جامه های فاخر باز آوردیم. فضل بن عباس عباسی شکایت این حادثه را به حسن بن سهل که والی عراق بود باز گفت: حسن با وعده داد که یاریش کند. حتی قسم خورد که از سرکوبی این قوم تجاوزکننده دست برنخواهد داشت. و بعد زهیر بن مسیب را بحضورش فرا خواند و گروهی از سربازان را در اختیارش گذاشت و مال فراوانی باو بخشید و او را بجنگ ابو-السرایا فرستاد. و مقرر داشت که هم اکنون رو بسوی کوفه بیاورد و جز در کوفه در هیچ سرزمینی پیاده نشود. محمد بن ابراهیم در این وقت بیمار بود. در همان بیماری بسر می برد که سرانجام بدرود زندگی گفت. حسن بن سهل که از ستاره شناسان نامور تاریخست ستاره ی ابراهیم را در حال سوختن دیده بود و به همین جهت اطمینان داشت که در این جنگ بر وی پیروز خواهد شد. حسن بن سهل بی خبر از اینکه احتراق ستاره ی محمد بن ابراهیم به نهضت او مربوط نیست بلکه بیماری او و زندگانی شخصی اش

مربوط است. او باعتبار اعتمادی که بر معلومات نجومی خود داشت فقط سعی می کرد بر محمد بن ابراهیم حمله بیاورد زیرا این مسئله را حل شده می شمرد. حسن دیگر ب فکر تجهیزات نظامی خودش نبود. زهیر بن مسیب همچنان بسوی کوفه می تاخت تا به قصر ابن هبیر» رسید. آنجا از سرزمین کوفه شمرده می شد. زهیر در آنجا فرود و پسرش از هرکه در مقدمه ی سپاه بر ستون طلایه فرمان می داد در «سوق اسد» اردو زد». ابو السرایا بهنگام عصر به قصد شبیخون از کوفه خیمه بیرون زد. شب هنگام بر ازهر بن زهیر که فرمانده طلایه بود، حمله آورد. سربازان از هر بن زهیر که بی خبر از همه جا هدف یک چنین حمله ی شدید قرار گرفته بودند کشتار بسیاری دادند. بقایای این نیرو بسوی «قصر ابن هبیره» که اردوگاه زهیر بود گریختند و خبر نخستین شکست را بوی باز دارند. زهیر بن مسیب سخت خشمناک شد

ابو السرایا پس ازین شبیخون بکوفه باز گشت. و از آن طرف زهیر دستور داد که سپاهش برای حمله بکوفه آماده شوند. در این هنگام نامه ای از حسن بن سهل بدو رسید که: «جز در کوفه در هیچ سرزمین فرود میا» زهیر بن مسیب آن قدر پیش آمد که در کنار قنطره فرود آمد. ابو السرایا در این هنگام فرمان بسیج داد. مردم کوفه بفرمان ابو السرایا بسوی قنطره حرکت کردند. شب بود. شبی سرد و تاریک بود. سربازان ابو السرایا همه قرآن تلاوت می کردند و آتش می افروختند تا خود را گرم کنند. مردم بغداد، پیروان زهیر بن مسیب فریاد می زدند: -ای مردم کوفه! زنان و دختران و خواهران خود را آرایش کنید و برای فجور آماده شان سازید زیرا ما هم اکنون کوفه را خواهیم گرفت و با زنان و دختران شما چنین و چنان خواهیم کرد. مردم بغداد عین لغت را ادا می کردند. و از ادای کلمات رکیک و زشت ابا نمی داشتند. ابو السرایا بجران سخنان بغدادی ها می گفت: -ای مردم کوفه، خدا را بیاد آورید و از گناهان خویش

توبه کنید. مغفرت بخواهید و او را یار خویش بشمارید. آن شب مردم کوفه بدین ترتیب در اردوی خود بسر بردند. سپیده دم، در روشنایی روز چشم مردم کوفه بسپاه بغداد افتاد که با تجهیزات بسیار آبرمند و خیره کننده ای در برابرشان صف کشیده بودند. همه با زره های سپید و خودهائی که در فروغ خورشید می درخشید. طبل های جنگی غریب می کشیدند. بوق ها و شیپورهای جنگی مانند رعد در فضا ولوله می انداختند. ابوالسرایا سربازان خود می گفت: -نیات خود را خالص سازید ای کوفی ها از خداوند مسئلت بدارید که شما را بر دشمنانتان چیره سازد. از حول و قوت سود بدور شوید و خویشان را بحول و قوت الهی بسپارید. قرآن تلاوت کنید و اگر خواستید بانشار پردازید شعرهای عنتره ی عیسی برای شما مناسب است. حسن بن هذیل از گوشه ای دیگر برای تهییج مردم کوفه چنین می گفت: -ای مردم زیدیه، ای طرفداران زید بن علی، این مقام مقامی است که پای انسان را می لرزاند و می لغزاند و اراده را از انسان

می رباید. خوشبخت کسی است که دین خویش را از وسوسه ی اهریمنان ایمن بدارد. ورشید کسیست که بعهد خود در پیشگاه الهی وفا کند و حرمت محمد را در ذریت محمد نگاه دارد. ای مردم کوفه، طرفداران زیدیه! هرکسی را اجلی محتوم و مقطوع در پیش است. برای هرکس درین دنیا روز و روزی محدود است. بالاخره دمی خواهد رسید که روز و روزیش بپایان آید و مرگ او محقق و محتوم شود. آن کس که از مرگ می گریزد بهر جا رود مرگ بدنبال او است بهر سو بگریزد در آغوش مرگ خواهد بود. آن کس که در جنگ نمیرد در صلح خواهد مرد. آن کس که جوان نمیرد بدوران پیری جهان را وداع خواهد گفت. خواه و ناخواه همه از جام مرگ خواهیم نوشید. ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی کتاب کتاب می گوید: -این حسن بن هذیل همان مرد است که در واقعه ی فخ میان اصحاب حسین بن علی مردی سرشناس بود و از وی احادیث بسیاری نیز

روایت کرد. مردی از سپاه بغداد که کاملاً مسلح و مجهز بود لثام بسته به میدان تاخت و لب به دشنام و ناسزا نسبت به اهل کوفه گشود. وی می گفت: - ما با زنان و دختران شما فحشا و فجور روا می داریم. چنین و چنان می کنیم. مردی از اهل «و ازار» «دهکده ای نزدیک دروازه ی است» که فقط يك پیراهن قرمز به تن داشت و از سلاح جنگ جز يك كارد برهنه در دستش نبود خودش را به فرات انداخت. شناکنان از این سوی شط به آن سوی شط رفت. بسوی آن مرد بغدادی که ناهنجار می گفت دوید. و بيك جستن پنجه به گریبان آن سرباز مسلح و مجهز انداخت و از پشت زین بروی زمینش کشید و بعد با چالاکی حیرت انگیزی چند ضربه ی خنجر بر سینه و گردنش فرود آورد و آن وقت نعشش را با خودش به شط کشانید. مردم می دیدند که این دهاتی قرمزپوش نعش آن سرباز بغدادی را شناکنان از آن سوی فرات باین سوی می آورد. بالاخره به ساحل رسید:

مردم کوفه در تماشای این منظره هلهله می کشیدند و خدای را شکرها می گفتند. مردی از فرزندان اشعث بن قیس اسب به میدان جهانید. و مبارز خواست. از سربازان بغداد جوانی جنگش را میان بر بست. اشعثی با يك ضربت شمشیر بغدادی را از اسب فرو افکند. سرباز دیگری از سپاه بغداد به میدان آمد. اشعثی امانش نداد و سومین مبارز را که باز هم يك جوان شاکی السلاح از مردم بغداد بود بخاک فرو افکند. همچنان حریف می خواست و با زبردستی حریف خود را از پا در می آورد. ابو السرایا این گستاخی را از آن اشعثی دلیر نپسندید. از دنبالش به میدان آمد و او را بباد دشنام گرفت: - چه کسی بتو فرمان داده که پیکار کنی برگرد. اشعثی خون شمشیرش را با خاک پاک کرد و آن وقت شمشیر برهنه را بغلاف برد و از میدان برگشت و دیگر پا به میدان نگذاشت و حتی در هیچ يك از میدان های جنگ همراه ابو السرایا نرفت. ابو السرایا همچنان بروی پل ایستاده بود.

مردی از سرداران بغداد او را دشنام های قبیح می گفت. در این زشتگوئی صراحت و وقاحت بکار می برد. ابو السرایا خاموش ایستاده بود. اندکی باین خاموشی گذرانید و بعد سر اسب خود را بسوی اردوی خویش برگردانید. وی بدین وسیله حریف خود را فریب داده بود زیرا آن بغدادی بهوای اینکه ابو السرایا پا به فرار گذاشته از دنبالش اسب جهانید. ناگهان ابو السرایا بسوی او کرد و با يك ضربه ی شمشیر او را از اسب فروانداخت. و بعد به نیروی بغداد حمله ی شدیدی آورد. تا آنجا که سر از پشت اردوی بغدادی ها بیرون کرد و آن وقت از پشت سر بر مردم بغداد حمله کرد تا به جای نخستین خود باز گشت. زرهش خون آلود بود لخته های خون بر زرهش می درخشید. ابو السرایا در این هنگام غلام خود را با گروهی از سربازانش به کمینگاه که در پشت اردوی بغدادی ها قرار داشت اعزام کرد تا از پشت سر به نیروی عباسی ها حمله کند. و خودش بر نیزه اش تکیه کرده بود. باین انتظار که حمله چه وقت آغاز می شود تا او از روبرو بر سیاه پوشان

بنی عباس حمله کند. ابو السرایا همچنان که بر نیزه تکیه داشت خوابش ریود. سپاه او ناگهان گمش کردند چون هرچه اینجا و آنجا توی خودشان پی اش گشتند پیدایش نکردند. فریاد نیروی کوفه به تکبیر و تهلیل فضا را می لرزاند. همه او را صدا می کردند. و همین سروصداها ناگهان از خواب بیدارش کرد. ابو السرایا که ناگهان بیدار شد خیال کرد غلامش از کمین بدر بسته و بر بغدادی ها حمله آورده «همان طور که بنا گذاشته بودند» او هم اهل کوفه را به حمله فرمان داد. در این هنگام حمله ی کمین هم از پشت سر آغاز شد. سپاه بنی عباس «بغدادی ها» از پیش و پس در محاصره ی مردم کوفه درآمدند غلام ابو السرایا «سیار» به پرچم دار نیروی بغداد تاخت و او را با ضرب شمشیر از اسب فرو انداخت. پرچم سیاه سرنگون شد و سیاه پوشان شکست خوردند. سپاه کوفه در تعقیب بغدادی ها سر به دشت و بیابان گذاشتند. کوفی ها فریاد می کشیدند. - هرکس پیاده شود در امان است. بغدادی ها برای اینکه جان خود را از خطر قتل امان دهند از

اسب های خود پیاده می شدند و کوفی ها بر اسب بغدادی ها می نشستند و به تاخت و تاز خود ادامه می دادند. شکست بغدادی ها صورت مفتضحی بخود گرفته بود. تا آنجا که بالاخره زهیر فریاد کشید: -وای بر تو ای ابو السرایا! آیا پیش از این می خواهی ما را در هم بشکنی. فرار از این رسواتر و شکست از این سنگین تر هم می خواهی. دیگر از دنبال ما به کجا می آئی. دست از جان ما بردار. ابو السرایا در این هنگام به نیروی خود فرمان عقب نشینی داد. کوفی ها در بازگشت خود به اردوگاه سپاه بغداد هجوم آوردند. مطبخ بغدادی ها سرشار از غذاهای گوناگون بود که دست نخورده مانده بود. زهیر بن مسیب قسم خورده بود که جز در مسجد کوفه غذا نخورد. به همین جهت خوراکها را گذاشته بودند و حالا که در هم شکسته بسوی بغداد می گریختند خوراکهایشان نصیب کوفیان بود. مردم کوفه «نیروی ابو السرایا» سخت گرسنه بودند و به همین جهت وقتی به مطبخ دشمن رسیدند سر از پا نشناخته به غذا پرداختند

علاوه بر غذاها اسلحه دشمنان را نیز بغارت بردند. زهیر بن مسیب به بغداد رسید. اما رویش نمی شد که آشکارا پا به شهر بگذارد. پوشیده و پنهان به بغداد رفت. خبر شکست فاحش او به گوش حسن بن سهل رسید. احضارش کرد. تا چشمش به او افتاد آن گرز آهنینی را که در دست داشت چنان بطرف زهیر پرتاب کرد که گوشه ی چشم چپش را تا محاذات بینی چاک زد. و بعد فریاد کشید: -ببریدش بیرون. گردنش را بزینید. اما آنان که در دارالاماره حضور داشتند لب به شفاعت گشودند و با هر زبان که می دانستند از اعدام نجاتش دادند. ابو السرایا به کوفه باز گشت. با خود سرهای بریده و اسرای جنگی بسیار آورده بود. سرهای دشمن را بر نوک نیزه ها زده بود و بسیاری از این سرها را نیز به گردن اسب ها آویزان کرده بود. سپاه کوفه که در آغاز نهضت سازوبرگ جنگی درستی نداشتند در

بازگشت از این جنگ همه مجهز و مسلح بودند. زیرا از اسلحه‌ی دشمن غنیمت هنگفتی برده بودند. سپاه کوفه همه سوار اسب و همه شادمان و سرشار بشهر خود بازگشته بودند. اما حسن بن سهل از شکست سپاه خود سخت غصه دار و نگران بود. از بنی عباس آنان که در حضور حسن بسر می بردند هم مانند او پریشان و غمناک بودند. حسن بن سهل بهوای اینکه هرچه زودتر نهضت ابو السرایا را در هم بشکند و آتش خشم خود را خاموش سازد عبدوس بن عبد الصمد را پیش خواند و گفت: - می خواهم ببینم اسم تو مسمانی هم دارد یا نه. بکوش که نام خود را به ننگ نیالائی. و بعد او را بر هزار سواره و سه هزار پیاده فرماندهی داد و آنچه از اسب و اسلحه و درهم و دینار ضرورت داشت در اختیارش گذاشت. - بی درنگ بکوفه بتاز. عبدوس بن عبد الصمد در حضور حسن بن سهل سه بار قسم یاد کرد که سربازان کوفه را قتل عام کند و خاندانشان را اسیروار به

بغداد بیاورد. راهی را که عبدوس بسوی کوفه به پیش گرفته بود راه جامع بود. حسن بن سهل هم به او سفارش کرده بود که از راه عادی بسوی کوفه نرود زیرا سپاه زهیر بن مسیب در همان راه بدست مردم کوفه تار و مار شده بود و اجساد کشتگان بغدادی ها هم همچنان در گوشه و کنار بجا مانده بود. از ترس اینکه سپاه عبدوس حرارت و جسارت خود را از دست بدهد دستور داد راه جامع را برگزینند. خبر عزیمت عبدوس بن عبد الصمد بگوش ابو السرایا رسید. آماده ی دفاع شد. نماز ظهر را در کوفه بجا آورد و به نیروی خود فرمان بسیج داد. ابو السرایا در این بسیج گروهی از برگزیدگان لشکر خود را بهمراه برداشت. همه بر اسب های برهنه نشستند و بجانب «جامع» که اردوگاه عبدوس بود پیش می تاختند. وقتی به جامع نزدیک شدند ابو السرایا سپاه خود را به سه قسمت تقسیم کرد و گفت: -شعار شما در این «یا فاطمی یا منصور» باشد. و با این شعار یکدیگر

را بشناسید. خود با گروهی از لشکر کوفه راه بازار را به پیش گرفت و غلام او سیار که بر گروه دیگر فرمان می داد از سمت جامع حرکت کرد و به ابو الهرماس گفت: -تو از طرف دهکده حمله کن و بر حذر باش که غافلگیرت نکنند. این سه ستون مسلح و مجهز یکباره بر سر عبدوس عبد الصمد تاختند و با همین حمله کارشان را ساختند. در بغدادی ها کشتار عظیمی صورت گرفت جمع کثیری از سربازان بغداد حین فرار در آب فرات غرق شدند. ابو السرایا در میدان جامع عبدوس بن عبد الصمد را دیدار کرد. بی درنگ کله خود از سر خود برداشت و فریاد کرد: -من ابو السرایا هستم. من شیر طایفه بنی شیبانم. و بعد بسوی عبدوس حمله آورد. عبدوس که دید یارای مبارزه را ندارد عنان اسب خود را در پیچید که فرار کند ولی ابو السرایا از پشت سر باو رسید و با يك ضربه شمشیر فرقش را تا سینه شکافت. عبدوس از پشت زین بر خاک هلاك غلطید. لشکر کوفه و مردم جامع از سپاه بغدادی ها غنیمت سرشاری به

چنگ آوردند. سازوبرگ بسیاری در این جنگ نصیب سربازان کوفه شد. ابو السرایا راست بحضور محمد بن ابراهیم رفت. محمد سخت بیمار بود. تقریباً با سكرات مرگ دست به گریبان داشت. تا چشمش به ابو السرایا افتاد لب به توبیخ و ملامتش گشود. فرمود: - من از کردار تو بیزارم. تو نباید بر مردم بغداد شبیخون می زدی. تو نباید پیش از آنچه سلاح جنگ است غنیمت می گرفتی. تو باید ابتدا آنان را بجنگ بخوانی و بعد در برابرشان به پیکار اقدام کنی. ابو السرایا جواب داد: - یا ابن رسول الله. این تدبیر نظامی است که در میان سربازان مباح است ولی معهداً عهد می کنم که دیگر این تدبیر را تکرار نکنم. محمد بن ابراهیم آخرین لحظه های زندگانی را می گذرانید. ابو السرایا علائم مرگ را بر چهره ی بی رنگ محمد دید و گفت: - یا ابن رسول الله هر زنده ای سرانجام خواهد مرد و هر متاع نوینی با

مرور ایام به کهنگی و فرسودگی خواهد گرائید. خوبست که وصایای خویش را بازگوئی. محمد بن ابراهیم فرمود: -من ترا به تقوی وصیت می کنم و سفارش می کنم همیشه از دین خویش دفاع کن و اهل و بیت پیامبر خویش را در حمایت خود نگاه دار زیرا جانشان با جان تو بستگی دارد. پس از مرگ من مردم مختارند هرکه را از خاندان رسول الله شایسته دیده اند به امامت خویش برگزینند ولی اگر از من در این انتخاب عقیده ای بخواهند من میان آل امیر المؤمنین علی شما را به بیعت علی بن عبید الله دعوت می کنم زیرا من با او عشرت و آمیزش داشته ام و روش او را پسندیده ام. در این هنگام زبان محمد بن ابراهیم از گفتار باز ماند. جنب و جوش حبات در اندامش فرونشست. ابو السرایا با دست خود چشمان محمد را بست و بعد او را در خوابگاهش فروخوابانید. محمد بن ابراهیم بدین ترتیب رخت از این عالم به عالم دیگر کشید اما ابو السرایا به اقتضای سیاسی مصلحت دید که مرگ او را تا چندی مکتوم بدارد. شب هنگام ابو السرایا جنازه ی محمد بن ابراهیم را با گروهی از

زیدیه به نجف برد و در آنجا به خاکش سپرد. و فردای آن شب مردم را انجمن کرد و طی خطابه ای خبر مرگ محمد بن ابراهیم را به گوششان رسانید. ملت کوفه بنخاطر این حادثه ی فجیع سخت گریستند. ابو السرایا گفت: ابو عبد الله محمد بن ابراهیم وصیت کرده که ابو الحسن علی ابن عبید الله بر جای او قرار بگیرد و در عین حال سفارش فرمود که نظر مردم محترم است. اگر او را نخواستند از میان آل علی دیگری را انتخاب کنند. هم اکنون آزادید که امام خویش را در میان این خانواده برگزینید. مردم کوفه بسوی هم نگران شدند زیرا نمی دانستند نام چه کسی را بر زبان بیاورند. در این هنگام محمد بن محمد بن زید که جوانی نارس بود از جا خاست و گفت: ای فرزندان علی آن کس که از میان ما گذشت به خیر گذشت و این يك که در میان ما بجا مانده ذخیره گرانبهائی است. دین خدا هرگز با تشویش و تردید یاری نخواهد شد و نیرو نخواهد گرفت.

ابو عبد الله محمد بن ابراهیم مردی بود که توانست بر زخم های سینه ی ما مرهم گذارد و خون ما را از دشمنان ما باز جوید. در این هنگام بسوی علی بن عبد الله التفاتی کرد و گفت: خدا از تو راضی باد یا ابا الحسن چه گوئی ابو عبد الله ما را به بیعت تو وصیت کرده هم اکنون دست بگشا و بیعت ما را بپذیر. ابو الحسن علی بن عبد الله بر پای خاست و پس از حمد و ثنای الهی گفت: ابو عبد الله را خدای رحمت کند. مرا در میان شما برگزید اما در این انتخاب تنها عواطف و اندیشه های خود را ملاک امر شمرد. او را خدای پیامرزا که در راه اعلای دین آنچه از دستش برآمد بجای آورد. و حقی را که بعهده داشت ادا کرد. من انتخاب او را از سر بی اعتنائی و توهین باز نمی گردانم و بعنوان نکول خودم را کنار نمی کشم بلکه می بینیم اگر امامت شما را بپذیرم اعمال دیگری که بعقیده ی من برای من از امامت شما سودمندتر است از دست می دهم. «در اینجا رو به محمد بن محمد کرد و گفت» خدا ترا رحمت کند بکار خویش برخیز و بر جای پسر عم خود قرار گیر. ما همه ترا بریاست و پیشوای خویش اختیار کرده ایم آن برگزیده از آل محمد که باید امام امر را به مشت گیرد تویی. آن کس که همه بدو اعتماد و اتکا دارند جز تو نیست. «و بعد رو بسوی ابو السرایا کرد و گفت:

-چه می بینی؟ آیا رضا می دهی که محمد بن محمد جای محمد ابن ابراهیم را بگیرد. ابو السرایا جواب داد: -رضای من رضای تست. آنچه تو گوئی از دهان من است. بدنبال این سخن پیش رفت و با محمد بن محمد بن زید بیعت کرد و ملت کوفه نیز پیروی کردند و با او بیعت کردند. محمد بن محمد بی درنگ به تشکیلات کشوری پرداخت و حکام ولایاتی را در آن هنگام می توانست تحت اختیار و اراده خود بگیرد بدین ترتیب تعیین کرد. 1-اسماعیل بن علی بن اسماعیل حسینی بسمت حکومت و جانشینی امام در کوفه. 2-روح بن حجاج بسمت فرمانداری بر قوای انتظامی. 3-احمد بن سری انصاری بسمت دبیر دربار خلافت. 4-عاصم بن عامر بسمت قاضی القضاة. 5-ابراهیم بن موسی بن جعفر بسمت حکومت یمن. 6-زید بن موسی بن جعفر بسمت فرماندهی اهواز. 7-عباس بن محمد عیسی بسمت فرمانداری بصره. 8-حسن بن حسن افطس بسمت فرمانداری مکه. 10-جعفر بن محمد «برادرش» را با حسین بن ابراهیم به فرمانداری واسط گماشت.

عمال او بی درنگ بسوی حوزه های حکمرانی خود عزیمت کردند در میان این ده نفر که از طرف محمد بن محمد بر بلاد و ایالات گمارده شدند تنها حسن بن حسن افضس بی در دسر بمکه آمد و زمام حکومت را بدست گرفت و در سال صد و نود و نه با عنوان «امیر الحاج» با مسلمانان حج گذاشت. و از ابراهیم بن موسی بن جعفر نیز در یمن حسن استقبال شد هر چند که در ابتدای ورود جنگی میان او و طرفداران بنی عباس در گرفت جعفر بن محمد و حسین بن ابراهیم هر دو فرماندار واسط بودند. وقتی بشهر رسیدند نصر بجلی فرماندار آل عباس که شهر را بقبضه داشت با نیروی خود بدفاع پرداخت. میان عمال محمد بن محمد و نصر جنگ خونین در گرفت. اما این جنگ به پیروزی علویین پایان یافت. جعفر بن محمد و حسین بن ابراهیم نصر و نیروی او را درهم شکستند و شهر را بتصرف درآوردند این دو جوان علوی پیش از همه جز به تعدیل مالیات پرداختند. همین کردار مایه ی الفت میان آنان و مردم واسط شد. و اما عباس بن محمد جعفری «از نسل عبد الله بن جعفر» وقتی ببصره رسید که زید بن موسی بن جعفر والی اهواز نیز به آن سامان رسیده بود. زیرا راه اهواز از آن منطقه می گذشت. عباس و زید به کمک علی بن جعفر حسنی با حسن بن علی مأمونی

که والی بنی عباس در بصره بود بپیکار پرداختند. سرانجام علویین بر مأمونی غلبه کردند و بصره را به تصرف درآوردند. زید بن موسی بن جعفر دستور داد محله ی بنی عباس را در بصره آتش زدند و بهمین سبب میان مردم «زید النار» لقب گرفت. حسن بن محمد همه روزه نامه ی پیروزی از پیک بلاد دریافت می داشت. عمال او همه جا با فتح و ظفر هم آغوش بودند. آوازه ی این فتوحات از مرزهای عراق در کشور شام و ایالات جزیره غوغائی درافکنند. از آن دیار نامه هائی بمحمد بن محمد رسید که حاکی از اطاعت مسلمان آنجا نسبت بوی بود. بمحمد بن محمد نوشته بودند که ما انتظار می کشیم نیروی علویین را با احترام و اطاعت استقبال کنیم. حتی بوی نوشته بودند: - نماینده ی خویش را بسوی ما فرست تا از ما بنام تو بیعت به گیرد. نام ابو السرایا عظمت و شرافت درخشانی یافت. حسن بن سهل فرماندار مأمون در عراق که مقیم بغداد بود باین

حوادث با خشم و اضطراب شدیدی می نگریست. حسن بن سهل دو بار از دست ابو السرایا شکست خورده بود. دل این مرد از دست ابو السرایا مالا مال خون بود. بدبیر خود دستور داد نامه ای بطاهرین حسین «ذو الیمینین» بنویسد از او چاره ای بخواهد. اما در این هنگام رقعہ ای بی امضا و مجهول از ناشناسی بدستش رسید که اندیشه ی وی را دیگرگون ساخت یعنی امید او را از کومک طاهر بنومیدی عوض کرد. در این رقعہ این شعرها فقط این شعرها از يك شاعر گمنام نوشته شده بود. قناع الشك بكشفه اليقين

و افضل كيدك الراي الرصين

دست يقين پرده از چهره ی مشک باز می کند و تنها رای خردمندانه ی تو این گره را می گشاید. تثبت قبل ينفذ فيك امر

بهيج تشرده داء دفين

بر جای بالش پیش از آنکه روزگارت را دردی هلاك کننده آشفته سازد

ص: 305

أُتَدَبَ طَاهِرًا لِقِتَالِ قَوْمِ بَنِي نَضْرَةَ وَطَاعَتِهِمْ يَدِينُ

تو طاهر ذو الیمینین را بر ضد قوم می خوانی که دین او کومک و طاعت آن قوم است سیطلقها عليك معلقات تصر و دونها حزب زبون

از دست طاهر بر ضد تو کارهایی انجام خواهد شد و جنگی صلح ناپذیر بر پا خواهد خاست و دونک ما ترید بعزم رای تدبیره و دع ما لا یكون

بیش از این اندیشه کن و از آنچه شدنی نیست چشم پیوش حسن بن سهل از تصمیم خود باز گشت و بجای طاهر ذو الیمینین هرثمه بن اعین را برای دفاع از عراق انتخاب کرد. میان حسن بن سهل و هرثمه کدورتی برقرار بود [1] حسن دستور داد که سندی بن شاهک نامه ی او را برای هرثمه برد. ابن سندی از دوستان بسیار صمیمی حسن بن سهل بود.

ص: 306

حسن بن سندی گفت: -با هرثمه بن اعین صحبت کن و از او بخواه که این کدورت ها را کنار بگذارد و دفاع دشمن را میان بر بندد. حسن بن سهل می ترسید که هرثمه بن اعین از یاری او سرباز زند. به همین جهت سندی بن شاهک را واسطه ی صلح میان خود و او قرار داده بود. سندی به سراغ هرثمه عزیمت کرد. هرثمه این هنگام در شهر «حلوان» بسر می برد. وقتی نامه ی حسن را خواند سخت خشم گرفت و گفت: -راه را ما می کوئیم. خدمت را ما انجام می دهیم و عروس خلافت را می آرائیم. وقتی کارها را انجام داده ایم تازه بر می خیزند رجای ما را می گیرند و معهدا از عهده ی انجام وظائف خود بر نمی آیند و از سوء تدبیر به مخمصه و گرفتاری دچار می شوند تازه دست تمنا بسوی ما پیش می آوردند و از ما کومک می خواهند. نه، نه، من هرگز به کومک این قوم میان نخواهم بست تا امیر المؤمنین خود در ماندگی آنان را ببیند و دریابد که چه - شخصیت های ناستوده ای را بر جای ما نشانیده است. سندی بن شاهک می گوید: -هرثمه بن اعین در پاسخ من سخنانی گفت که مرا پاك نومید ساخت. و من در مانده بودم نمی دانستم چکنم. در يك چنین حیرت و وحشت

ناگهان نامه ای از منصور بن مهدی بدست هرثمه بن اعین رسید. تا چشم هرثمه به نامه ی منصور رسید با صدای بلند گریه کرد و گفت: - خدا نمی داند بر سر این حسن چه بیاورد که اصول خلافت بنی عباس را در هم شکست حسن دارد این دولت را بدیاری فنا می فرستد. و بعد بغلام خود گفت: - بگو طبل عزیمت را بکوبند. طبل جنگ کوفته شد و هرثمه بن اعین از حلوان به عزم بغداد بسیج کرد. نیروی هرثمه وقتی به نهروان رسید مردم بغداد از فرماندهان و سرداران سپاه و آل عباس موکب او را با احترام بسیار پذیرفتند. همه خوشنود بودند و دعا می کردند که بر دشمن خویش پیروز شود. وقتی هرثمه از نهروان عزم بغداد کرد امرا و رجال عموماً در رکاب او پیاده می رفتند و او را برای خویش آیت نجات می پنداشتند. هرثمه بن اعین با يك چنین حشمت و جاه و حرمت به خانه خود رسید. حسن بن سهل ابتدا دیوان سپاه را برای او فرستاد تا میان سربازان عراق هر گروه را که بخواهد التزام رکاب خویش درآورده بعلاوه درهای بیت المال را نیز بروی او گشود و بهر چه هرثمه بن اعین

فرمان داد اطاعت کرد. هرثمه بن اعین در «یاسریه» اردو زد. هیثم بن عدی می گوید: -در یاسریه بدیدار هرثمه بن اعین رفتم. او در آنجا با سی هزار سپاه سواره و پیاده اردو زده بود. باو گفتم: -خوبست امیر موهای سپید خود را با خضاب رنگ کند تا در برابر دشمن شکوهمندتر جلوه دهد. هرثمه خندید و گفت: -اگر این سر که بر پیکر من است برای من باقی بماند غمی نیست خضابش خواهم کرد ولی اگر سر سر من نباشد و بدشت مردم کوفه بیفتد چه حاجتی به خضاب خواهد داشت. و بعد فرمان بسیج داد. ابو السرایا این وقت در «قصر ابن هبیره» بسر می برد. او برای محمد بن اسماعیل حسینی پرچمی بسته و دستورش داد. بود که بمدائن عزیمت کند و حکومت آنجا را بتصرف گیرد. عباس طبطبی و مسیب را نیز با گروهی از سپاه همراه او ساخت.

حسین بن علی معروف به «ابی البطل» که فرماندار بنی عباس در مدائن بود بدفاع از حوزه ی حکومت خود اقدام کرد اما پس از چند جنگ خونین ناچار در هم شکست و شهر را باختیار محمد بن اسماعیل رها کرد.

محمد بن جعفر

او پسر امام جعفر صادق صلی الله علیه است. در گیر و داری که محمد بن محمد بهمراهی ابو السرایا باعمال بنی عباس در عراق داشت محمد نیز از گوشه ای در مدینه سر بر آورد و دعوی خلافت کرد. مردم مدینه با وی بیعت کردند و او را «امیر المؤمنین» خواندند. مردم مدینه پس از ابو عبد الله حسین بن علی صاحب فخر هیچ کس را از آل ابو طالب امیر المؤمنین نخواندند جز محمد بن جعفر که برای دومین بار عنوان امیر المؤمنین بخود گرفت. مردم مدینه با قید امیر المؤمنین دست بیعت بدست محمد بن جعفر دادند. مادرش کنیزی گمنام بود. کنیه ی ابن محمد ابو جعفر بود. مردی دانشمند و متشخص بود. میان خانواده خود عظمتی برجسته داشت.

ص: 310

در آن هنگام که به مرو آمده بود مأمون تصمیم داشت نقابت آل ابی طالب را بدیگری وا بگذارد. اما آل ابی طالب جز محمد بن جعفر کسی را به نقابت خود نپذیرفت. مأمون بناچار او را به مقام خود برقرار گذاشت. ابو جعفر محمد بن جعفر از روات احادیث اما احادیث او بیشتر از پدرش ابو عبد الله جعفر بن محمد صلوات الله علیه مرویست. شخصیت هائی از اصحاب حدیث مانند محمد بن ابی عمر عبدی و محمد بن سلمه و اسحاق بن موسی انصاری و علمای دیگر سلسله ی احادیث و روایات خود را بنام او آغاز می کنند. محمد بن منصور می گوید: -ابو طاهر. احمد بن عیسی همیشه از محمد بن جعفر با تجلیل و احترام یاد می کرد و او را سزاوار تقدیس و تمجید می دانست. او می گفت: -ابو جعفر محمد بن جعفر مردی عابد و فاضل بود. در تمام سال يك روز روزه بود و روز دیگر اقطار می کرد یعنی نیمی از سال را به روزه می گذرانید. الا ماه رمضان که تمام ماه را روزه داشت. مؤمل می گوید:

-در سالی از سالها محمد بن جعفر را در مکه دیدم که برای ادای نماز به مسجد الحرام می آمد دوستان تن از فرقه ی جارودیه همراه او می آمدند. جامه ی این قوم پشمین بود و فروغ تقوی بر چهره شان می درخشید. خدیجه دختر عبید الله بن الحسین «نواده ی امام زین العابدین» همسر محمد بن جعفر بود. خدیجه می گوید هرگز شوهرم با پیراهنی به کوچه نرفت الا آنکه همان پیراهن را به مستمندی بخشید و عبا بر تن عریان خود پیچیده بخانه باز گشت. موسی بن سلمه می گوید: -مردی گمنام در عهد ابو السرایا کتابی نگاشت و در آن کتاب از فاطمه ی زهرا دختر رسول الله صلی الله علیه و آله به ناشایست یاد کرد. محمد بن جعفر که تا آن وقت در کنج عزلت بسر می برد و مطلقا با سیاست آل ابی طالب همکاری نداشت وقتی این کتاب را برایش خواندند بی آنکه جوابی به گفتار نویسنده ی کتاب بدهد به خانه ی خود رفت و زره پوشیده و شمشیر حمایل کرده از خانه اش بدر آمد و مردم را بسوی خود دعوت کرد.

نام امیر المؤمنین بخود نهاد وی در این رفتار شعری از شاعری بعنوان شاهد زمزمه می کرد. لم اکن من جناتها علم الله و انی بحرہا الیوم
صالی

من خدا می داند که اهل این اقدام ها نبودم اما اکنون مانند دریائی خشمناک تلاطم می کنم. ابراهیم بن یوسف می گوید: به یکی از
چشمان محمد بن جعفر عارضه ای دچار شده بود. او خوشنود شد و گفت: - امیدوارم که مهدی موعود من باشم چون شنیده ام که یکی
از دو دیده ی مهدی عارضه دیده است بعلاوه امر خلافت را نیز با کراهت می پذیرد. اسحاق بن موسی می گوید: از محمد بن جعفر
شنیدم که می گفت: - پیش انس بن مالک از مصائب اهل بیت رسول شکایت بردم. مالک مرا به صبر وصیت کرد و فرمود: - بر یاد باش تا
این آیت کریمه از کلام الله تأویل شود:

ص: 313

از غلامان آل ابی طالب مردی که خواجه ی حرمسرا بود و همراه محمد بن جعفر بود با طعن نیزه هارون بن مسیب را از اسب فروانداخت. نزدیک بود که کارش ساخته شود ولی اصحابش سر رسیدند و با حملات پی در پی هارون را از خطر مرگ رهانیدند. طالبیون پس از این وقعه دست از جنگ کشیدند و به قرارگاهشان که در کوه «ثبیر» واقع شده بود باز گشتند. محمد بن جعفر برادرزاده ی خود علی بن موسی الرضا «سلام الله علیه» را بعنوان رسالت پیش هارون فرستاد و سخن از صلح بمیان کشید ولی هارون این پیام را نپذیرفت و نامه ی محمد را بی جواب گذاشت. از نو آتش جنگ شعله ور شد. پیروزی طالبیون در گروهی موضع نظامیشان بود. در آنجا که آل ابی طالب سنگر گرفته بودند موقعیت نظامی بسیار مجهز بود. آنجا بصورت دژی تسخیرناپذیر آل ابی طالب را در آغوش خویش پناه داده بود. اما نیروی هارون آن دژ را در محاصره گرفتند. پس از سه روز که آب و نان فرزندان ابو طالب بپایان رسید ناچار پراکنده و پریشان شدند.

محمد بن جعفر وقتی حال را بدین منوال دید ردا و نعلین خود را پوشید و بی سلاح به خرگاه هارون بن مسیب رفت و از وی برای خود و اصحاب خود امان خواست. هارون بن مسیب هم امانشان داد. «این روایت روایت نوقلی است» ولی محمد بن علی بن حمزه می گوید: -آن کس که حریف محمد بن جعفر بود هارون بن مسیب نبود بلکه «عیسی الجلودی» بود. عیسی جلودی اسرای آل ابی طالب را که در آن کوه دستگیر کرده بود زنجیر بگردن بسته در محمل های بی روپوش از مکه به خراسان فرستاد. ولی در طی راه «بنو بنهان» و بروایتی مردم غاضریه در منزل زباله راه را بر نیروی جلودی بستند و آل ابی طالب را از چنگشان بدر آوردند. البته میان این دو گروه جنگ شدیدی نیز در گرفته بود. مردم غاضریه در این جنگ بر نیروی سلطان پیروز آمدند و اسرا را نجات دادند. اسرای آل ابی طالب پس از نجات خود را به حسن بن سهل تسلیم کردند.

حسن بن سهل آنان را به خراسان به حضور عبد الله مأمون اعزام داشت. محمد بن جعفر در خراسان ازین جهان رحلت کرد. در مراسم تشییع جنازه اش مأمون شخصاً حضور داشت و حتی خود با دست خویش جنازه اش را در آغوش گور خوابانید و گفت: -این پاره ای از وجود من است که دویست سال است از من جداست. عبد الله مأمون دیون محمد بن جعفر را که سی هزار دینار طلا بود پس از مرگش پرداخت.

بماجرای ابو السرایا بازمی گردیم:

گفته اند: وقتی سپاه هرثمة بن اعین از جهت شرقی نهر «صرصر» بسیج کرد و ابو السرایا در «غریبه» اردو زد. حسن بن سهل فرصت را غنیمت شمرد و علی بن ابی سعید را با همراهی حماد ترکی بسوی مدائن اعزام داشت. علی بن ابی سعید، پس از يك جنگ کوتاه مدائن را تسخیر کرد و محمد بن اسماعیل را که والی علویون بود از مدائن بیرون راند. ابو السرایا در همان شب بی درنگ از اردوگاه خود بسوی مدائن عزیمت کرد. هرثمة بن اعین از بسیج دشمن خود خبر نداشت زیرا پلی که بر نهر

«صصر» بسته بود بریده شده بود. وقتی بمدائن رسید دید که علویون از دست سیاه پوشان شکسته خورده اند و والی علوی ها از مدائن اخراج شده است. ابو السرایا با نیروی عیسی جلودی بپیکار پرداخت. در این جنگ غلام او ابو الهرماس کشته شد و جنازه اش را در همان جا که قتلگاهش بود بخاک سپردند. ابو السرایا که از فتح مدائن نومید شد با سپاه خود بسوی «قصر ابن هبیره» بازگشت. وقتی به میدان نزدیک «قصر» رسید. با نیروی هرثمة بن اعین بر خورد کرد. جنگ شدیدی میان این دو سپاه در گرفت. در این جنگ ابو السرایا عقب نشینی کرد و در همین جنگ بود که برادرش هم بقتل رسید. ابو السرایا از قصر این هبیره بسوی «جازبه» خود را عقب کشید. هرثمة بن اعین با نیروی خود بتعقیب وی همت گماشت. در اینجا فکری بمغز هرثمة افتاد. دستور داد آب فرات را از مسیرش بسوی بیشه ها و بیابانهای شرقی کوفه باز گردانند. و منطقه ی جازبه را که پناهگاه ابو السرایا بود تشنه و بی آب

بگذارند. این اقدام ضربت طاقت فرسایی بود که بر نیروی جنگی ابو السرایا وارد آمده بود. سپاه کوچه که زیر پرچم ابو السرایا نبرد می کردند سخت بوحشت و هراس افتادند زیرا آب بند آمده بود و خطر تشنگی و هلاکت پدیدار شده بود. تصمیم گرفته بودند که یکباره خود را بسپاه هرثمه بزنند و کار جنگ را با پیروزی یا شکست پایان رسانند. ولی در همین تشویش و اضطراب ناگهان سدی که هرثمه بر نهر فرات بسته بود در هم شکست و آب از مسیر عادی خود همچون سیل سرازیر شد. مردم کوفه ازین نعمت ناگهانی که برایشان رسیده بود بدرگاه خدا شکرها گذاشت. هرثمه بن اعین این بار از طرف «رصافه» به سمت کوفه حمله آورد. ابو السرایا در برابرش صف آراست. حسن بن هذیل را بر میمنه و جریر بن حصین را بر میسره فرماندهی داد و خود در قلب سپاه ایستاد. هرثمه بن اعین از جانب صحرا کمینگاهی برای سپاه خود تهیه

دید اما ابو السرایا این کمینگاه را شناخت و نقشه هرثمه بن اعین را بر آب ریخت. ناگهان ابو السرایا بر دشمن حمله آورد. این حمله ی ناگهانی سپاه هرثمه را از جا کند. اما چندان مهم نبود. ابو السرایا میان اصحاب خود فریاد کشید: -از دنبال فراری ها نتازید. این کار جوانمردانه نیست. سپاه او از تعقیب لشکر بغداد چشم پوشیدند. فقط ابو کتله برای اینکه بداند نیروی دشمن چه نقشه ای کشیده است پاره ای از دنبالشان اسب تاخت و باز گشت و گفت: -هرثمه با لشکر خود از فرات به آن سوی رفته است. ابو السرایا با جنگجویان خود بکوفه باز گشت. پس از چند روز جاسوسان وی خبر دادند که هرثمه بن اعین روز دوشنبه نهم ذی القعدة حمله ی خود را به کوفه تجدید خواهد کرد. ابو السرایا در روز دوشنبه سپاه کوفه را تجهیز کرد و در جهت «رصافه» سنگر گرفت. ولی خویشتن بزیر پل اسب تاخت و در همان جا ایستاد. دیری نکشید که سپاه بغداد پدیدار شد. هرثمه بن اعین از راه رسید.

ابو السرایا بسوی سپاه خود برگشت. همچون شتری کف کرده از شدت خشم می خواست خانه ی زین را ترك کند و بخاك فروافتد. در میان سپاه خود فریاد کشید: -آماده باشید، صف های خود را بیارائید، عزم خود را استوار سازید. هرثمة بن اعین رسید و جنگ با شدتی که نظیرش شنیده نشده بود در گرفت. ابو السرایا ناگهان روح بن حجاج را دید که دارد بعقب بازمی گردد. روح بن حجاج فرمانده قوای انتظامی کوفه بود. فریاد کشید: -روح اگر باز گردی گردنت را خواهم زد. روح بن حجاج دوباره بسوی دشمن برگشت و بجنگ پرداخت. آن قدر جنگید تا بقتل رسید. حسن بن حسین (نواده ی زید بن علی علیه السلام) هم درین روز کشته شد. و نیز ابو کتله غلام ابو السرایا که سمت دیده بانی را نیز داشت او هم بخاك و خون غلطید.

جنگ دم به دم بر شدت خود می افزود. ابو السرایا کلاه خود را از سرش برداشت و نعره زد. -ای جنگجویان دلیر! فقط يك ساعت بردباری و پافشاری کافیت که سپاه دشمن را درهم بشکنند. نیروی بغداد در حال شکست است، بکوشید، پراکنده شان سازید. و بعد حمله کرد: مرد دلیری از سپاه با ابو السرایا به جنگ تن بتن پرداخت. اندکی با هم گردیدند ناگهان ابو السرایا فرصتی بدست آورد و با شمشیر خود فرق و مغز حریف را از هم شکافت. دیگر برای سیاه پوشان بغداد تاب مقاومت نمانده بود. با وضع بسیار قبیح و شنیعی پشت بجنگ دادند و از میدان جنگ گریختند و این گریز زشت را تا سرزمین «ضغیب» ادامه دادند. ابو السرایا به سپاه خود گفت: -ازین فرار (فرار دشمن) فریب مخورید. این قوم ایرانی هستند و ایرانیان مردمی زیرک و حيله گر هستند. بعید نیست که از غفلت شما استفاده کنند و یکباره بسوی شما باز گردند.

اما سپاه کوفه به سفارش ابو السرایا گوش نمی داد. همچنان از دنبال نیروی هرثمه (سیاه پوشان) می تاخت. در این گیرودار هرثمه بن اعین خود بدست يك غلام بلوچستانی اسیر شده بود اما آن غلام وی را نمی شناخت. هرثمه بن اعین در همان آغاز جنگ يك ستون پنج هزار نفری را تحت فرماندهی عبد الله بن وضاح ذخیره گذاشته بود تا بهنگام حاجت از این نفرات تازه نفس استفاده کند. در همین هنگام که هرثمه اسیر يك غلام بلوچستانی بود و یارانش فریاد می کشیدند: -امیر کشته شد، امیر کشته شد. ناگهان عبد الله بن وضاح با سپاه تازه نفس خود از کمینگاه درآمد و گفت: -اگر امیر کشته شده غمی نیست، من خود فرماندهی سپاه را اداره خواهم کرد. ازین پشه ها که با شما می جنگند نترسید. ای مردم خراسان، بسوی من بشتابید. من عبد الله بن وضاح هستم به راهنمایی من حمله کنید. حمله ی شدید آغاز شد. درین نوبت مردم کوفه کشتار بسیاری دادند. عقب نشستند، تا آن دست «ضغیب» عقب نشینی کردند.

عبد الله بن وضاح که همچنان از دنبال دشمن می تاخت ناگهان هرثمه ابن اعین (امیر سپاه) خودشان را اسیر دید. بی درنگ آن غلام بلوچستانی را از دم تیغ گذرانید و هرثمه را نجات بخشید. هرثمه بن اعین دوباره باردوی خود بازگشت. این جنگ میان سپاه خراسان که از بغداد عزیمت کرده بودند و نیروی کوفه که طرفدار علویان بودند همه روزه با هر دو روز يك بار دوام داشت. هرثمه بن اعین ب فکر حيله گری افتاد. چون دید با زور نظامی نمی تواند کوفه را فتح کند تصمیم گرفت این گره را با انگشت سیاست بگشاید. میان دو صف فریاد کشید: - ای مردم کوفه! چرا ما و خود را بکشتن می دهید؟ مگر اختلاف ما بر سر چیست؟ اگر شما خلیفه ی ما را قبول ندارید اینک منصور بن مهدی در بصره اقامت دارد. او را بخلافت برمی گزینیم و باین جنگ خونین خاتمه می دهیم. تازه اگر منصور را هم نپسندید دست از جنگ بکشید تا بنشینیم با هم صحبت بکنیم. امام خود را بر جای خویش نگاه بدارید تا نتیجه مناظره و مباحثه ی

ما آشکار شود. این پیام سیاسی مردم کوفه را از جنگ دلسرد ساخت. دیگر لشکر ابو السرایا آن جنب و جوش همیشه را از دست داده بود. ابو السرایا در برابر سپاه خود ایستاد و گفت: -این حيله ای از حيله های ایرانیانست، فریب مخورید، این قوم چون دیگر در خود تاب مقاومت ندیده اند بناچار دست بحيله و فریب زده اند. حمله کنید که فتح با شماست. اما کوفی ها گفتند: -نه این جنگ دیگر بر ما حلال نیست. مگر نمی بینید که به ندای ما پاسخ اجابت داده اند؟ مگر نمی بینی تسلیم شده اند؟ ابو السرایا با خشم فراوان همراه سپاه کوفه از میدان جنگ به شهر باز گشت. او درین هنگام فکر کرده بود دست محمد بن محمد را بگیرد و بیش از همه چیز بهره تسلیم شود و از وی امان بگیرد اما ترسید که دستگیرشان کنند و بقتلشان رسانند. در نخستین جمعه ابو السرایا بر منبر کوفه رفت و چنین گفت:

-ای مردم کوفه، ای کشندگان علی، ای تنها گذارانندگان حسین بن علی! آن کس که به شما اتکا کند خویشتن را به هلاکت خواهد افکند. آن کس که بشما اعتماد کند حتماً شکست خواهد خورد. ذلیل کسیست که شما عزیزش بدارید. بخدا علی بن ابی طالب هرگز فطرت شما را نپسندیده، هرگز مذهب شما را راست نشمرده بود. او شما را به حکمیت گماشت، بر ضدش فتوی داده اید. او شما را امین دانست در امانتشی خیانت روا داشته اید. او بشما اعتماد کرد، شما شما حرمت این اعتماد را نشناخته اید همچنان باین مخالفت ادامه داده اید. وقتی او برمی خاست شما از پای می نشستید و وقتی او می نشست شما بر پا می خاستید. اگر او پیش می آمد شما واپس می گرائیدید و چون او عقب می رفت شما جلو می آمدید. خدا شما را فروبشکند که علی را فروشکستید هم اکنون در برابر دشمن خود از پای نشسته اید. چه عذر خواهید آورد که این چنین واپس افتاده اید. دشمنان شما از خندق شهر شما باین سوی آمدند، بحریم شما تاختند و قبائل شما را زیر پا گذاشتند مردان شما را کشتند و زنان شما را به-

اسارت بردند. هیهات که جز ضعف و عجز دلیل دیگری بر شکست خویش ندارید. این شما هستید که به کوچکی و فرومایگی رضا داده اید. همچون سایه ای بی پایه و بی مایه باشید که خود بخود محو می شود. تنها بانگ طبل کافی است شما را پریشان و پراکنده کند و قلب های شما را از هراس و تشویش آکنده سازد. بخدا شما را از دست خواهیم نهاد و بجای شما قومی دیگر را که برد- بار و صبور و وفادار باشند خواهیم برگزید. و بعد قطعه شعری انشاد کرد که از شکوه های او حکایت می داشت. گروهی از مردم کوفه بر پای خاستند و در پاسخ ابو السرایا گفتند: در سخن خود انصاف را رعایت نکرده ای هرگز ندیده ایم که تو پیش بتازی و ما همراه تو نتازیم. هرگز دیده نشده که تو حمله کنی و ما بگریزیم. اگر تو وفاکار بوده ای ما نیز وفا داشته ایم. پای رکاب تو پا فشاری بکار بردیم و پرچم ترا همچنان بر بالای سر خود نگاه داشتیم تا اینکه حوادث جنگ ما را از پای درآورد هم اکنون دست پیش آر تا ما با تو بر مرگ بیعت کنیم.

و آن چنان به جنگ ادامه دهیم که یا همگان بخاک و خون غلطیم و یا شاهد پیروزی را باغوش کشیم. ابو السرایا از این پیشنهاد روی برگردانید و مردم را بحفر خندق فرمان کرد. خودش نیز با مردم بکار کردن خندق پرداخته بود. تمام روز را سرگرم خندق بود. شب هنگام دست از کار کشید. و تا نیمه شب بر تق و فتق امور پرداخت. در نیمه های شب قاطر خود را آماده کرد و بر اسب خود زین بست و همراه با محمد بن محمد بن زید و گروهی از علویین و اعراب و کوفه را ترک گفت. آن شب یکشنبه چهاردهم ماه محرم الحرام بود. ابو السرایا و محمد بن محمد با همراهان خود سه روز در قادسیه بسر بردند تا اصحابشان بانان رسیدند. بعد از راه خفان در قسمت های پائینی فرات گذشتند و به بیابان رسیدند. وقتی محمد بن محمد با ابو السرایا کوفه را ترک گفتند اشعث بن عبد الرحمن کندی زمام امور را بدست گرفت و بسوی هرثمه پیغام داد که اکنون شهر کوفه بلاذفاع تسلیم است.

اشراف کوفه به اردوگاه هرثمه رفتند و از وی برای خود و خاندان خویش امان گرفتند. هرثمه سیاست مدارا به پیش گرفت و با مردم کوفه کنار آمد. اما جرأت نکرد خود به شهر کوفه درآید. با لشکر سیاه پوش خویش در بیرون شهر کوفه بحال آماده- باش ماند. و منصور بن مهدی با گروهی از اصحاب خود بشهر رفت و در مسجد جامع بر جماعت مردم امامت کرد. هرثمه بن اعین وقتی آشفتگی های کوفه را آرام ساخت غسان بن فرج را بحکومت کوفه نصب کرد و خود چندان در نزدیک کوفه بسر برد که از آرامش و امنیت محیط کوفه اطمینان کافی یافت. بعد ببغداد باز گشت. گفته اند: -ابو السرایا تصمیم گرفت ببصره برود اما در راه با يك مرد از اعراب بیابانهای عراق برخورد کرد. اعرابی برای وی ماجرای بصره را چنین حکایت کرد که سیاه پوشان خراسان آن شهر را کاملاً تحت تسلط خویش گرفته اند و اکنون حکومت بغداد آن شهر را با اختیار دارد. و برای هیچ نیروئی مقدور نیست که با حکومت این شهر

نبرد کنند. ابو السرایا و همراهان از نیمه های راه بسمت واسط پیچیدند. همان اعرابی خیال او را از واسط هم آسوده کرد. -نه، بانجا هم نروید. اوضاع واسط هم مانند بصره وخیم است. ابو السرایا گفت: - پس بعقیده ی تو بهتر است بکدام سوی رو بیاوریم. - عبور از دجله. منطقه ی میانه ی «جوفی» و «جبل» محیط امن و آسوده ایست. کردهای شجاع در آنجا بشما خواهند پیوست و از مردم سواد و شهرهای دیگر، هرکس سر همراهی با شما داشته باشی در آنجا شما را خواهد یافت. ابو السرایا این نقشه را پسندید. از دجله گذشت و سرانجام بخوزستان رسید. ابو السرایا و همراهان در طی راه خود بهر شهر که می رسیدند خراج آن شهر را دریافت می داشتند و غلاتشان را می فروختند و در سرزمین خوزستان ابتدا بشهر «شوش» رو آورد. مردم شوش دروازه ها را بروی ابو السرایا فرو بستند. ابو السرایا با مردم شوش از پشت دروازه حرف زد و بالاخره درها را گشودند و آنان را بشهر خود پذیرفتند.

در آن تاریخ حسن بن علی مأمونی والی اهواز بود. مأمونی بابو السرایا پیام داد که من دوست نمی دارم با تو بجنگم اما ابو السرایا جواب داد: -من با تو خواهم جنگید. پیکار خونینی آغاز شد. طایفه ی زیدیه در رکاب محمد بن محمد علوی با منتهای فداکاری پا فشاری می کردند. از علویون و زیدیون گروهی بقتل رسیدند. مردم شوشتر هم از پشت سر بعلویین حمله ور شدند. غلامی از ابو السرایا برای اینکه مردم شوش را از این حمله باز- دارد رو از سپاه اهواز برتافت و بسمت شورشیان شوش حمله کرد. سپاه ابو السرایا گمان بردند که این غلام دارد فرار می کند و بنای کار بفرار است. یکباره از مقاومت باز ماندند و رو بگریز نهادند. سپاه اهواز از پشت سر شمشیر بر آنها گذاشتند و تا وقتی که ظلمت شب جهان را فروگیرد این جنگ دوام داشت. ابو السرایا از اهواز راه خراسان پیش گرفت. در آن سرزمین بدهکده ای که اسمش «برقانا» بود رسید. «حماد کندغوش» فرماندار از آن ناحیه بود. باو گزارش رسید که اکنون محمد بن محمد علوی با ابو السرایا

باین ناحیه پا گذاشته اند. حماد دیگر مهلت نداد. بی درنگ با گروهی از سپاه بسمت «یرقانا» عزیمت کرد. در آنجا با ابو السرایا و محمد بن محمد صحبت کرد و امانشان داد و مقرر داشت که آنان را بسوی حسن بن سهل گسیل دارد. بدستور حماد کندغوش محمد بن محمد و ابو السرایا را ببغداد فرستادند. هنوز ببغداد نرسیده محمد بن محمد نامه ئی بحسن بن نوشت و در آن نامه برای خود امان خواست. حسن در جواب نامه اش گفت: - فقط شمشیر می تواند این اختلاف را از میان بردارد. من چاره ئی جز این ندارم که گردن محمد را با شمشیر بزنم. حاشیه نشینان بارگاه گفتند: - فکر امیر خردمندانه نیست، هرگز چنین مکن زیرا هارون - الرشید وقتی که خواست برامکه را ریشه کن کند دلیلش قتل عبد الله بن حسن بود. رشید می گفت که چون جعفر بن یحیی پسر عم مرا خودسرانه بقتل رسانید باید بکیفر کردارش برسد. آیا امیر نمی ترسد که امیر المؤمنین مامون نیز چنین سخن را بمیان کشد.

صلاح کار اینست که محمد بن محمد از بغداد به مرو فرستاده شود تا امیر المؤمنین هر چه می پسندی در حق وی بکار برد. حسن بن سهل این فکر را پسندید ولی قسم خورد که ابو السرایا را خواهد کشت. حسن بن سهل در مدائن بسر می برد که محمد بن محمد و ابو السرایا را دست بگردن بسته بحضورش بردند. حسن بن سهل رویش را بابو السرایا کرد و گفت: - تو کیستی؟ ابو السرایا جواب داد. - من سری بن منصور. حسن فریاد کشید: - نه، بلکه تو فرومایه پسر فرومایه و شکست خورده پسر شکست خورده ای. و آن وقت گفت: - هارون بن ابی خالد برخیزد و به قصاص خون عبدوس بن عبد الصمد که برادرش بود گردن ابو السرایا را بزند. هارون برخاست و با يك ضربت شمشیر سر از پیکر ابو السرایا برداشت.

و بعد غلامش ابو الشواك را هم بقتل رسانیدند و جنازه ی این دو نفر را پهلوی هم بدار زدند. محمد بن محمد را به مرو فرستادند. آنجا وی را در بارگاه خلافت بحضور مأمون بردند. مأمون بر جایگاه تقریباً بلند که مشرف بر کف سالن بود نشسته بود. فریاد کشید: -فضل! سر او را برهنه کن بینم فضل بن سهل سر محمد بن محمد را برهنه کرد. مأمون در قیافه ی محمد نگریست و گفت: -خیلی جوان است. و این عجب است که با همه جوانی چنین و چنان کرده. و بعد دستور داد برای وی خانه ای تهیه بینند و فرش و بساطی بگذارند و از وی پذیرائی کنند. بیش و کم چهل روز محمد بن محمد در خانه ای که برایش ترتیب داده بودند بسر برد و پس از چهل روز حالش دیگرگون شد و چشم از جهان فرویست. بدستور مأمون بوسیله ی شربت زهرآلود مسمومش کرده بودند. محمد بن جعفر می گوید:

-محمد بن محمد را در مرو مسموم کرده اند. کبدش در نتیجه ی حدت و شدت زهر از هم شکافته شده بود. محمد بن جعفر گفته: در دیوان دولت محمد بن محمد یادداشت شده بود که ابو السرایا از طرفداران دولت آل عباس دویست هزار نفر را به قتل رسانیده است. این عده در جنگ هائی که میان ابو السرایا و نیروهای حسن بن سهل در گرفته بود کشته شدند.

شخصیت های این نهضت

در نهضت ابو السرایا علاوه بر دویست هزار مرد شمشیرزن از مردم کوفه شخصیت های سرشناس و مشعشعی نیز شرکت داشتند مانند:
1- ابو بکر بن محمد بن ابراهیم. 2-عثمان بن محمد بن ابراهیم. 3-محول بن ابراهیم. 4-عاصم بن عامر. 5-عامر بن کثیر. 6-ابو نعیم فضل بن دکین. 7-عبد ربه بن علقمه. 8-یحیی بن حسن بن فرات.

ص:335

9- یحیی بن آدم. 10- یحیی بن عیسی. 11- حسن بن هذیل. مصفی بن عامر می گوید: -ابو السرایا می گفت: من هرگز پروردگار متعال را عصیان نورزیده ام و هرگز مرتکب فواحش و معاصی کبیره نشده ام. می گفت: -در عمرم هیچ کس در چشم من مجلل تر و مهیب تر از محمد بن ابراهیم جلوه نکرده بود. سلیمان مقری می گوید: محمد بن محمد در صحرای «اثیر» بسر می برد. مردی جلو آمد و بابو السرایا گفت: -خبر داری که سیاه پوشان بکوفه حمله کردند و محمد بن محمد را باسارت بردند. این مرد می خواست ابو السرایا را از روی پل برکنار کند تا راه بر روی سپاه هرثمه گشوده شود.

ابو السرایا بی درنگ مرکب بجانب صحرای اثیر تاخت و از آن آن طرف هرثمه که پل را بلا معارض یافت ازین راه بکوفه رسید و تا موضعی که به «دار الحسن» معروفست پیش آمد. ابو السرایا وقتی بصحرای اثیر رفت محمد را دید که بر منبر نشست و بایراد خطابه سرگرمست. دریافت که این حیلہ ای از حیلہ های جنگی بود. از آنجا با مردی که مسافر طائی نامیده می شد يك سر بر سپاه هرثمه حمله آورد و آنان را جبراً از کوفه بدر راند و تا اردوگاه آنان دست از سرشان برنداشت. مرد دیگری بابو السرایا اطلاع داد که درین خرابه گروهی از سیه پوشان خراسان کمین گرفته اند. ابو السرایا پرسید: - کدام خرابه؟ نشان دادند. با تن تنها بکمین گاه دشمن رفت. دیربازی در آن بیغوله بسر ببرد. وقتی از آنجا بیرون آمد خون از شمشیرش پاك می کرد. دوباره بمقر فرماندهی خود برگشت. وقتی به آن خرابه سر کشیدند صد مرد مسلح را کشته دیدند.

محمد بن محمد و سری بن منصور «ابو السرایا» را گروهی از شعرا مرثیه گفته اند و در قصائد خویش داد سخن داده اند. در اینجا سرگذشت ابو السرایا سری بن منصور پایان می رسد.

عبد الله جعفر

از نسل امام حسن مجتبی علیه السلام است. مادرش آمنه دختر عبد الله بن حسین از نسل امام ابو عبد الله - الحسین «ارواحنا فداه» بود. ابن عبد الله در عهد مأمون بر ضد دولت وقت قیام کرده بود. اما بیش از آنکه با نیروی دولت در بیفتند گروهی از خوارج در راه با او برخوردند و بقتلش رسانید.

علی بن موسی الرضاء

رضا علی بن موسی بن جعفر «علیهم السلام» کنیه اش ابو الحسن بود. گفته می شود که کنیه ی امام رضا «ابو بکر» بود. مادرش کنیز بود. ابو الصلت هروی می گوید: -عبد الله مأمون روزی با من از مسئله ای گفتگو می کرد.

ص: 338

طی سخن گفتم: -ابو بکر چنین گفت. مأمون از من پرسید: -کدام ابو بکر؟ ابو بکر ما یا ابو بکر مردم؟ گفتم: -ابو بکر خودمان. عیسی بن مهران می گوید: از ابو الصلت پرسیدم: -ابو بکر شما کیست؟ ابو الصلت جواب داد: -علی بن موسی الرضا که کنیه اش ابو بکر بود و از کنیزی بدنیا آمده بود. عبد الله مأمون ابتدا او را به ولایت عهد خود منصوب ساخت و بعد مسمومش کرد. علی بن موسی الرضا «سلام الله علیه» در نتیجه ی همان زهر از جهان رحلت کرد. شرح این ماجرا گفته اند: -عبد الله مأمون گروهی از آل ابی طالب را بسوی مرو

فرا خواند. بدستور مأمون این دسته از مدینه بخراسان عزیمت کردند. علی بن موسی الرضا نیز از همین گروه بود که مدینه را به عزم ایران ترك گفته بود. این کاروان علوی از راه بصره بسمت ایران سفر کرده بودند. کسی که متصدی اعزامشان بخراسان بود «جلودی» نامداشت و این جلودی خود از مردم خراسان بود. هنگامی که کاروان علویان بمرور رسید جلودی همه را در يك خانه جای داد. و برای علی بن موسی الرضا خانه ی ویژه تهیه دید. عبد الله مأمون به فضل بن سهل گفت که من می خواهم خلافت را بابو الحسن علی الرضا وا بگذارم تو با برادرت حسن بن سهل درباره ی این تصمیم گفتگو کنید. فضل و حسن پسران سهل در محضر مأمون به گفتگو و مشاوره نشستند. حسن بن سهل این اقدام را بسیار و مهیب می شمرد، زیرا عقیده داشت که کرسی خلافت از گروهی که اهل خلافت هستند و صلاحیت این مقام را دارند، در می رود. مأمون گفت: -در آن وقت که من با برادرم محمد امین (مخلوع) بر سر

خلافت پیکار داشتیم با خدای خود عهد کردم اگر مرا بر امین پیروز سازد خلافت را به شریف ترین فرزندان ابو طالب وا بگذارم. اکنون که پروردگار متعال دعای مرا مستجاب ساخت من هم بعهد خویش وفا می کنم. و این هم علی بن موسی که فاضل ترین فرزندان ابو طالبست. من از او شریف تر در میان آل ابی طالب نمی بینم. حسن و فضل بفکر مأمون تسلیم شدند و هر دو بدیدار علی بن موسی رفتند و جریان را بعرض وی رسانیدند. علی بن موسی از قبول این مقام امتناع کرد. حسن و فضل باصرار و الحاح پرداختند، اما علی بن موسی همچنان بر امتناع خود پافشاری می فرمود. تا اینکه ازین دو تن یکتا گفت: -اگر قبول نکنی ما به «وظیفه» ی خویش قیام خواهیم کرد. این لحن لحنی تهدیدآمیز بود. آن دیگری گفت: -بخدا قسم «او» ما را فرمان داد که اگر از قبول این مقام امتناع کنی با شمشیر گردنت را بزنیم. عبد الله مأمون امام علی الرضا را بحضور خود فرا خواند و باو سخن گفت:

علی بن موسی الرضا در پاسخ مأمون هم از قبول خلافت خودداری می فرمود. مأمون درین نوبت بلحن خود صورت تهدید داد و گفت: - عمر بن خطاب بهنگام مرگ خلافت را به «شوری» واگذاشت. این شوری بعهدہ ی شش نفر افتاده بود و ازین شش نفر یکی جد تو علی بن ابی طالب بود. عمر مقرر داشت که هرکدام ازین شش تن راه خلاف پیش گرفت گردنش را بزیند. منہم چنین مقرر می دارم، بنابراین چاره ای جز قبول نیست. درین وقت علی بن موسی پیشنهاد مأمون را پذیرفت. آن روز روز پنجشنبه بود که مأمون بار عام داد. فضل بن سهل اعلامیہ ی مأمون را که مبتنی بر ولایت عهد علی بن موسی بود باطلاح مردم رسانید. فضل بن سهل «وزیر خلافت» اعلام داشت که مقام ولایت عهد بعلی بن موسی واگذار شده و خلیفہ او را بلقب رضا ملقب ساخته است. فضل بن سهل دستور داد مردم بجای لباس سیاه که شعار آل عباس بود لباس سبز بپوشند و در پنجشنبه ی آیندہ برای انجام مراسم بیعت حضور یابند و حقوق سالانہ ی خویش را نیز دریافت دارند. در پنجشنبه ہفتہ ی آیندہ رجال کشور از امرای سپاہ و قضات و

شخصیت های برجسته ی دیگر بر مرکب های خویش نشستند و بسوی کاخ خلافت روی آوردند. همه جامه ی سبز پوشیده بودند. مأمون بر سریر ویژه ی خویش قرار گرفت و در کنار سریر خود برای علی بن موسی کرسی شاهانه ای گذاشتند. علی بن موسی الرضا بر کرسی خود که پهلوی سریر خلافت قرار داشت جلوس فرمود. او پیراهن سبز پوشیده بود. بر سرش عمامه ای بسته بود و شمشیری نیز حمایل داشت. مأمون فرمان داد که بیعت آغاز شود. و پیش از همه کس پسرش عباس را به پیش فرا خواند تا با ولیعهد بیعت کنند. علی بن موسی دستش را بلند کرد. آن چنانکه پشت دستش بسوی خود او و کف دستش بسوی مردم بود. مأمون گفت: -دستت را بگشای تا بیعت کنند. علی بن موسی الرضا فرمود: -رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم با مردم چنین بیعت می کرد. و بدین ترتیب مراسم بیعت انجام یافت.

کیسه های سرشار از دینار و درهم که حقوق و جوایز مردم بود در میان گذاشته شد و خطبا و شعرا پبای خاستند. و قصائد و خطابه های خود را که همه در فضل و شرف علی بن موسی تهیه شده بود ایراد و انشاد کردند. رجال قوم مأمون را درین اقدام فرخنده می ستودند. اعطای جوایز آغاز شد. ابو عباد که متصدی فرا خواندن نامها بود ابتدا نام عباس بن عبد الله را بزبان آورد. این عباس رشیدترین فرزندان مأمون بود. عباس از جایش برجست و به کنار پدر آمد و دستش را بوسید. مأمون وی را فرمان داد که بنشیند. بدنبال عباس بن مأمون نام محمد بن جعفر که عم علی بن موسی بن جعفر بود بزبان آمد. محمد بن جعفر از جایش برخاست و تا سریر مأمون پیش رفت اما دست او را نبوسید. عطای او را بدو تسلیم کردند. مأمون گفت: - ابو جعفر! بر سر جای بنشین. او هم بجای خود بازگشت. ابو عباد که نام بزرگان آل هاشم را می خواند يك تن از بنی عباس

و یکتن از بنی طالب را بترتیب صدا می کرد. تا سرانجام این مراسم پایان یافت. در این وقت مأمون بعلی بن موسی الرضا گفت: -برخیز و برای مردم خطابه ای ایراد کن. علی بن موسی از جایش برخاست و پس از حمد و ثنای پروردگار چنین فرمود: بنام رسول اکرم برای ما برگردن شما حقی مقرر است و همچنان بنام رسول الله حقی هم برای شما برگردن ماست. در آن وقت وقت که شما تکلیف خود را ایفا کنید ما نیز حق شما را ادا خواهیم کرد. خطابه ی امام بهمین کوتاهی پایان یافت. در آن روز علی بن موسی الرضا بیش از همین چند کلمه سخنی نگفت. عبد الله مأمون فرمان داد که بر دینار و درهم نام علی الرضا را سکه کنند. و بخاطر تحکیم مودت دختر اسحاق بن جعفر «دختر عم خود» را بعقد برادر علی الرضا که اسحاق بن موسی جعفر بود درآورد. و سمت امیر الحاج را هم در مناسک آن سال با اسحاق بخشید. بنام علی بن موسی الرضا در عموم شهرها خطبه ها خواندند و رسماً

وی را بعنوان ولایت عهد ستودند. یحیی بن حسن علوی می گوید: در آن سال شنیده می شد که عبد الجبار بن سعید خطیب رسمی مدینه در روزهای جمعه بر منبر رسول اکرم حین خطبه چنین می گفت: اللهم و اصلح ولی عهد المسلمین علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی علیه السلام و بعد این شعر را انشاد می کرد. ستة آباء هم ما هم هم خیر من یشرب صوب الغمام

شش پدر از آن خاندان از بهترین مردمی که آب باران می نوشند. عبد الله مأمون دخترش ام الفضل را به عقد محمد بن علی «جواد» علیها السلام درآورد با اینکه محمد جواد چهره ای بسیار سبز «سبزه ی تیره رنگ» داشت. دخترش را عروس کرد و برای او فرستاد. تا اینکه علی الرضا بیمار شد و در آن بیماری رحلت کرد. علی الرضا پیش مأمون از فرزندان سهل انتقاد می کرد و مأمون را از طاعت کورکورانه ی این دو مرد نهی می فرمود: و انحراف آنان را با

مأمون باز می گفت. يك روز مأمون داشت برای نماز آماده می شد. داشت وضو می گرفت. غلامی آب بر دستش می ریخت و او وضو می ساخت. علی الرضا فرمود یا امیر المؤمنین لا تشارك بعباده ربك احدا در کار عبادت دیگری را شريك خویش مساز. این اعتراض بر مأمون ناگوار آمد اما خشم خود را پوشیده می داشت و همچنان دوستانه با علی الرضا بسر می برد. وقتی که علی بن موسی بیمار شد مأمون نیز خود را به بیماری زد و وانمود کرد که با هم از غذائی زهرآلود مسموم شده اند. اما علی الرضا در همان بیماری از جهان رفت. در باب رحلت امام علی الرضا «صلوات الله علیه» باختلاف سخن گفته اند. عبد الله بن بشیر می گوید: -مأمون مرا فرمان داد که ناخن های انگشتان دستم را نچینم اطاعت کردم. و بعد چیزی که به تمر هندی شبیه داد بمن داد و گفت:

ص: 347

-این را بهم بمال و با دست های خود خمیرش کن. چنین کردم. و بعد بحضور علی بن موسی رفت و گفت: -حال شما چون است. امام فرمود. -امیدوارم که خوب باشم. مأمون پرسید: -امروز از پرستاران درگاه کسی بحضورت نیامده تا خدمتی انجام دهد. -نه. مأمون خشمناک شد و غلامانش را صدا کرد. -آب انار می خواهم. امروز نمی شود آب انار نخورد. بی درنگ طبق انار گذاشته شد. عبد اللّه بن بشیر می گوید: -مأمون مرا طلبید و گفت: -با دست خود برای ما آب انار بگیر من همان دستهای آلوده انارها را آب گرفتم. مأمون از آن آب انار به علی بن موسی نوشانید. دیگر بیش از دو روز در این دنیا بسر نبرد.

ابو الصلت هروی می گوید: -بر علی بن موسی الرضا علیه السلام در آمدم. او بیمار بود. وقتی مرا دید فرمود: -ابا الصلت. کارشان را کردند یعنی زهرم دادند. و آن وقت به تسبیح و تهلیل پروردگار پرداخت محمد بن جهم می گوید: -علی الرضا انگور بسیار دوست می داشت. برای وی انگور تهیه کرده بودند اما به آن انگور سوزن زده بودند. علی الرضا در بیماری خود از آن انگور سوزن زده که با اسم لطیفی آلوده شده بود خورد و قاتل او همان انگورها بود. وقتی امام علی بن موسی الرضا از جهان دیده فرویست مأمون خبر رحلت او را يك شب و يك روز پنهان داشت. و بعد به محمد بن جعفر «عموی امام» و گروهی از آل ابی طالب که در خراسان بسر می بردند این فاجعه را اطلاع داد. همه را به بالین امام فرا خواند و جنازه ی او را بهممه نشان داد تا بدانند که وی با مرگ طبیعی از جهان رفته است. همه دیدند که بر پیکر امام اثری از ضرب و زخم پدیدار نیست

مأمون در این هنگام به گریه افتاد و گفت: - بر من بسیار دشوار است ای برادر من که ترا چنین بینم من آرزومند بودم که بیش از تو رخت از این سرای بکشم اما چه می شود کرد که پروردگار متعال را تقدیر دیگری بود. عبد الله مأمون بر مرگ امام علی الرضا سخت جزع کرده بود. یا اندوه و جزع شدیدی از خود نشان می داد. همراه جنازه ی امام پیاده براه افتاد. او جنازه ی امام را بدوش می کشید. تا جنازه را به موضعی که اکنون مزار رضاست رسانیدند. و در آنجا به خاکش سپرده. قبر امام در کنار قبر هارون الرشید قرار دارد. امام علی بن موسی الرضا «صلوات الله علیه» را گروهی از سرایندگان مرثیه گفته اند. ابو الصلت هروی می گوید: مامون بعنوان عبادت بیالین امام علی الرضا آمد. علی بن موسی بخود می پیچید و مأمون گریه می کرد و می گفت: - بر من سخت دشوار است ای برادرم که پس از تو در

این دنیا بسر ببرم. من آرزومند بودم که ترا همیشه زنده بینم از این دشوارتر برای من حرف مردم است که فکر می کنند من من ترا مسموم ساخته ام. من خدا را گواه می گیرم که از این تهمت مبرا هستم. امام علی الرضا همچنان که بخود می پیچید فرمود: -راست می گوئی یا امیر المؤمنین. تو مبرا هستی. مأمون بالینی امام علی الرضا را ترك گفت و او زندگی را بدرود کرد. بیش از آنکه قبر امام حفر شود مأمون در محل دفن حضور یافت و دستور داد که پهلوی قبر پدرش قبر علی بن موسی را بکنند و بعد بسوی ما برگشت و گفت: -صاحب این نعش برای من حدیث کرد که در محل قبرش آب و ماهی پدیدار خواهد شد. قبرش را بکنید. کلنگ بر زمین زدند و وقتی به لحد رسیدند آب و ماهی آشکار شد. سپس آب فرورفت و ماهی نیز همراه آب ناپدید شد. جنازه ی مقدس امام علی الرضا را در آغوش گور بخاک سپردند. علیه الصلوات و السلام.

ص: 351

وی از فرزندان ابو عبد الله الحسین «ارواحنا فداه» بود. کنیه اش ابو جعفر بود. پدرش عبد الله افطس است که سرگذشت او را در حوادث عهد هارون الرشید یاد کرده ایم. مادرش زینب دختر موسی بود که او هم نسبت به علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام می رساند. ابراهیم بن ابی محمد بریدی می گوید: -مادر حضور معتصم نشسته بودیم آن عهد عهد ولایت عهد او بود. گریزی آهنین که بسیار سنگین بود در دست داشت. معتصم آن عمود آهنین را در دست خود چند بار لنگر داد و آن وقت هشت بار آن را دور سر خود چرخانید و بعد بروی زمینش گذاشت. عباس بن علی بن ریطه آن گرز را از زمین برداشت. او هم چند بار به چپ و راست و لنگرش داد و بعد هفت گردش دور سر خود چرخش داد. در این هنگام معتصم رویش را بطرف محمد بن عبد الله افطس برگردانید و گفت: -ولی شما یا ابا جعفر مرد این زور آزمائی ما نیستید.

محمد بن عبد الله گفت: -چطور؟ با من این طور حرف می زنید. گرز را بمن بدهید بینم. معتصم آن گرز سنگین را جلوی محمد انداخت و با لحن مسخره کننده ای گفت: -هاها. محمد بن عبد الله بی اعتنا به نیشخندهای معتصم گرز را برداشت و بالای سر برد و در برابر چشمان حیرت زده ی جمع آن گرز را شانزده بار بدور سر خود گردش داد. رنگ روی معتصم در تماشای این منظره گاهی زرد و گاهی سرخ می شد. محمد بن عبد الله افسس از مأمون تقاضا کرد که بوی يك مقام دولتی عطا کند. مأمون دستور داد که طغرای حکومت بصره را بنام او امضا کردند. و بعد باو گفت: -اکنون با من وداع کن و بسوی مقر حکومت خود عزیمت فرمای. محمد بن عبد الله بعنوان وداع بحضور مأمون رفت. و پس از مراسم

وداع مرو را ترك گفت. مأمون بدنبال محمد بن عبد الله شیشه ای سرشار از شربت فرستاد و به او پیام داد: هنگامی که به بصره رسیدی از این شربت بنوش زیرا من بیاد تو این هدیه را فرستاده ام. محمد بن عبد الله همان روز که بصره رسید از شربت خلیفه نوشید ولی دیگر نتوانست پا بدار الاماره بگذارد. با آن شربت زهری آمیخته بود که جابجا به زندگانی محمد خاتمه داد.

این محمد پسر قاسم و قاسم پسر علی و علی پسر عمر بن علی بن الحسین علیها السلام بود. مادرش دختر عموی پدرش بود. و صفیه بنت موسی نامیده می شد. کنیه ی محمد بن قاسم «ابو جعفر» بود. مردم به محمد بن قاسم لقب «صوفی» داده بودند زیرا از پشم سفید لباس می پوشید. مردی دانشمند و زاهد و پاکدین بود. در مذهب خود از توحید و عدل پیروی می کرد. و با زیدیه جارودیه هم کیش بود. در عهد معتصم قیام کرد. محیط نهضتش طالقان بود.

عبد الله بن طاهر پس از چند جنگ وی را دستگیر کرد و بسوی معتصم فرستاد. ابراهیم بن عبد الله معروف به عطار که از همراهان ابو جعفر محمد بن قاسم در طالقان بود روایت می کند. محمد بن قاسم از عربستان به مرو آمده بود. عده ای قریب که به پانزده نفر از اهل کوفه در این سفر ملتزم رکابش بودند. پیش از آنکه محمد به مرو عزیمت کند در «رقه» بسر می برد. گروهی از شخصیت های سرشناس زیدیه مانند یحیی بن حسن ابن الفرات و عیاد بن یعقوب رواجی در آنجا افتخار حضورش را داشتند. این قوم از سخنان او بوئی به مذهب معتزله برده بودند و به همین جهت حضورش را ترك گفتند. زیرا مذهب معتزله با عقیده ی این قوم هم آهنگ نبود. کوفی ها عموماً از پیرامون محمد بن قاسم پراکنده شدند تنها ده پانزده نفر برایش مانده بودیم که با او وفادار بودیم. ما هرکدام بسوئی روی آوردیم و مردم را بجانب او دعوت کردیم.

دیری نگذشت که چهل هزار نفر از مسلمانان عراق با وی بیعت کردند. محمد بن قاسم در يك چنین موکب شکوهمند از عراق بسمت خراسان روی آورد و در دهکده ای از دهات مرو که مردمش عموماً شیعه بودند فرود آمدیم. مردم دهکده ای او را در قلعه ای جای دادند که بسیار منیع و محکم بود. مرغهای تیز بال را نیز یارا نبود بر بالای آن قلعه پرواز کنند آن قلعه بر سینه کش های کوه «حریر» قرار داشت. مگر محمد بن قاسم آن قلعه بود وقتی اساس حکومت وی تحکیم شد وعده داد که شبی از قلعه به دهکده فرود بیاید و از پیروان خود بازدید کند. آن شب محمد بن قاسم به دهکده آمده بود. هنگامی که در میان اصحاب خود قرار گرفت صدای گریه ی مردی به گوشش رسید. بمن گفت: - ابراهیم! برو به بین چه کسی گریه می کند. من به صدای این گریه پیش رفتم تا با صاحب صدا نزدیک شدم.

این مرد گلیم باف بود. از گریه اش پرسیدم. شکایت کرد که مردی از اصحاب ابو جعفر محمد بن قاسم يك قطعه گلیم از وی به زور گرفته است. به آن مرد گفتم: -از این بافنده هرچه گرفته ای برش گردان زیرا ابو جعفر صدای آه و ناله اش را شنیده است. در جوابم گفتم: -هرگز چنین نخواهم کرد. چون ما بدنالتان بخاطر استفاده براه افتاده ایم. ما با شما آمده ایم که چیزی گیرمان بیاید. و نیازمندیهای خود را تأمین کنیم. من با زبان چرب و نرم سخنان دلاویز آن گلیم را از وی پس گرفتم و به صاحبش باز گردانیدم. و وقتی بحضور محمد بن قاسم برگشتم ماجرا را بوی گزارش دادم. محمد بن قاسم گفت: -پس بدین ترتیب می خواهیم دین خدا را یاری کنیم؟ و بعد فرمود: -مردم را از دور من پراکنده سازید تا من تکلیف خود را بشناسم. ما فرمان محمد را بگوش مردم رسانیدیم و گفتیم:

-اقتضای امر اینست که فعلا پراکنده شوید. مردم هم از آنجا پراکنده شدند. محمد بن قاسم نیز فردای آن شب آن دهکده را ترك گفت و به- طالقان رخت کشید. او در طالقان اقامت گزید و ما از نوبدعوت پرداختیم. خلق عظیمی دعوت ما را اجابت کردند. بعرض او رسانیدیم که اکنون مصلحت کار ما چنین اقتضا دارد. اقتضای کار اینست که بیعت این ازدحام را قبول کنیم و پس از استقرار امر و غلبه بر دستگاه بتصفیه ی جمعیت خود برداریم. چون اگر در اینجا هم مردم را از دور خویش برانیم و همان روش مرورا تکرار کنیم. عبد الله بن طاهر بتعقیب ما خواهد پرداخت. محمد بن قاسم این پیشنهاد را پذیرفت و همراه با مردمی که دعوتش را اجابت کردند نهضت کرد. خبر این نهضت بگوش عبد الله بن طاهر رسید و او نخستین نیروئی را که بسرکوبی این نهضت اعزام داشت تحت فرماندهی حسین بن نوح با ما روبرو شده بودند. حسین بن نوح جنگیدیم و او را در زشت ترین هیئت از میدان جنگ بدر راندیم.

خبر شکست حسین بن نوح در خراسان قیامتی بر پا کرد. عبد الله بن طاهر سخت بر آشفت و یکی از سرداران نامی خود را که نوح بن قیان نامیده می شد بجنگ ما فرستاد. ما این سردار شکوهمند را نیز چنان درهم شکستیم که از شکست نخستین چندین بار رسواتر و قبیح تر بود. نوح بن قیان از شرمساری خود دیگر بسوی عبد الله بن طاهر باز نگشت. فقط برای او نامه ای پوزش آمیز و عذر خواه فرستاد و در نامه ی خود قسم خورد که تا پیروز نشود باز نگردد. یا مرگ و یا پیروزی. عبد الله بن طاهر بکمک او سپاهی گران فرستاد. نوح بن حیان در این بار بحیله های نظامی پرداخت و چند کمین خطرناک بوجود آورد. هنگامی که جنگ آغاز شد نوح بن حیان بفاصله ی کوتاهی عقب نشینی کرد و ما هم بهوای اینکه حریف شکست خورده ی خود را یکباره از جبهه ی جنگ برانیم و شرش را از سر خود کوتاه سازیم به تعقیبش پرداختیم. ناگهان کمینها از کمینگاهها سر برداشتند و ضربه ی سنگینی بر ما فرود آوردند. نیروی ما در هم شکست.

محمد بن قاسم با قیافه‌ی ناشناسی به «نسا» گریخت. اما ما همچنان بر جای خود ماندیم و بدعوت و تبلیغ خویش ادامه می‌دادیم. ابراهیم بن غسان عودی می‌گوید: امیر عبد الله بن طاهر روزی مرا بحضور طلبید. او بر سریر خود نشسته بود و در کنارش نامه‌ای مهر کرده دیدم که بر روی تخت کوچکی قرار داشت و دست او به ریشش بود. با انگشتانش ریشش را خلال می‌کرد. عبد الله بن طاهر عادت داشت که در حالت غضب با ریشش بدین ترتیب بازی می‌کرد. من در يك چنین حال از غضب او به خدا پناه بردم، و نزدیک شدم. بسوی من برگشت و گفت: - ابراهیم، زنه‌ار از فرمان من سر نیچی و خلاف دلخواه من اقدام نکنی. آن وقت مرا بر نفس خود سلطنت خواهی داد و من دمار از روزگار تو بر خواهم آورد. گفتم: - پناه بخدا می‌برم که يك چنین تهدیدهای خطرناک را از امیر

بشنوم، پناه می برم بخدا اگر غضب امیر مرا دریابد. -گوش کن ابراهیم، من هزار سوار مسلح همراه تو کرده ام و دستور داده ام صد هزار درهم نیز بتو تسلیم کنند تا در راه این بسیج بکار ببری و نیازمندیهای خود را تأمین سازی. هم اکنون بطبل جنگ بکوب و شیپور رحیل بنواز. سپاه تو (این پنج هزار مرد مسلح) بهمراه تو عزیمت خواهند کرد. شتاب کن و یک راهنما نیز بهمراه خویش بردار و از اسطبل مخصوص سه اسب بدنبال خویش یدک کن تا اگر مرکب تو در عرض راه از رفتن بازمانده پیاده نمائی و درنگ روا نداری. بدلیل راه خود هزار درهم عطا کن و او را بر یکی از این اسب های یدک نشان تا بتواند در این سرعت با تو همراهی کند. وقتی یک فرسنگ میان تو و قریه ی «نسا» فاصله مانده این نامه ی مهر کرده را باز کن و مضمونش را بکار ببر. زنهار که یک حرف از این نامه را ناخوانده نگذاری و زنهار که در اطاعت از این فرمان تعلل روا نداری. این را هم بدانکه من جاسوسی را بر تو گماشته ام که حتی نفس های ترا هم بمن گزارش خواهد داد. حذر کن، حذر کن و تو می دانی که عصیان من چه کیفی خواهد داشت.

ص: 362

ابراهیم بن غساق می گوید: -از قصر عبد الله يك سر به اردوگاه رفتم و دستور دادم طبل و شیپور را بکار انداختند. اردوگاه من در محلی که اسمش «شادیاخ» بود قرار داشت. آنجا محل قصر فرزندان طاهر ذو الیمینین بود. عبد الله طاهر از بالکن قصر خود ما را نگاه می کرد. من سپاه خود را سان دیدم و صف آراستم و با همان شتاب که عبد الله دستور داده بود براه افتادم. سپاه من تقریباً دوش بدوش من مرکب می دوآیدند. سه شب و سه روز راه می پیمودیم تا بیک فرسنگی «نسا» رسیدیم. در این هنگام آن نامه ی مهر کرده را که عبد الله بن طاهر بمن سپرده بود باز کردم و دیدم چنین نوشته است. بنام خدا و یاری او عزیمت کن و در يك فرسنگی نسا سپاه خود را آماده ی نبرد ساز. ابتدا یکی از سرهنگان سپاه را با سیصد سوار به دستگیری متصدی پست اعزام کن. و بعد سرهنگ دیگری را با پانصد سوار بسوی دارالاماره بفرست تا پیش از آنکه فرماندار «نسا» بر تو حمله ور شود او را از جنب و جوش بازداری زیرا بیعت محمد بن قاسم بر گردن این قوم بر قرار است و بیم آن است که بخاطر حفظ این بیعت فتنه ای بر پا سازند.

و بعد با سواران دیگر خود در دهکده ی «نسا» به محله فلان و کوچه ی فلان و خانه فلان می رسی. آن خانه سه در تو در تو دارد. از در اول به در دوم و بعد به در سوم در آی و از پله های دست راست بالا برو. آن پله ها ترا به اتاقی خواهد رسانید که اتاق محمد بن قاسم صوفی است. در آن اتاق محمد بن قاسم با مردی از اصحابش که ابو تراب نامیده می شود بسر می برد. محمد بن قاسم را با ابو تراب در زنجیر سخت بریند و بعد انگشتی محمد بن قاسم را با انگشتی خود برای من بفرست تا بیش از نامه ی تو خبر پیروزی ترا دریافت بدارم. این دو انگشتی را با قاصدی با پیام بمن برسان. به آن قاصد بگو که درست به سرعت برق و باد انگشتی ها را برای من بیاورد. این مرد «قاصد» نباید پیش از سه روز در راه بماند. وقتی قاصد را اعزام داشتی می توانی فرصتی غنیمت بشماری و نامه ی فتح را برای من بنگاری. بسیار احتیاط کن. همیشه بیدار و هوشیار و حساس باش تا محمد بن قاسم و ابو تراب را تحت الحفظ بمن برسانی. ابراهیم بن غسان می گوید:

ص: 364

-هیچ فرمان در زندگی خود بنظر این فرمان ندیده بودم. مثل اینکه وحی منزل بود. اطاعت کردم و از آن پله ها که نشانم داده بود بالا رفتم و محمد بن قاسم را بر سر پله ها دیدم. عمامه ای بر سر داشت و با همان عمامه به چهره ی خود لثام بسته بود. يك قاطر زین کرده در پایین راه پله ها آماده بود. مثل اینکه او عزم سفر بسوی خوارزم داشت. ناگهان بند دستش را گرفتم. بسوی من دوید و گفت: -تو کیستی؟ چه می خواهی؟ با چه کسی کار داری؟ گفتم: -محمد بن قاسم را می خواهم. او به سادگی گفت: -من محمد بن قاسم هستم. گفتم: -انگشتی خود را تسلیم کن. بی درنگ انگشتی خود را بمن داد. من هرچه زودتر و شتاب زده تر انگشتی خودم را با این انگشتی بدست قاصد سپردم و او را بر اسبی از اسب های ویژه ی عبد الله بن

طاهر که همراه من یدک کرده بود نشانیدم و اسب دیگری هم برایش یدک کردم و او را بسوی عبد الله بن طاهر فرستادم. و بعد به همراهانم دستور دادم که اتاق محمد بن قاسم را تفتیش کنند. محمد بمن گفت: -دیگر از این اتاق چه می خواهید؟ مرا که دستگیر کرده اید. در این اتاق کسی نیست که اسیرش کنید. به حرفش گوش ندادم. تأکید کردم که آنجا را درست زیر و رو کنند، همه جا را تحت تفتیش و جستجو بگیرند. همراهان من پس از کاوش بسیار بالاخره «ابو تراب» را زیر «نقییر» پیدا کردند. این نقییر دیگ بزرگی تراشیده از چوب است که بیک حوض چوبی می ماند و توی این نقییر خمیر درست می کنند و نیز در همین نقییر انگور هم آب می گیرند. ابو تراب در زیر این نقییر پنهان بود درش آوردند. دستور دادم محمد بن قاسم و ابو تراب هر دو را با زنجیر به سختی بستند و بعد نامه ی پیروزی را به عبد الله بن طاهر نگاشتم. ابراهیم بن غسان می گوید. از «نسا» بسمت نیشاپور عزیمت کردیم.

شش روز در راه ماندیم. روز ششم به نیشابور رسیدیم. آنجا خانه ی من بود. محمد بن قاسم را در خانه ی خود توی اتاقی بازداشت کردم. و گروهی از افراد مطمئن و شایسته ی اعتماد خود را بر وی گماشتم: ابو تراب را در اتاق دیگر تحت نظر عبد الشعرانی محبوس ساختم. محمد بن قاسم تا در آن اتاق قرار گرفت بی درنگ عبای خود را روی زمین فرش کرد و به نماز ایستاد. عبد الله بن طاهر در قصر شادیاخ خود روی يك بالکن بلند نشسته بود و ما را می دید. وقتی کارهایم را انجام دادم و احتیاطهای مقتضی را بکار بردم شخصا به حضور عبد الله باز یافتم و شفاهای جریان این سفر را بوی گزارش دادم. گفت: - من حتما باید محمد بن قاسم را ببینم. با چشمان خود نگاهش کنم. همراه من براه افتاد، آفتاب روز به مغرب خزیده بود. عبد الله بن طاهر دنبال من در چهره ی ناشناسی راه می آمد. پیراهن و ردائی پوشیده بود. تشریفات حکومتی نداشت.

با همین ترکیب ناشناس به اتاق محمد بن قاسم سر کشید و او را در نماز دید. بطرف من برگشت و گفت: -وای بر تو ابراهیم! از خدا نترسیدی که این مرد صالح را چنین به زنجیر کشیدی. گفتم ترس از تو ای امیر ترس از خدا را در وجود من خفه کرده است. -این زنجیرها را سبک کن. او را فقط به یک بند سبک ببرند. آن غل که بر گردنش می گذاری نباید از یک رطل نیشابوری بیشتر باشد «رطل نیشابوری بوزن دویست درهم بوده است». پاهایش را نیز طوری به زنجیر انداز که بتواند راه برود. و بعد ما را ترک گفت و خود به کاخ خویش در شادباخ بازگشت. عبد الله بن طاهر پس از اینکه محمد بن قاسم را دستگیر کرد باز هم سه ماه دیگر در نیشابور بسر برد زیرا می خواست خبر اسارت محمد در میان مردم پنهان بماند تا مبادا قصه ی اسارت او فتنه ای بر پا سازد. عبد الله بن طاهر می دانست که در هر دهکده از دهکده های خراسان گروهی از پیروان بیعت کرده محمد زندگی می کنند و بعید نیست

یکباره بخاطر نجات محمد قیام کنند. عبد الله بن طاهر هرچندی يك بار از اسطبل خود قاطرهایی را با هودج باین طرف و آن طرف می فرستاد تا مردم گمان کنند که محمد بن قاسم را از شهر نیشابور بیرون فرستاده اما باز آن قاطرها را به اسطبل باز می گردانید. تا سرانجام او را با همین ابراهیم بن غسان از نیشابور به ری فرستاد. عبد الله بن طاهر به ابراهیم بن غسان سفارش کرد که روش استتار و احتیاط را همچنان در ری نیز بکار برد. هرآن شیوه که او در نیشابور نسبت به محمد بن قاسم بجا می آورد همان شیوه را در ری نیز نسبت باورعایت کند. یعنی او را سه شب در میان بر استر مخصوص امیر سوار کند و از شهر بیرون بفرستد و دوباره به شهر بازش بیاورد. این بود سیاست عبد الله بن طاهر معروف به «ذو الیمینین» تا روزی که محمد بن قاسم را در بغداد به معتصم تحویل داد. ابراهیم بن غسان می گوید: از هدیه های گرانبها آنچه بحضور محمد بن قاسم تقدیم شد

همه مردود مانند الا يك جلد از قرآن کریم که ویژه ی عبد اللّه بن طاهر بود. محمد بن قاسم این قرآن را پذیرفت و علتش هم این بود که از روی همین مصحف عزیز وی آیات الهی را تلاوت می کرد ابراهیم ابن غسان می گوید. من هرگز در عمرم مردی به اجتهاد و عبادت و عفاف و ذکر و فکر محمد بن قاسم ندیده ام. مردی بود که از پروردگار متعال بسیار یاد می کرد. قلبش همیشه مطمئن و آرام و خاطرش در همه حال آسوده بود. هرگز از این مرد عجز و ضعف و خضوع ندیده ام هرچند که در زیر سخت ترین فشارهای حوادث دست و پا می زد. اصحاب او هرگز او را در یاوه گوئی و شوخی و خنده بیاد ندارند. حتی يك بار هم او را در شوخی و استهزا ندیده اند. هنگامی که نیروی ابراهیم بن غسان از ارتفاعات حلوان سرازیر می شدند محمد بن قاسم بسوی محمل خود می رفت تا بنشیند و عزم رحیل کند. محمد شعرانی که یکی از همراهان ابراهیم بود. پیش دوید و خم شد تا محمد پا بر شانه اش گذاشت و در محمل خود نشست.

در این وقت محمد بن قاسم لبخندی زد و به محمد شعرانی گفت: - شما نان فرزندان عباس را می خورید و شانه ی خود را برای فرزندان ابوطالب خم می کنید. این تنها شوخی و لبخند بود که از وی دیده اند. این محمد شعرانی از پیروان خراسانی بنی عباس بود. وی در جواب محمد بن قاسم گفت: - فدایت شوم. پسران علی و عباس در پیش من یکسان هستند او را دیگر کسی بحال لبخند ندید. و در عین حال چهره ی غمناکی هم نداشت. ابراهیم بن غسان می گوید: برای نخستین بار و شاید همین يك بار او را در آن روز غمناك دیده ام که نامه ی معتصم به ما رسید. هنگامی که به نهروان رسیدیم نامه ای به حضور معتصم فرستادیم. گزارش دادیم که اکنون محمد بن قاسم به بغداد می رسد و اجازت می خواهیم که او را تسلیم سازیم. معتصم در پاسخ این نامه دستور داد که محمد بن قاسم را در محملی بی روپوش بنشانیم و وقتی به نهرین رسیدیم عمامه از سرش برداریم و بهمین ترتیب نازیبا او را به بغداد در آوریم. در آن تاریخ هنوز شهر «سرم ن رای» ساخته نشده بود.

ما هم اطاعت کردیم. در همان منزل. منزل نهروان روپوش از محملش برداشتم. او که از ماجرا خبر نداشت پرسید: -چرا روپوش محمل را برمی دارید. از فرمان معتصم آگاهش ساختیم. چهره ای اندوهناك گرفت. به نهرین رسیدیم. گفته شد: -یا ابا جعفر عمامه از سرت بردار زیرا امیر المؤمنین دستور داده که سربرهنه به بغداد در آئی. محمد بن قاسم وقتی این سخن را شنید عمامه را از سرش برداشت و بسوی من انداخت. و سخنی نگفت. از آنجا به «شماسیه» رسیدیم. آن روز روز نوروز بود. نوروز سال دویست و نوزدهم هجرت بود. محمد بن قاسم در همان محمل بی روپوش سربرهنه نشسته بود و عدل او هم در محمل مردی از اصحاب عبد الله بن طاهر بود. مسخره ها جلوی محملش مسخرگی می کردند.

بازی می کردند. رقص ها بر سر راهش می رقصیدند. وقتی محمد به این بازیها و بازیچه ها نگریست گریه کرد و گفت: -خداوندا! تو می دانی که من همیشه حرص می زدم و سعی می کردم این اوضاع ناهنجار را عوض کنم. دلک های خلیفه بر روی مردم لاشه های مردار و پلیدی می انداختند و معتصم می خندید. اما محمد بن قاسم فقط تسبیح و تهلیل می کرد و از درگاه پروردگار برای خویش آمرزش می خواست و لبان خود را می جنبانید و در حق این قوم نفرین می کرد. معتصم در کاخ خود در شماسیه نشسته بود و این منظره ها را تماشا می کرد. محمد بن قاسم ایستاده بود. این بازیها وقتی پایان رسید محمد را به حضور معتصم عرضه داشتند. معتصم دستور داد که وی را به مسرور خادم معروف رشیدی بسپارند. مسرور محمد بن قاسم را در سردابی که به چاه شبیه تر بود محبوس ساخت. این زندان کیفیتی داشت که محمد بن قاسم در همان روز نخست نزدیک بود در آن تنگنا جان بسپارد.

این خبر بعرض معتصم رسید، فرمان داد زندان محمد را عوض کنند. وی را از آنجا به «بستان موسی» بردند و آنجا، در کاخی که بکاخ سلطنتی معتصم چسبیده بود باز داشتند. مسرور در آنجا چند تن از غلامان مطمئن و موثق خود را بر وی گماشت. اتاق او در آن کاخ بلندبنا چند روزنه و پنجره‌ی وسیع و روشنی بخش داشت. محمد بن قاسم از زندانبان خود يك قيچی تمنا کرد که ناخن‌های خود را بچیند. زندانبان این تمنا را برآورد و برایش قيچی حاضر کرد. محمد بن قاسم در محیط خلوت اتاق خود گلیم زیر پایش را جلو کشید و با آن قيچی گلیم را نصف کرد. نصفش را بحال خودش گذاشت و نصف دیگرش را رشته کرد و بهم بست و ریسمانی ترتیب داد و آن وقت بزندانبان خود گفت من از دست موش‌ها در این بیغوله ناراحت هستیم موش‌ها نان مرا می‌خورند، يك چوب بمن بده که از خودم دفاع کنم. برایش چوب بلندی آوردند. وی با کمک همان قيچی این چوب را بسه قطعه کرد و بعد از آن ریسمانی که تهیه دیده بود برای خود نردبانی ساخت و بر سر این چوبها بست و بی فرصت نشست. آن شب شب عید فطر بود که هرکس سعی می‌کرد در خانه و

خانواده ی خود بسر برد. به همین جهت محیط زندان از همه وقت خلوت تر و خاموش تر بود. محمد بن قاسم از این بهتر فرصتی ندید پا شد و آن نردبام ریسمانی را که آماده بود برداشت و پای نزدیک ترین روزنه ای که اتاقش بدنیای خارج داشت ایستاد. با هر زحمت و مرارتی که بود سر این طناب را به آن روزنه بند کرد و خود را از کف اتاق بدم آن پنجره رسانید. و بعد با کمک همان نردبام ریسمانی از آن روزنه به داخل باغ پرید. آن شب شب عید فطر سال دویست و نوزدهم هجرت بود. صدها طبق میوه و گل در این باغ آماده شده بود که روز عید به بارگاه خلیفه اهدا شود. حمال هائی که این طبق ها را می کشیدند در همین باغ معروف به «بستان موسی» شب عید را بروز می آوردند. محمد بن قاسم وقتی میان این ها رسید همه شان کلاه طبق کشی را از سرشان انداخته بودند و غرق خواب بودند. او هم فکری بمغزش افتاد. رفت توی این حمالها و گرفت خوابید. تا نیمه شب میان آنها دراز کشیده بود.

بعد از جایش پا شد و کلاه طبق کشتی یکی از آنان بر سر گذاشت و براه افتاد. هنگامی که خواست از در باغ بیرون رود دربان جلویش را گرفت: - کیستی؟ - من يك طبق کش هستم که می خواهم بخانه برگردم. دربان گفت: - حالا- دیر وقت است، شب گردها ترا توقیف خواهند کرد. اینجا پیش من بخواب تا روز روشن شود و بعد دنبال کارت را بگیر. محمد بن قاسم بنام يك حمال طبق کش آن نیمه شب را تا سپیده دم در کلبه ی دربان بستان موسی بسر برد. سپیده دم همراه حمال های دیگر از آن باغ بیرون رفت و گریخت صبح روز عید که زندانبان در اتاق او را گشود نشانی از او ندید. خبر فرار او را به مسرور دادند. مسرور نومید از همه جا پابرهنه به حضور معتصم شتافت. آماده ی مرگ خبر فرار محمد بن قاسم را بعرض خلیفه رسانید. خلاف انتظار مسرور معتصم خون سردانه گفت: - نگرانی نیست. این مرد بهر جا برود از چنگ ما نتواند گریخت اگر خودش را آشکار سازد ما او را بار دیگر دستگیر خواهیم ساخت و اگر

پوشیده و پنهان بسر ببرد و طریق صلح و صفا بجوید کاری بکارش نخواهیم داشت. مسرور گفت: -این از تفضل خاص امیر المؤمنین است. که با يك چنین حادثه مرا بخشیده. اگر این ماجرای در عهد رشید پدید می آمد حتما مرا بقتل می رسانید. گفته می شود که محمد بن قاسم بسوی واسط سرازیر شد و در آن شهر اقامت گرفت. و این روایت صحیح است. محمد بن ازهر می گوید: روزی که محمد بن قاسم را بیغداد می آوردند من توی تماشا- گران ایستاده بودم. دیدمش. مردی چهار شانه و گندمگون بود. بر چهره اش از آبله نشانهایی مانده بود. بر پیشانی وی سجود بسیار اثری لکه مانند گذاشته بود. حسین بن موسی بن منیر می گوید: -محمد بن قاسم وقتی از زندان گریخت بناحیه ای که «قطعة الریبع»

نامیده می شد. «و از عطایای منصور به ربیع بن یونس حاجب مخصوصش بود» رسید. در آنجا خانه ی منیر بن موسی را شناخت. منیر بن موسی او را از خانه ی خود بخانه ی ابراهیم بن قیس برد تا مبادا در پایش را بشناسند و به تعقیب وی اقدام کنید. منیر بن موسی با ابراهیم بن قیس دونفری نشستند و بخاطر محمد ابن قاسم جلسه مشاوره ای تشکیل دادند تا تکلیف کارش را روشن کنند. ابراهیم و منیر بمحمد بن قاسم گفتند: دستگاه انتظامی بغداد در جستجوی تو منتهای شدت را بکار خواهد برد. مصلحت تو در اینست که شهر بغداد را ترك گوئی. -بکدام سوی رو بیاورم. گفتند: -شهر واسط، در آن شهر آرام تر از همه جا زندگی خواهی کرد. محمد بن قاسم از بغداد بسوی واسط عزیمت کرد. وی کمر خود را سخت بسته بود زیرا در آن شب که از محل بازداشت خود بکف باغ پرید يك مهره از مهره های ستون فقراتش در - رفته بود. این عارضه سخت ناراحتش می داشت و سرانجام در نتیجه ی همین درد (درد پشت) از این جهان بجهان دیگر رخت کشید. رحمه الله

پسرش علی بن محمد بن قاسم حدیث می کند: - پدرم در راه دجله «قسمت غربی» بواسط رفت. در آنجا بخانه ی زن عموی خود که مادر علی بن حسن بن علی بود رفت. این زن سالها می گذشت که زمین گیر بود. روی زمین نشسته بود و نمی توانست برخیزد اما تا چشمش به محمد بن قاسم «برادرزاده ی شوهرش» افتاد از شدت شوق یکباره از جایش پرید. سر پایش ایستاد و مشتاقانه گفت: الحمد لله علی سلامتک محمد بن قاسم در خانه زن عموی خود بیستر بیماری رفت زیرا از درد ستون فقرات سخت رنجور شده بود. و در همان خانه بدرود زندگی گفت. طی مدتی که محمد بن قاسم در واسط بیمار بود پرستاری جز مادر علی بن حسن یعنی زن عموی خود نداشت. حارث حراز می گوید: محمد بن قاسم وقتی از زندان فرار کرد بطرف غربی دجله گریخت. می خواست بوسیله ی قایق از دجله بگذرد. بآنجا که راهگذارها جمع می شوند تا توی قایق به نشستند رفت و بانتظار قایق ایستاد. محمد در پهلوی خود پیر مردی دید که تا چشمش به او افتاد شناختش، این پیر مرد از اعضای اداره کننده زندان بود.

او از شکاف در اتاق خود بارها این پیر مرد را در حال نگهبانی دیده بود. او زندانبان خود را شناخت ولی زندانبان زندانی خود را نتوانست بشناسد. بالاخره قایق از راه رسید، قایق بان از يك يك چند درهم می گرفت و سوارشان می کرد. نوبت بمحمد بن قاسم رسید. قایق بان کرایه ی قایق خواست. محمد گفت: -جز همین خرقة پشمینه که بر تن دارم از مال دنیا هیچ ندارم. اما قایق بان پول می خواست، این حرفها کرایه ی قایق نمی شد. بالاخره پیر مرد زندانبان بی آنکه بداند این محمد بن قاسم زندانی خود اوست کرایه سفرش را پرداخت. محمد بن قاسم با کمک دشمنش از چنگ دشمنان خود به واسطه گریخت. احمد می گوید: -محمد بن قاسم در طول خلافت معتصم و واثق در سرگردانی و اضطراب بسر می برد. پس از واثق وقتی زمام امر بدست جعفر متوکل افتاد با دستور

او بزندان متوکل جان سپرد. گفته می شود که متوکل مسمومش ساخت. عباد بن یعقوب می گوید: -من و یحیی بن حسن الفرات محمد بن قاسم در قایقی نشسته بودیم و می خواستیم بسمت «رقه» برویم. چند نفر از اهل علم هم در آن قایق هم سفر ما بودند. در آنجا صحبت از مسائل گوناگون بمیان آمد محمد بن قاسم طی تحقیقات و استدلال های خود وانمود کرد که مذهبش معتزله است. ما که عموما مذهب اعتزال را کفر می شمردیم همگان از آن قایق بیرون آمدیم و محمد بن قاسم را تنها گذاشتیم. محمد بن قاسم گریه کنان از دوستانش تقاضا می کرد که باز گردند ولی کسی باو التفات و اعتنا نمی کرد.

عبد الله بن الحسین

از نسل عبد الله بن جعفر بن ابی طالب است. بنی عباس که شعار سیاه را شعار رسمی خود قرار داده بودند ملت را به سیاه پوشی جبرا وادار می ساختند. عبد الله بن حسین جعفری از آنان بود که نمی خواست سیاه بپوشد.

از پوشیدن این شعار امتناع کرد. معتصم دستور داد بزندانش ببرند. عبد الله در زندان معتصم چندان ماند که در همان جا دار دنیا را وداع گفت:

ص: 382

هارون بن محمد معروف بواثق نسبت بعلوین مهربان بود. ابو الفرج اصفهانی نویسنده کتاب می گوید: من کسی را از آل ابی طالب نمی شناسم که در عهد واثق از دنیا رفته باشد. إلا حدیثی که علی بن محمد بن حمزه روایت می کنند: علی بن محمد می گوید: -علی بن محمد بن عیسی بن زید بن علی بن الحسین علیهم السلام با دست عمرو بن منیع بقتل رسیده است. اما این راوی علت قتل علی بن محمد بن حسینی را باز نگفته است. همان طور که ما حکایت کرده ایم علی بن محمد حسینی در واقعه ی که میان محمد بن هنکال و محمد بن جعفر «در ری پدید آمده بود بقتل رسید

فرزندان ابو طالب در عهد واثق آسوده بسر می بردند. در سرمن رای از عطایا و بخشش های هارون واثق زندگی آرامی را می گذرانیدند. تا اینکه نوبت بجعفر متوکل رسید. در عهد متوکل آل ابی طالب بپراکندگی و پریشانی افتادند.

ص: 384

جعفر پسر محمد معتصم، نواده ی هارون الرشید که لقبش «متوکل» بود برای آل ابو طالب دشمنی لجوج و عنود بود. برای کینه و عداوت و عناد و سوءظن این مرد نسبت بخاندان رسول الله نمی توان حد و میزانی بیان کرد. عبید الله بن یحیی بن خاقان وزیر او، او را در این گونه کردارهای ناپسند تشویق و تأکید می کرد. این عبید الله زشتکاری های متوکل را در چشم او زیبا جلوه می داد تا آنجا وی را نسبت به خاندان ابو طالب بدبین و بداندیش ساخت که او لجاج عناد خود را نسبت باین طایفه از درجه ی افراط نیز گذرانید. جعفر متوکل در حق اولاد رسول الله آن قدر بد کرد که هیچیک از خلفای عباسی را نمی توان با او طرف مقایسه قرار داد. ما در اینجا مسئله ی ویرانی قبر ابو عبد الله الحسین را شاهد کارهای

ناهنجار این مرد عباسی قرار می‌دهیم: وی دستور داد که مزار ابو عبد الله «صلوات الله علیه» را همچون اراضی مزروعی بوسیله ی گاو آهن شخم کنند و بر آن سرزمین آب ببندند و بدین وسیله آثار و علائم قبر را از میان بردارند. متوکل علاوه بر این ویرانکاری‌ها دستور داد بر سر راهبانی که به مزار ابو عبد الله الحسین منتهی می‌شود کشیکهائی بگذارند تا از مردمی که بزیارت ابو عبد الله و شهدای کربلا می‌روند منع کنند. این کشیکها مکلف بودند زیارت کنندگان قبر ابی عبد الله را به قتل برسانند یا زیر شکنجه و عقوبت قرار دهند. «احمد بن جعدوشا» که خود شاهد این جریان بود حدیث می‌کند: در آن روزگار که متوکل هنوز بخلافت نرسیده بوده یعنی در عهد معتصم و واثق» با يك زن رقاصه آشنا بود. این زن که خود اهل غنا و رقص بود دسته‌ای از رقاصه‌ها و خوانندگان را در اختیار داشت. متوکل هر شب که می‌خواست شراب بنوشد و خوش بگذراند باین زن پیغام می‌فرستاد که برایش خواننده و رقاص بفرستد. بالاخره دوران برادرش واثق بسر آمد و خود بر کرسی خلافت قرار گرفت.

شبی از شبها به آن زن که دوست عهد جوانیش بود فرمان داد شاگردانش را برای محفل و عیش و نوش او اعزام دارد. فرستاده ی متوکل بحضورش برگشت و گفت: - او در خانه نبود. این زن زیارت قبر ابو عبد الله الحسین «ارواحناء فدا» رفته بود اما فرستاده ی متوکل نمی دانست. بگوش آن زن رسید که خلیفه احضارش کرده. با سرعت خودش را بسر من را رسانید و بی درنگ دخترکی از شاگردانش را بحضور متوکل فرستاد. متوکل این دخترک رقاصه را دوست می داشت. از او پرسید: - کجا رفته بودید؟ دخترک با لحن ساده ای گفت: - خانم ما (یعنی آن رقاصه) می خواست به حج برود، ما را هم با خودش برد. این جریان در ماه شعبان پیش آمده بود. متوکل گفت: - موسم حج ماه ذی الحجه است. شما در ماه شعبان بکدام حج رفته بودید؟ دخترک با همان سادگی جواب داد:

-بزیارت قبر ابو عبد الله الحسين. متوکل از شدت خشم نزدیک بود خفه شود. فرمان داد آن زن رقاصه را که دوست دیرینش بود به زندان انداختند و اموالش را مصادره کردند. و بعد به يك تن از اصحابش که «دیزج» نامیده می شد و او مردی یهودی بود که مسلمان شده بود فرمان داد قبر سید الشهداء را بوسیله ی گاو آهن شخم کنند و آثار قبر را محو سازند. دیزج به فرمان متوکل از سامرا بکربلا رفت و کربلا را با تمام خانه ها و آثاری که بر قبر ابو عبد الله الحسين بود ویران کرد و اراضی اطراف قبر را که در حدود دویست جریب بود زیر و رو کرد. وقتی نوبت به قبر ابو عبد الله رسید از همراهان دیزج کسی جلو نرفت که ویرانش کند. او که خود یهودی بود گروهی از یهودیان آن سامان را استخدام کرد و به کار گماشت. آن یهودی ها پیش رفتند و قبر ابو عبد الله الحسين را ویران ساختند و بر آن آب بستند. دیزج بدستور متوکل میل به میل در اطراف قبر سید الشهداء پاسگاه گماشت تا نگذارند مردم بزیارت مزار ابو عبد الله الحسين بروند. هرکس که جرأت می کرد و بقصد زیارت رو به آن سامان

می گذاشت دستگیرش می کردند و بحضور متوکل اعزامش می داشتند. محمد بن حسین اشنانی می گوید: روزگاری می گذاشت که من از زیارت قبر سید الشهداء محروم مانده بودم. از ترس عمال متوکل جرأت نمی کردم یا بمحیط کربلا بگذارم. اما شوق این زیارت وادارم کرد که دل بدریا بزنم و خود را بخطر بیندازم. مرد عطاری که با من دوست بود تشویقم کرد و من و او با هم شبانه رو به کربلا نهادیم. ما روزها پنهان می شدیم و شب ها راه می رفتیم تا بالاخره بغاضریه رسیدیم. نیمه شب از میان دو پاسگاه که بر سر راه قرار داشت ترسان و لرزان گذشتیم. پاسبان آن پاسگاه در آن وقت شب خوابیده بود. بالاخره بحریم قبر رسیدیم. من و آن مرد عطار برای اینکه قبر را بیابیم مشت مشت خاک را بو می کشیدیم و بدین ترتیب جهت قبر را می شناختیم. سرانجام بقبر مطهر ابو عبد الله الحسین راه یافتیم. صندوق قبر را برداشته و سوزانیده بودند.

بمحل قبر آب انداخته بودند. محل قبر چنان فرورفته بود که بصورت خندقی در آمده بود. این فرورفتگی خندق مانند جای خشت های بنای قبر بود که در آنجا بکار رفته بود. وقتی بنای قبر را ویران کردند و آنجا آب بستند محل خشت فروریخته و صورت خندق بخود گرفته بود. من و دوست عطار من خم شده بودیم و آن خاکهای مرطوب را بو می کردیم. ما از آن خاك ها عطری استشمام می کردیم که هرگز در عمرمان چنین عطر نبویده بودیم. بدوست عطارم گفتم: -این بو از کدام عطر است؟ او که عطار بود و کارش عطر فروشی بود در جوابم گفت: -بخدا قسم من نظیر این عطر را تا کنون استشمام نکرده ام. آنجا قبر حسین بن علی علیهما السلام بود. پس از زیارت در آنجا علامت هائی نصب کردیم و بعد وداعش گفتیم و همچنان ترسان و لرزان بخانه ی خود بازگشتیم. دیری نگذشت که جعفر متوکل بقتل رسید. ما با گروهی از آل ابوطالب و شیعه بمحل قبر همان جا که علامت گذاشته بودیم عزیمت کردیم و بهدایت همان علامات از نو مزار سید-

الشهداء را بنیان نهادیم. جعفر متوکل بر مدینه و مکه مردی را بنام عمر بن فرح رجحی حکومت داد. این مرد بر آل ابو طالب بسیار سخت می گرفت و کار سخت گیری را بجائی رسانیده بود که علویان جرأت نمی کردند از کسی چیزی تقاضا و توقع کنند. و مردم را نیز مطلقاً از کمک به آل ابو طالب منع می کرد. اگر احیاناً باو گزارش می شد که مردی از مردم حجاز بفرزندان ابو طالب نیکی کرده آن مرد نیکوکار را به سختی شکنجه می داد تا دیگر کسی جرأت این عمل را در خود نبیند. کار علویان در حجاز بجائی کشید که بشدت تنگدست و درویش شده بودند. زنان علوی در عهد عمر بن فرج با منتهای سختی بسر می بردند. مثلاً چندین زن کارگر کارشان ریسندگی بود کاملاً لخت و عور زندگی می کردند. فقط يك جامه داشتند که بهنگام نماز آن را می پوشیدند. باین ترتیب که یکی می پوشید و نماز می خواند و بعد آن جامه را از تش در می آورد و بدیگری می داد که نماز بخواند. بهمین ترتیب این جامه دست بدست می گشت تا همه نمازشان

را می خواندند. و آن وقت تن برهنه و سربرهنه پشت کارگاهشان می نشستند و برای کارفرمایان خود نخ می رشتند. این جامه ی مشترك سراسر وصله بود. روزگارشان بدین ترتیب می گذشت تا جعفر متوکل به قتل رسید و پسرش محمد منتصر بجایش نشست. محمد منتصر برخلاف پدرش سر نیکوکاری و محبت با آل رسول الله گرفت. بر ایشان پول و لباس فرستاد و آنان را از سختی و عسرت باسایش و راحت رسانید. محمد منتصر اصراری می ورزید که با پدرش در همه چیز مخالفت روا دارد. مخالفت در سیاست، مخالفت در مذهب، مخالفت در اخلاق. محمد منتصر بتمام معنی دشمن پدرش بود.

محمد بن صالح

از آل ابی طالب، کسانی که در عهد جعفر متوکل بزنجیر و زندان سپرده شدند یکی ابو عبد الله محمد بن صالح حسنی بود. پدرش صالح نواده ی موسی بن عبد الله حسنی (که ذکرش در این کتاب گذشت، بود. وی از جوانان آل ابی طالب بود.

ص: 392

شاعر و شجاع و ظریف و اهل حال بود. از قتل نفس ابائی نداشت. در «سویفه» بر ضد حکومت متوکل قیام کرد. گروهی از مردم را نیز بدور خود گرد آورد. در آن سال «ابو الساج» از طرف متوکل امیر الحاج بود. ابو الساج برای سرکوبی محمد بن صالح اقدام کرد. عمویش موسی بن عبد الله حسنی از ترس اینکه ابو الساج او را بجرم برادرزاده اش دستگیر کند با دست خود محمد بن صالح را خلع سلاح کرد و بابو الساج سپرد. ابو الساج محمد را با خود به «سرمین رای» برد و به متوکل تحویل داد. وی چند سالی در حبس متوکل بسر برد. آنگاه آزاد شد و در آزادی رخت از این سرای به سرای دیگر کشید. احمد بن ابی خثیمه می گوید: ابو الساج محمد بن صالح را با گروهی از مردم خاندانش زنجیر کرد و بحضور متوکل برد. جعفر متوکل به حبسش فرمان داد. دوره ی زندانش سه سال طول کشید.

پس از سه سال آزادی در آزادی بمرض آبله درگذشت. احمد بن ابی طاهر می گوید: -یک شب با محمد بن صالح در منزل دوستی مهمان بودیم. شب از نیمه گذشته بود. گمان می داشتم که محمد شب را در آنجا بسر خواهد برد ولی دیدم که برخاست و شمشیرش را حمایل کرد. من نگران بودم و او در برابر نگرانی من این شعر را انشاد کرد. اذا ما اشتملت السیف و اللیل لم اهل

بشيء و لم تفرع فؤادی القوارع

وقتی که شمشیر و شب با من باشند هیچ حادثه قلب مرا نخواهد لرزاند بروی من لبخندی زد و رفت. ابراهیم بن مدبر می گوید: یک روز محمد بن صالح حسنی بدیدار من آمد و گفت: -امروز آمده ام که با تو بسر ببرم و دوست می دارم در خانه ی تو خلوت کنم و پیش تو از رازی پرده دارم. جز تو هیچ کس نباید آگاه باشد. بدستور او خانه ام را خلوت کردم. مرکب او را بخانه اش باز گردانیدم.

ص: 394

با هم ناهار شکستیم و کنار هم دراز کشیدیم. محمد بن صالح چنین گفت: -در سالی از سالها من با گروهی از همراهانم بر کاروانی هجوم آوردیم. با مردهای آن کاروان جنگیدیم و سرانجام بر قافله دست یافتیم. در همین حال که من داشتم شترهای کاروان را می خوابانیدم زنی بسیار زیبا. آن چنان زیبا که من در عمرم نظیرش را ندیده بودم سر از محملش بدر کرد و با منطق دلاویزی بمن گفت: -از تو تقاضا می دارم ای جوان! سردار این راهزنان را که می دانم شریف (یعنی بنی هاشمی) است به اینجا بیاوری می خواهم. با او صحبت کنم. گفتم: -هم اکنون داری با شریف سخن می گوئی. حیران شد و گفت: -ترا بحق خدا و رسول خدا قسم می دهم آیا تو هستی سردار این قوم.

ص: 395

گفتم: - بحق خدا و رسول خدا خودم هستم. آن زن زیبا گفت: - اسم من «حمدونه» است و من دختر عیسی بن موسی حربی هستم. پدرم از اعیان دولت بنی عباس است. مرد متشخص و ثروتمندیست. شاید از از تشخص و ثروت او شمتی شنیده باشی. همان کافیست. اگر نشنیده ای دیگران برای تو تعریف خواهند کرد. من اکنون از مال دنیا بیش از هزار سکه طلا و چند تکه زیور زبانه که به پانصد دینار می ارزد چیزی در اختیار ندارم و خدا را گواه می گیرم که حبه ای از مال دنیا در اینجا پنهان نکرده ام. من این مبلغ را بر تو حلال می کنم باین شرط که تو آبروی مرا از تعرض این راهزنان تضمین کنی. بتوفول می دهم وقتی بخاک حجاز رسیده ایم از بازرگانان مکه و مدینه و عراق هرچه بخواهی دریافت بدارم و بتو بپردازم. تجار عرب مرا می شناسند و هر وام بخواهم مضایقت نمی دارند. سخنان این زن قلب مرا تکان داد. گفتم: - هرچه داری از آن تست. و من این کاروان را نیز بتو بخشیده ام.

و بعد همراهان خود را دور خود جمع کردم و گفتم: - من از تعرض باین قافله چشم پوشیده ام این قافله در امان خداست. آن کس که دست تعدی بسوی آنان پیش ببرد با من بجای جنگ در آمده است. بدین ترتیب از آن کاروان چشم پوشیدم. پس از این واقعه چند سالی گذشت تا من دستگیر شدم و به زندان افتادم. روزی زندانبان به سراغ من آمد و گفت: - دوتا زن در دهلیز زندان ایستاده اند و می گویند ما از خانواده ی محمد بن صالح هستیم و می خواهیم او را ببینیم. من نمی خواستم به هیچ کس اجازت دهم که ترا دیدار کند اما این زنها بمن يك دستبند طلا بخشیده اند و اصرار بسیار کرده اند که بگذارم با تو صحبت کنند. پیش خود گفتم من در این شهر غریب کسی را ندارم که با این پافشاری دیدار مرا تمنا کند. معهذا گمان بردم از زنهاى خاندان ما باشند اما وقتی به دهلیز زندان آمدم و او را شناختم. این دوزن یکی حمدونه دختر عیسی بود. همان زن بود که با کاروان بود.

تا مرا دید گریه را سرداد، چون من سخت رنجور و ناتوان شده بودم. بعلاوه زنجیر سنگینی بر گردنم بود. دوستش از او پرسید: -این همانست. گفت: -بله همان است بخدا. و بعد رویش را بمن کرد و گفت: -پدر و مادرم فدای تو. اگر مقدور بود به قیمت جانم ترا از این بند خلاص کنم دریغی نمی داشتم چون تو سزاواری که در حقت این همه فداکاری کنم. بخدا تاکنون سعی بسیار کرده ام که ترا از این بند خلاص سازم ولی سعی من ثمری نداد. اکنون این دویست سکه ی طلا و این جامه ها و این عطرها را برای تو آورده ام و همه روزه فرستاده ی من به سراغ تو خواهد آمد و هرچه تست برای تو خواهد آورد. من پولها و جامه ها و عطرها را با خود به زندان بردم و فرستاده ی او همه روزه برای من خوردنی های گوارا می آورد و آن قدر به زندانبان هدیه و رشوه می داد که جلویش را باز می گذاشت تا نوبت خلاصی من رسید.

ص: 398

وقتی از زندان بدر آمدم پای خواستگاری بسوی او پیش نهادم. دخترک گفت: -من از دل و جان این تمنا را می پذیرم ولی مسلم است که تا پدرم قبول نکند قبول من حاصلی نخواهد داشت. پدرش را دیدار کردم. او از قول من سر پیچید و گفت: -شایعه ای در میان مردم افتاده که ننگین است و من نمی خواهم آن شایعه را حقیقت بخشم. من از پیش عیسی بن موسی حربی اکنون دل شکسته و نومید باز می گردم. ابراهیم بن مدیر می گوید: -در جواب محمد بن صالح گفتم اندوهناک مباش. این عیسی بن موسی دست پرورده ی برادر من است و به فرمان من گوش شنوا و قلب مطیع دارد. من از او دخترش را برای تو خواهم گرفت. می گوید: بی درنگ بسراغ عیسی رفتم و به او گفتم: - حاجتی دارم. مشتاقانه جواب داد: -هر حاجتی که داری برآورده است برای من خوش آیندتر بود اگر بحضور خویش طلبم می کردی و بدخواه خود فرمانم می دادی.

گفتم: -از تو دخترت حمدونه را می خواهم. عیسی بن موسی گفت: -دخترم کنیز تست و من هم غلام تو. گفتم: -من او را برای کسی می خواهم که از من شریف تر و متشخص تر و در حسب و نسب بالاتر و والاتر است. من دخترت را بخاطر محمد بن صالح خواستگاری می کنم. عیسی بن موسی گفت: -این مرد که با زبان تو ای سید من به خواستگاری دخترم اقدام کرده خاندانم را با شایعات ناپسندی آلوده ساخته است. گفتم: -مگر نیست که این شایعات بیهوده ای بیش نیست. گفت: -مشتی اباطیل بیش نیست، خدا را شکر می گویم این شایعات اساسی ندارد. گفتم: -بنابراین سزاوار است او را بدامادی خویش بپذیری این شایعات را عقد نکاح يك باره فروخواهدنشانید.

البته عیسی اندکی پافشاری کرد ولی من با مدارا آرامش ساختم و محمد بن صالح را خواندم و مقدمات عروسی را فراهم ساختم. مهر عروس را نیز از مال خود پرداختم. احمد بن جعفر برمکی می گوید: -محمد بن صالح آن قدر در زندان متوکل بسر برد تا شبی که «بنان» آهنگ ساز معروف برای شعر او آهنگی ساخته بود. متوکل از آن شعر و آهنگش خوشنود شد و پرسید: -این شاعر کیست؟ گفته شد: - محمد بن صالح که اکنون محبوس است. همنشینان متوکل محمد را با ذکر جمیلی توصیف کردند و فتح بن خاقان نیز کمک داد و حتی کفالت او را نیز بعهدہ گرفت. یعنی تعهد کرد که محمد بن صالح تا زنده است در سرمن رأی بسر ببرد و بخاک حجاز قدم نگذارد. بدین ترتیب محمد بن صالح و در سرمن رأی اقامت گزید تا دیده از این دنیا فروبست. محمد بن صالح حسنی شاعری توانا بود. وی جعفر متوکل را نیز در قصیده ای مدح گفته بود:

ص: 401

ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی کتاب می گوید: در حکومت متوکل آل ابی طالب در شهرها دور دست پراکنده شدند و از طالبین حسن بن زید حسینی در طبرستان و دیلم مقام گرفت. ابن حسن بن زید که از نسل زید بن علی بن الحسین علیهما السلام است طبرستان و دیلم را بتصرف خویش کشید. و در همان تاریخ محمد بن محمد بن جعفر که از سادات حسینی و از نسل عمر بن علی بن الحسین علیهما السلام بود در ری بنام پسر عم خود حسن بن زید بدعوت پرداخت. محمد بن محمد مردم را بسوی حسن می خواند و مقدمات نهضت را فراهم می ساخت. عبد الله بن طاهر والی نیشابور او را دستگیر کرد و در نیشابور بزندانش انداخت. محمد بن محمد حسینی در زندان عبد الله بن طاهر از جهان رخت بریست. مادرش رقیه دختر عیسی بن زید حسینی بود. عبد الله بن اسماعیل جعفری (از نسل عبد الله بن جعفر) نیز همراه محمد ابن محمد در قیام حسن بن زید از مردم بیعت می گرفت. پس از مرگ محمد بن محمد، احمد بن عیسی حسینی بجای

او ایستاد. او نیز داعی حسن بن زید بود. حسین بن احمد حسینی معروف به کوکبی نیز از سادات علوی بود که بنفع حسن بن زید مردم را به قیام و نهضت دعوت می کرد. ابو الفرج اصفهانی می گوید: - ما شرح حال و سرگذشت این دسته از طالبیون را در کتاب کبیر یاد کرده ایم و در اینجا از تکرار آن پرهیز می داریم. و از آنجایی که این کتاب منحصر و مخصوص بزندگان و مرگ آن دسته از طالبیون است که یا در میدان جنگ و یا در زندان زندگی را بدرود گفته اند. ما نمی توانیم در این کتاب از نام کسانی که قیام کرده اند و بقتل نرسیده اند سخنی باز گوئیم.

قاسم بن عبد الله

از سادات حسینی است. مادرش کنیزی گمنام بود. عمر بن رخجی والی حجاز در زمان جعفر متوکل وی را بسرزمین سامرا تبعید کرد. درباریان متوکل او را وادار کرده بودند که سیاه بپوشد «شعار

ص: 403

بنی عباس). اما او امتناع می کرد. بر اصرار افزودند. او بناچار جامه ای که اندکی تیره رنگ بود بپوشید و متوکل بهمین اندازه اطاعت قناعت کرد. قاسم بن عبد الله مردی دانشمند بود. اسماعیل بن محمد می گوید: -طالبیون آن چنانکه بریاست قاسم بن عبد الله سر تسلیم فرود آوردند در برابر هیچیک از بنی اعمام خود چنین تسلیم نشدند. حسن بن حسین می گوید: -ابو الفوارس عبد الله بن ابراهیم از دنیا رفته بود. با قاسم بن عبد الله بر جنازه ی وی حضور یافتیم. من و قاسم تصمیم گرفتیم که جنازه ی عبد الله بن ابراهیم را غسل دهیم. نماز را بجا آوردیم. قاسم گفت: -نماز عصر را نیز خوب است بجای آوریم زیرا احتمال می رود که غسل عبد الله تا وقت عصر ما را مشغول دارد و ما از نماز بازمانیم. اطاعت کردم و نماز عصر را نیز بجای آوردم.

وقتی که از غسل ابو الفوارس عبد الله بن ابراهیم فراغت یافتیم به آفتاب نگاه کردم. دیدم هنوز نماز عصر قضا نشده است. نماز را تجدید کردم. شب هنگام که چشمم بخواب رفت گوینده ای در عالم رؤیا بمن گفت: -با اینکه نماز عصر را همراه قاسم بن عبد الله خوانده بودی چرا تجدیدش کردی؟ جواب دادم: -آخر آن وقت نماز عصر نبود، به این جهت تجدیدش کردم. آن گوینده بمن گفت: -نمی دانی که قلب قاسم بن عبد الله از قلب تو آگاه تر است. ذوب کنیز این خاندان می گوید: -مولای من قاسم بن عبد الله بیمار شده بود. از دربار طیبی برای درمان بیماریش فرستادند. آن طیب، به بالین قاسم بن عبد الله نشست و نبضش را با سر انگشت گرفت. همین که انگشت آن طیب به مچ دست او رسید، حالش دگرگون شد.

از آن لحظه دردش شدت گرفت، همچنان درد کشید تا چشم از چشم از زندگی پوشید. از خاندان قاسم بن عبد الله شنیدم که می گفتند:
- آن طبیب زهری به همراه داشت که کشته قاسم بن عبد الله بود. پایان جلد دوم

ص: 406

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

